



دیوان اشعار

پروین اعظمی

شامل قطعات، مثنویات، تمثیلات و مقطعات

تهیه و تنظیم: سایت فرهنگی، اجتماعی، خبری تربیت جام.

قصائد (از صفحه ۹ تا ۶۲)

- ❖ ای دل عبث مخور غم دنیا را
- ❖ کار مده نفس تبه کار را
- ❖ رهائیت باید، رها کن جهانرا
- ❖ یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی
- ❖ ای کنده سیل فتنه ز بنیادت
- ❖ ای دل، فلک سفته کجمدار است
- ❖ آهوی روزگار نه آهوست، اثر است
- ❖ ای عجب! این راه نه راه خداست
- ❖ گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
- ❖ شالوده‌ی کاخ جهان بر آبست
- ❖ آنکس که چو سیمرخ بی نشانست
- ❖ اگر چه در ره هستی هزار دشواریست
- ❖ عاقل از کار بزرگی طلبید
- ❖ ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت
- ❖ دل اگر توشه و توانی داشت
- ❖ فلک، ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد
- ❖ سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
- ❖ سرو عقل گر خدمت جان کنند
- ❖ ای دوست، دزد حاجب و دربان نمی‌شود
- ❖ دانی که را سزد صفت پاکی
- ❖ هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار
- ❖ کارها بود در این کارگه اخضر
- ❖ ای سیه مار جهان را شده افسونگر
- ❖ ای شده شیفته‌ی گیتی و دورانش
- ❖ ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ
- ❖ در خانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام
- ❖ نخواست هیچ خردمند وام از ایام
- ❖ نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم

- ❖ تا ببازار جهان سوداگریم
- ❖ بد نشانند زیر گنبد گردان
- ❖ حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
- ❖ دزد تو شد این زمانه‌ی ریمن
- ❖ دگر باره شد از تاراج بهمن
- ❖ پرده‌ی کس نشد این پرده‌ی میناگون
- ❖ گرت ایدوست بود دیده‌ی روشن بین
- ❖ تو بلند آوازه بودی، ای روان
- ❖ گردون نرهد ز تند رفتاری
- ❖ سود خود را چه شماری که زیانکاری
- ❖ ای شده سوخته‌ی آتش نفسانی
- ❖ اگر روی طلب زائینه‌ی معنی نگردانی
- ❖ بسوز اندرین تیه، ای دل نهانی
- ❖ همی با عقل در چون و چرائی

مثنویات و تمثیلات و مقطعات (از صفحه ۶۳ تا ۲۳۲)

- ❖ آتش دل
- ❖ آرزوها
- ❖ آرزوها
- ❖ آرزوها
- ❖ آرزوها
- ❖ آرزوها
- ❖ آرزوی پرواز
- ❖ آرزوی مادر
- ❖ آسایش بزرگان
- ❖ آشیان ویران
- ❖ آئین آینه
- ❖ احسان بی ثمر

- ❖ ارزش گوهر
- ❖ از یک غزل
- ❖ اشک یتیم
- ❖ امروز و فردا
- ❖ امید و نومیدی
- ❖ اندوه فقر
- ❖ ای رنجبر
- ❖ ای گربه
- ❖ ای مرغک
- ❖ باد بروت
- ❖ بازی زندگی
- ❖ بام شکسته
- ❖ بلبل و مور
- ❖ برف و بوستان
- ❖ برگ گریزان
- ❖ بنفشه
- ❖ بهای جوانی
- ❖ بهای نیکی
- ❖ بی آرزو
- ❖ بی پدر
- ❖ پایمال آز
- ❖ پایه و دیوار
- ❖ پیام گل
- ❖ پیک پیری
- ❖ پیوند نور
- ❖ تاراج روزگار
- ❖ توانا و ناتوان
- ❖ توشه‌ی پژمردگی
- ❖ تهیدست

- ❖ تیر و کمان
- ❖ تیره‌بخت
- ❖ تیمارخوار
- ❖ جامه‌ی عرفان
- ❖ جان و تن
- ❖ جمال حق
- ❖ جولای خدا
- ❖ چند پند
- ❖ حدیث مهر
- ❖ حقیقت و مجاز
- ❖ خاطر خشنود
- ❖ خوان کرم
- ❖ خون دل
- ❖ درخت بی بر
- ❖ دریای نور
- ❖ دزد خانه
- ❖ دزد و قاضی
- ❖ دکان ریا
- ❖ دو محضر
- ❖ دو همدرد
- ❖ دو همراز
- ❖ دیدن و نادیدن
- ❖ دیده و دل
- ❖ دیوانه و زنجیر
- ❖ ذره
- ❖ ذره و خفایش
- ❖ راه دل
- ❖ رفوی وقت
- ❖ رنج نخست

- ❖ روباه نفس
- ❖ روح آزاد
- ❖ روح آزرده
- ❖ روش آفرینش
- ❖ زاهد خودبین
- ❖ سپید و سیاه
- ❖ سختی و سختیها
- ❖ سرنوشت
- ❖ سرود خارکن
- ❖ سرو سنگ
- ❖ سعی و عمل
- ❖ سفر اشک
- ❖ سیه روی
- ❖ شاهد و شمع
- ❖ شب
- ❖ شباویز
- ❖ شرط نیکنامی
- ❖ شکایت پیرزن
- ❖ شکسته
- ❖ شکنج روح
- ❖ شوق برابری
- ❖ صاعقه‌ی ما، ستم اغنیاست
- ❖ صاف و درد
- ❖ صید پریشان
- ❖ طفل یتیم
- ❖ طوطی و شکر
- ❖ عشق حق
- ❖ عمر گل
- ❖ عهد خونین

- ❖ عیجو
- ❖ غرور نیکبختان
- ❖ فرشته‌ی انس
- ❖ فریاد حسرت
- ❖ فریب آشتی
- ❖ فلسفه
- ❖ قائد تقدیر
- ❖ قدر هستی
- ❖ قلب مجروح
- ❖ کار آگاه
- ❖ کارگاه حریر
- ❖ کاروان چمن
- ❖ کارهای ما
- ❖ کرباس و الماس
- ❖ کعبه‌ی دل
- ❖ کمان قضا
- ❖ کوتاه نظر
- ❖ کودک آرزومند
- ❖ کوه و گاه
- ❖ کیفر بی هنر
- ❖ گذشته‌ی بی حاصل
- ❖ گرگ و سگ
- ❖ گرگ و شبان
- ❖ گره گشای
- ❖ گریه‌ی بی سود
- ❖ گفتار و کردار
- ❖ گل بی عیب
- ❖ گل پژمرده
- ❖ گل پنهان

- ❖ گل خودرو
- ❖ گل سرخ
- ❖ گل و خار
- ❖ گل و خاک
- ❖ گل و شبنم
- ❖ گله‌ی بیجا
- ❖ گنج ایمن
- ❖ گنج درویش
- ❖ گوهر اشک
- ❖ گوهر و سنگ
- ❖ لطف حق
- ❖ مادر دوراندیش
- ❖ مرغ زیرک
- ❖ مست و هشیار
- ❖ معمار نادان
- ❖ مناظره
- ❖ مور و مار
- ❖ نا آزموده
- ❖ نا اهل
- ❖ ناتوان
- ❖ نامه به نوشیروان
- ❖ نشان آزادگی
- ❖ نغمه‌ی خوشه‌چین
- ❖ نغمه‌ی رفوگر
- ❖ نغمه‌ی صبح
- ❖ نکته‌ای چند
- ❖ نکوهش بیجا
- ❖ نکوهش بی‌خبران
- ❖ نکوهش نکوهیده

- ❖ نوروز
- ❖ نهال آرزو
- ❖ نیکی دل
- ❖ هرچه بادآباد
- ❖ همنشین ناهموار
- ❖ یاد یاران
- ❖ مقطعات
- ❖ این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده‌ام
- ❖ این قطعه را برای سنگ مزار خودم سروده‌ام

قصائد

ای دل عبث مخور غم دنیا را
 ای دل عبث مخور غم دنیا را
 کنج قفس چو نیک بیندیشی
 بشکاف خاک را و ببین آنگه
 این دشت، خوابگاه شهیدانست
 از عمر رفته نیز شماری کن
 دور است کاروان سحر زینجا
 در پرده صد هزار سیه کاریست
 پیوند او مجوی که گم کرد است
 این جویبار خرد که می بینی
 آرامشی ببخش توانی گر
 افسون فسای افعی شهوت را
 پیوند بایدت زدن ای عارف
 زاتش بغیر آب فرو ننشاند
 پنهان هرگز می نتوان کردن
 دیدار تیره روزی نابینا
 ای دوست، تا که دسترسی داری
 زیراک جستن دل مسکینان
 از بس بختی، این تن آلوده
 از رفعت از چه با تو سخن گویند
 مریم بسی بنام بود لکن
 بشناس ای که راهنوردستی
 خود رای می نباش که خودرایی
 پاکی گزین که راستی و پاکی
 آنکس ببرد سود که بی انده
 فکرت مکن نیامده فردا را
 چون گلشن است مرغ شکیبا را
 بی مهری زمانه ی رسوا را
 فرصت شمار وقت تماشا را
 مشمار جدی و عقرب و جوزا را
 شمعی ببايد این شب یلدا را
 این تند سیر گنبد خضرا را
 نوشیروان و هرمز و دارا را
 از جای کنده صخره ی صما را
 این دردمند خاطر شیدا را
 افسار بند مرکب سودا را
 در باغ دهر حنظل و خرما را
 سوز و گداز و تندی و گرما را
 از چشم عقل قصه ی پیدا را
 عبرت بس است مردم بینا را
 حاجت بر آر اهل تمنا را
 شایان سعادت است توانا را
 آلود این روان مصفا را
 شناختی تو پستی و بالا را
 رتبت یکی است مریم عذرا را
 پیش از روش، درازی و پهنا را
 راند از بهشت، آدم و حوا را
 بر چرخ بر فراشت مسیحا را
 آماج گشت فتنه ی دریا را

اول بديده روشنی آموز
 پروانه پیش از آنکه بسوزندش
 شیرینی آنکه خورد فزون از حد
 ای باغبان، سپاه خزان آمد
 بیمار مرد بسکه طبیب او
 علم است میوه، شاخه‌ی هستی را
 نیکو نکوست، غازه و گلگونه
 عاقل بو عده‌ی بره‌ی بریان
 ای نیک، با بدان منشین هرگز
 گردی چو پاکباز، فلک بندد
 صیاد را بگوی که پر مشکن
 ای آنکه راستی بمن آموزی
 خون یتیم در کشی و خواهی
 نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی
 انباز ساختیم و شریکی چند
 برداشتیم مهره‌ی رنگین را
 آموزگار خلق شدیم اما
 بت ساختیم در دل و خندیدیم
 ای آنکه عزم جنگ یلان داری
 از خاک تیره لاله برون کردن
 ساحر، فسون و شعبده انگارد
 در دام روزگار ز یکدیگر
 در یک ترازو از چه ره اندازد
 هیزم هزار سال اگر سوزد
 بر بوریا و دلوق، کس ای مسکین
 ظلم است در یکی قفس افکندن
 خون سر و شرار دل فرهاد
 زان پس بیوی این ره ظلما را
 خرمن بسوخت وحشت و پروا را
 مستوجب است تلخی صفرا را
 بس دیر کشتی این گل رعنا را
 بیگاه کار بست مداوا را
 فضل است پایه، مقصد والا را
 نبود ضرور چهره‌ی زیبا را
 ندهد ز دست نزل مهنا را
 خوش نیست وصله جامه‌ی دیبا را
 بر گردن تو عقد ثریا را
 این صید تیره روز بی آوا را
 خود در ره کج از چه نهی پا را
 باغ بهشت و سایه‌ی طوبی را
 نیکو دهند مزد عمل ما را
 پروردگار صانع یکتا را
 بگذاشتیم لعل لالا را
 نشناختیم خود الف و با را
 بر کیش بد، بر همن و بودا را
 اول بسنج قوت اعضا را
 دشوار نیست ابر گهر زا را
 نور تجلی و ید بیضا را
 نتوان شناخت پشه و عنقا را
 گوهرشناس، گوهر و مینا را
 ندهد شمیم عود مطرا را
 فروختست اطلس و خارا را
 مردار خوار و مرغ شکرخارا
 سوزد هنوز لاله‌ی حمرا را

پروین، بروز حادثه و سختی

در کار بند صبر و مدارا را

کار مده نفس تبه کار را

در صف گل جا مده این خار را

کار مده نفس تبه کار را

خورده بسی خوشه و خروار را

کشته نکودار که موش هوی

بنده مشو درهم و دینار را

چرخ و زمین بندهی تدبیر تست

با هنر انباز مکن عار را

همسر پر هیز نگرده طمع

بنگر و بشناس خریدار را

ای که شدی تاجر بازار وقت

دید چو در دست تو افزار را

چرخ بدانست که کار تو چیست

روح چرا می‌کشد این بار را

بار وبال است تن بی تمیز

به که بسنجی کم و بسیار را

کم دهدت گیتی بسیار دان

به که بکویند سر مار را

تا نزند راهروی را بپای

پاره کن این دفتر و طومار را

خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن

مصلحت مردم هشیار را

هیچ خردمند نپرسد ز مست

فکر همین است گرفتار را

روح گرفتار و بفکر فرار

بستر از این آینه زنگار را

آینهی تست دل تابناک

تا بشناسد در و دیوار را

دزد بر این خانه از آنرو گذشت

پیشه مکن بیهده کردار را

چرخ یکی دفتر کردار هاست

میوهی این شاخ نگونسار را

دست هنر چید، نه دست هوس

خیره کند مردم بازار را

رو گهری جوی که وقت فروش

مست مپوی این ره هموار را

در همه جا راه تو هموار نیست

رهائیت باید، رها کن جهانرا

نگهدار ز آلودگی پاک جانرا

رهائیت باید، رها کن جهانرا

بهم بشکن این طبل خالی میانرا

بسر برشو این گنبد آبگون را

برو باز جو دولت جاودانرا

گذشتگه است این سرای سپنجی

که پست است همت، بلند آسمانرا

ز هر باد، چون گرد منما بلندی

برود اندرون، خانه عاقل نسازد
 چه آسان بدامت در افکند گیتی
 ترا پاسبان است چشم تو و من
 سمند تو زی پرتگاه از چه پوید
 ره و رسم بازارگانی چه دانی
 یکی کشتی از دانش و عزم باید
 زمینت چو اژدر بناگه ببلعد
 فروغی ده این دیده‌ی کم ضیا را
 تو ای سالیان خفته، بگشای چشمی
 مفرسای با تیرمرائی درون را
 ز خوان جهان هر که را یک نواله
 به بستان جان تا گلی هست، پروین

که ویران کند سیل آن خانمانرا
 چه ارزان گرفت از تو عمر گرانرا
 همی خفته می‌بینم این پاسبانرا
 ببین تا بدست که دادی عنانرا
 تو کز سود نشناختستی زیانرا
 چنین بحر پر وحشت بیکرانرا
 تو باری غنیمت شمار این زمانرا
 توانا کن این خاطر ناتوانرا
 تو ای گمشده، بازجو کاروانرا
 میالای با ژاژخائی دهانرا
 بدادند و آنگه ربودند خوانرا
 تو خود باغبانی کن این بوستانرا

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی
 یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی
 اگر زین خاکدان پست روزی بر پری بینی
 چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان
 مخسب آسوده ای برنا که اندر نوبت پیری
 به چشم معرفت در راه بین آنگاه سالک شو
 ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
 دلت هرگز نمیگشت این چنین آلوده و تیره
 متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری
 بهل صباغ گیتی را که در یک خم زند آخر
 حقیقت را نخواهی دید جز با دیده‌ی معنی
 بزرگانی که بر شالوده‌ی جان ساختند ایوان
 اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
 بمهمانخانه‌ی آز و هوی جز لاشه چیزی نیست

بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را
 که گردونها و گیتی‌هاست ملک آن جهانی را
 مپیچ اندر میان خرقة، این یاقوت کانی را
 به حسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
 که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
 بحیلت دیو برد این گنجهای رایگانی را
 اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را
 من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را
 سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را
 نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
 خریداری نکردند این سرای استخوانی را
 نیاموزی ازین بی مهر درس مهربانی را
 برای لاشخواران واگذار این میهمانی را

بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن
 ز شیطان بدگمان بودن نوید نیک فرجامیست
 نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد
 چو دیوان هر نشان و نام میپرسند و میجویند
 تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده
 هزاران دانه افشاندیم و یک گل زانمیان نشکفت
 بگرداندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت
 شبان آز را با گلهی پرهیز انسی نیست
 همه باد بروت است اندرین طبع نکوهیده
 بجای پرده تقوی که عیب جان پوشاند
 چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی
 بیفشاندیم جان! اما به قربانگاه خودبینی
 چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن
 شراب گمرهی را میشکستیم از خم و ساغر
 نشان پای روباه است اندر قلعهی امکان
 تو که سرگشتهی جهلی و گم گشتهی غفلت
 ز تیغ حرص، جان هر لحظه‌ای صد بار میمیرد
 رحیل کاروان وقت می‌بینند بیداران
 در آن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد
 نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی
 تو نیز از قصه‌های روزگار باستان گردی
 پرند عمر یک ابریشم و صد ریسمان دارد
 یکی زین سفره نان خشک برد آن دیگری حلوا
 معایب را نمیشوئی، مکارم را نمیجوئی
 مکن روشن‌روان را خیره انباز سیه‌رائی
 در افتادی چو با شمشیر نفس و در نیفتادی
 ببايد کاشتن در باغ جان از هر گلی، پروین

دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
 چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را
 نهانی شحنه‌ای میباید این دزد نهانی را
 همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را
 اگر در کار می‌بستیم روزی کاردانی را
 بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
 رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
 بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را
 بسیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را
 ز جسم آویختیم این پرده‌های پرنیانی را
 ز باد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را
 چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را
 چه فرجامی است غیر از اوفتادن بدعنانی را
 پایان میرساندیم این خمار و سرگرانی را
 بپر چون طائر دولت، رها کن ماکیانی را
 سر و سامان که خواهد داد این بی خانمانی را
 تو علت گشته‌ای این مرگهای ناگهانی را
 برای خفتگان میزن درای کاروانی را
 نخواهد بود بازار و بها چیره‌زبانی را
 بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
 بخوان از بهر عبرت قصه‌های باستانی را
 ز انده تار باید کرد پود شادمانی را
 قضا گوئی نمیدانست رسم میزبانی را
 فضیلت میشماری سرخوشی و کامرانی را
 که نسبت نیست باتیرمدلی روشن روانی را
 بمیدانها توانی کار بست این پهلوانی را
 بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی را

ای کنده سیل فتنه ز بنیادت
 ای کنده سیل فتنه ز بنیادت
 در دام روزگار چرا چونان
 تنها نه خفتن است و تن آسانی
 نفس تو گمره است و همی ترسم
 دل خسرو تن است، چو ویران شد
 غافل بزیر گنبد فیروزه
 بس روزگار رفت به پیروزی
 هر هفته و مهی که به پیش آمد
 داری سفر به پیش و همی بینم
 کرد آرزو پرستی و خود بینی
 تا از جهان سفله نه‌ای فارغ
 این کور دل عجزه‌ی بی شفقت
 روزیت دوست گشت و شبی دشمن
 ای بس ره امید که بر بستت
 هستی تو چون کبوتر کی مسکین
 پروین، نهفته دیویت آموزد

وی داده باد حادثه بر بادت
 شد پایبند، خاطر آزادت
 مقصود ز آفرینش و ایجادت
 گمره شوی، چو او کند ارشادت
 ویرانه‌ای چسان کند آبادت
 بگذشت سال عمر ز هفتادت
 با تیرماه و بهمن و خردادت
 بر پیشباز مرگ فرستادت
 بی رهنما و راحله و زادت
 بیگانه از خدای، چو شادت
 هرگز نخواند اهل خرد رادت
 چون طعمه بهر گرگ اجل زادت
 گاهی نژند کرد و گهی شادت
 ای بس در فریب که بگشادت
 بازی چنین قوی شده صیادت
 دیو زمانه، گر شود استادت

ای دل، فلک سفله کجمدار است
 ای دل، فلک سفله کجمدار است
 باغی که در آن آشیانه کردی
 از بدسری روزگار بی باک
 یغماگر افلاک، سخت بازوست
 افسانه‌ی نوشیروان و دارا
 ز ایوان مدائن هنوز پیدا
 اورنگ شهی بین که پاسبانش
 بیغوله‌ی غولان چرا بدینسان

صد بیم خزان‌ش بهر بهار است
 منزلگه صیاد جان‌شکار است
 غمگین مشو ایدوست، روزگار است
 دردی کش ایام، هوشیار است
 ورد سحر قمری و هزار است
 بس قصه‌ی پنهان و آشکار است
 زاغ و زغن و گور و سوسمار است
 آن کاخ همایون زرنگار است

از ناله‌ی نی قصه‌ای فراگیر
 در موسم گل، ابر نوبهاری
 آورده ز فصل بهار پیغام
 در رهگذر سیل، خانه کردن
 تعویذ بجوی از درستکاری
 آشفته و مستقیم و بر گذرگاه
 دل گرسنه ماندست و روح ناهار
 آن شحنه که کالا ربود دزد است
 خوش آنکه ز حصن جهان برونست
 از قلعه‌ی این بیمناک کهسار
 بار جسد از دوش جان فرو نه
 این گوهر یکتای عالم افروز
 فردا ز تو ناید توان امروز
 همت گهر وقت را ترازوست
 در دوک امل ریسمان نگرده
 کالا مبر ای سودگر بهمراه
 ای روح سبک بر سپهر برپر
 بس کن به فراز و نشیب جستن
 طوطی نکند میل سوی مردار
 هر چند که ماهر بود فسونگر
 عمر گذران را تبه مگردان
 زندانی وقت عزیز، ای دل
 از جهل مسوزش بروز روشن
 گفتار گرسنه چه میشناسد
 بیهوده مکوش ای طبیب دیگر
 باید که چراغی بدست گیرد
 امسال چنان کن که سود یابی

بس نکته در آن ناله‌های زار است
 بر سرو و گل و لاله اشکبار است
 این سبزه که بر طرف جویبار است
 بیرون شدن از خط اعتبار است
 اهریمن ایام نابکار است
 سنگ و چه و دریا و کوهسار است
 تن را غم تدبیر احتکار است
 آن نور که کاشانه سوخت نار است
 شاد آنکه بچشم زمانه خوار است
 خونابه روان همچو آبشار است
 آزاده روان تو زیر بار است
 در خاک بدینگونه خاکسار است
 رو کار کن اکنون که وقت کار است
 طاعت شتر نفس را مهار است
 آن پنبه که همسایه‌ی شرار است
 کاین راه نه ایمن ز گیر و دار است
 کاین جسم گران عاقبت غبار است
 این رسم و ره اسب بی فسار است
 این عادت مرغان لاشخوار است
 فرجام هلاکش ز نیش مار است
 بعد از تو مه و هفته بیشمار است
 همواره در اندیشه‌ی فرار است
 ای بیخبر، این شمع شام تار است
 کهو بره پروار یا نزار است
 بیمار تو در حال احتضار است
 در نیمه‌شب آنکس که رهگذار است
 اندوهت اگر از زیان پار است

آسایش صد سال زندگانی
 بار و بنه‌ی مردمی هنر شد
 اندیشه کن از فقر و تنگدستی
 گلچین مشو ایدوست کاندترین باغ
 بیچاره در افتد، زبون دهد جان
 بیش از همه با خویشان کند بد
 ای راهنورد ره حقیقت
 ای دوست، مجازات مستی شب
 آنکس که از این چاه ژرف تیره
 یک گوهر معنی ز کان حکمت
 هر جا که هنرمند رفت گو رو
 فضل است که سرمایه‌ی بزرگی است
 کس را نرساند چرا بمنزل
 یکدل نشود ای فقیه با کس
 چون با دگران نیست سازگاریش
 از ساحل تن گر کناره گیری
 از بنده جز آلودگی چه خیزد
 از خون جگر، نافه پروراندن
 ز ابلیس ره خود مپرس گرچه
 پیراهن یوسف چرا نیارند
 بیدار شو ای گوهری که انکشت
 گفتار تو همواره از تو، پروین

خوشنودی روزی سه و چهار است
 بار تو گهی عیب و گاه عار است
 ای آنکه فقیریت در جوار است
 یک غنچه جلیس هزار خار است
 صیدی که در این دامگه دچار است
 آنکس که بدخلق خواستار است
 هشدار که دیوت رکابدار است
 هنگام سحر، سستی خمار است
 با سعی و عمل رست، رستگار است
 در گوش، چو فرخنده گوشوار است
 گر کابل و گر چین و قندهار است
 علم است که بنیاد افتخار است
 گر توسن افلاک راهوار است
 آنرا که دل و دیده صد هزار است
 با تو مشو ایمن که سازگار است
 سود تو درین بحر بی کنار است
 پاکی صفت آفریدگار است
 تنها هنر آهوی تتر است
 در بادیه‌ی کعبه رهسپار است
 یعقوب بکنعان در انتظار است
 در جایگاه در شاهوار است
 در صفحه‌ی ایام یادگار است

آهوی روزگار نه آهوست، اژدر است
 آهوی روزگار نه آهوست، اژدر است
 زاغ سپهر، گوهر پاک بسی وجود
 در مهد نفس، چند نهی طفل روح را

هر کس ز آز روی نهفت از بلا رهید
 در رزمگاه تیره‌ی آلودگان نفس
 در نار جهل از چه فکندیش، این دلست
 شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام
 تا در رگ تو مانده یکی قطره خون بجای
 همواره دید و تیره نگشت، این چه دیده‌ایست
 دانی چه گفت نفس بگمراه تیه خویش:
 در دفتر ضمیر، چو ابلیس خط نوشت
 مینا فروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت
 از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی

آنکو فقیر کرد هوای را توانگر است
 روشندل آنکه نیکی و پاکیش مغفر است
 در پای دیو از چه نهادیش، این سر است
 خونابه‌هانفته در این کهنه ساغر است
 در دست از از پی فصد تو نشتر است
 پیوسته کشت و کندنگشت، این چه خنجر است
 زین راه بازگرد، گرت راه دیگر است
 آلوده گشت هرچه بطومار و دفتر است
 سوگند یاد کرد که یاقوت احمر است
 تا بر درخت بارور زندگی بر است

ای عجب! این راه نه راه خداست
 ای عجب! این راه نه راه خداست
 قافله بس رفت از این راه، لیک
 راهروانی که درین معبرند
 ای رمه، این دره چراگاه نیست
 تا تو ز بیغوله گذر میکنی
 دیده ببندی و درافتی بچاه
 لقمه‌ی سالوس کرا سیر کرد
 نفس، بسی وام گرفت و نداد
 خانه‌ی جان هرچه توانی بساز
 کعبه‌ی دل مسکن شیطان مکن
 پیرو دیوانه شدن ز ابلهی است
 تا بودت شمع حقیقت بدست
 تا تو قفس سازی و شکر خری
 حمله نیارد بتو ثعبان دهر
 ای گل نوزاد فسرده مباش

زانکه در آن اهرمنی رهنماست
 کس نشد آگاه که مقصد کجاست
 فکریشان یکسره از و هواست
 ای بره، این گرگ بسی ناشتاست
 رهن طرار تو را در قفاست
 این گنه تست، نه حکم قضاست
 چند بر این لقمه تو را اشتهاست
 وام تو چون باز دهد؟ بینواست
 هرچه توان ساخت درین یک بناست
 پاک کن این خانه که جای خداست
 موعظت دیو شنیدن خطاست
 راه تو هر جا که روی روشناست
 طوطیک وقت ز دامت رهاست
 تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
 زانکه تو را اول نشو و نماست

طائر جانرا چه کنی لاشخوار
 کاهلیت خسته و رنجور کرد
 چاره کن آزدگی آز را
 روی و ریا را مکن آئین خویش
 شوختن و جامه چه شوئی همی
 پای تو همواره براه کج است
 چشم تو بر دفتر تحقیق، لیک
 بار خود از دوش برافکنده‌ای
 نان تو گه سنگ بود گاه خاک
 ورطه و سیلاب نداری به پیش
 قصر دل افروز روان محکم است
 جان بتو هر چند دهد منعم است
 روغن قندیل تو آبست و بس
 منزل غولان ز چه شد منزلت
 جهل بلندی نپسندد، چه است
 آنچه که دوران نخرد یکدلیست
 دزد شد این شحنه‌ی بی نام و ننگ
 نزد تو چون سرد شود؟ آتش است
 وقت گرانمایه و عمر عزیز
 از چه همی کاهدمان روز و شب
 گر که یمی هست، در آخر نمی‌است
 ما بره آز و هوی سائلیم
 خیمه ز دستیم و گه رفتن است
 گلبن معنی نتوانی نشاند
 کشور جان تو چو ویرانه‌ایست
 شعر من آینه‌ی کردار تست
 روشنی اندوز که دلرا خوشی است
 نزد کلاغش چه نشانی؟ هماست
 درد تو دردیست که کارش دواست
 تا که بدکان عمل مومیاست
 هرچه فساد است ز روی و ریاست
 این دل آلوده به کارت گواست
 دست تو هر شام و سحر بر دعاست
 گوش تو بر بیهده و ناسزاست
 پشت تو از پشته‌ی شیطان دوتاست
 تا به تنور تو هوی ناناوست
 تا خردت کشتی و جان ناخداست
 کلبه‌ی تن را چه ثبات و بقاست
 تن ز تو هر چند ستاند گداست
 تیرگی بزم تو بیش از ضیاست
 گر ره تو از ره ایشان جداست
 عجب سلامت نپذیرد، بلاست
 آنچه که ایام ندارد وفاست
 دزد کی از دزد کند بازخواست
 از تو چرا درگذرد؟ اژدهاست
 طعمه‌ی سال و مه و صبح و مساست
 گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست
 گر که بنائی است، در آخر هباست
 مورچه در خانه‌ی خود پادشاست
 غرق شدستیم و زمان شناست
 تا که درین باغچه خار و گیاست
 ملک دلت چون ده بی روستاست
 ناید از آئینه بجز حرف راست
 معرفت آموز که جانرا غذاست

پایه‌ی قصر هنر و فضل را
 پرده‌ی الوان هوی را بدر
 به که بجوی و جر دانش چرد
 خیره ز هر پویه ز میدان مرو
 اطلس نساج هوی و هوس
 بیهده، پروین در دانش مزین
 عقل نداند ز کجا ابتداست
 تا بپس پرده ببینی چه‌است
 آهوی جانست که اندر چراست
 با فلک پیر ترا کاره‌است
 چون گه تحقیق رسد بوریاست
 با تو درین خانه چه کس آشناست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
 گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
 فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد
 وقت گذشته را نتوانی خرید باز
 گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان‌گزین
 تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
 زان راه باز گرد که از رهروان تهی است
 سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری
 چون معدنست علم و در آن روح کارگر
 خوشتر شوی بفضل زعلی که در زمی است
 گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ
 دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:
 جان را بلند دار که این است برتری
 اندر سموم طیبیت باد بهار نیست
 آن را که دیبه‌ی هنر و علم در بر است
 آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت
 مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن
 تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است
 بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت
 بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل
 وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
 همدوش مرغ دولت و هم‌عرصه‌ی هم‌است
 مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
 تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
 تنها وظیفه‌ی تو همی نیست خواب و خاست
 زان آدمی بت‌رس که با دیو آشناست
 عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
 پیوند علم و جان سخن گاه و کهرباست
 برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
 زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
 تا گرم جست و خیز شدم نوبت شناست
 پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
 آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
 فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
 گاهی اسیر آز و گهی بسته‌ی هواست
 کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
 تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
 نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
 مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
 هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
 ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
 بینی که در کجائی و اندر سرت چه است
 در شاخه‌ای نگر که چه خوش‌رنگ میوه‌هاست
 آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
 آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
 مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
 کار تو همچو غله و ایام آسیاست
 تن بی وجود روح، پراکنده چون هب است
 کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتا است
 تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
 در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
 چون درد به شود ز طبیعی که مبتلاست
 ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
 در کشور وجود، هنر بهترین غناست
 میبوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
 در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
 در خاکدان پست جهان برترین بناست
 خرم کسیکه درده امید روستاست
 در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
 تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
 نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
 از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
 تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
 کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
 دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب
 زنگارهاست در دل آلودگان دهر
 ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است
 گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق
 جان شاخه‌ایست، میوه‌ی آن علم و فضل و رای
 ای شاخ تازمرس که بگلشن دمیده‌ای
 اعمی است گر بدیده‌ی معنیش بنگری
 زان گنج شایگان که بکنج قناعت است
 دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش
 سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
 همینروی چنار نگشته است شاخکی
 گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش
 در پیش پای بنگر و آنکه گذار پای
 چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است
 گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب
 در آسمان علم، عمل برترین پراست
 میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است
 در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست
 قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
 عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است
 بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
 با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار
 ز اشوبهای سیل و ز فریادهای موج
 دیوانگی است قصه‌ی تقدیر و بخت نیست
 آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او
 گر در همی دهند، بهشتی طمع کنند
 جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است

شالوده‌ی کاخ جهان بر آبست
 شالوده‌ی کاخ جهان بر آبست
 ایمن چه نشینی درین سفینه
 افسونگر چرخ کبود هر شب
 ای تشنه مرو، کاندترین بیابان
 سیمرغ که هرگز بدام نیاد
 چشمت بخط و خال دلفریب است
 تو بیخود و ایام در تکاپو است
 آبی بکش از چاه زندگانی
 بگذشت مه و سال وین عجب نیست
 بیدار شو، ای بخت خفته چوپان
 بر گرد از آنره که دیو گوید
 ز انوار حق از اهرمن چه پرسی
 با چرخ، تو با حیلہ کی برائی
 بر اسب فساد، از چه زین نهادی
 دولت نه به افزونی حطام است
 جز نور خرد، رهنمای میسند
 خواندن نتوانیش چون، چه حاصل
 هشدار که توش و توان پیری
 بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی
 گر پای نهد بر تو پیل، دانی
 بی شمع، شب این راه پرخطر را
 تا چند و کی این تیره جسم خاکی
 در زمره‌ی پاکیزگان نباشی
 پروین، چه حصاد و چه کشتکاری

تا چشم بهم بر زنی خرابست
 کاین بحر همیشه در انقلابست
 در فکرت افسون شیخ و شابست
 گر یک سر آبست، صد سراپست
 در دام زمانه کم از ذبابست
 گوشت بنوای دف و ربابست
 تو خفته و ره پر ز پیچ و تابست
 همواره نه این دلو را طنابست
 این قافله عمریست در شتابست
 کاین بادیه راحتگه ذئابست
 کای راهنورد، این ره صوابست
 زیراک سوال تو بی جوابست
 در پشه کجا نیروی عقابست
 پای تو چرا اندرین رکابست
 رفعت نه به نیکوئی ثیابست
 خودکام مپندار کامیابست
 در خانه هزارت اگر کتابست
 سعی و عمل موسم شبابست
 مانند چراغی که بی حبابست
 کز پای تو چون مور در عذابست
 مسپر بامیدی که ماهتابست
 بر چهره‌ی خورشید جان سحابست
 تا بر دلت آلودگی حجابست
 آنجا که نه باران نه آفتابست

آنکس که چو سیمرغ بی نشانست
 آنکس که چو سیمرغ بی نشانست
 ایمن نشد از دزد جز سبکیار
 اسبی که تو را میبرد بیک عمر
 مردم‌کشی دهر، بی سلاح است
 خودکامی افلاک آشکار است
 افسانه‌ی گیتی نگفته پیداست
 هر غار و شکافی بدامن کوه
 بازیچه‌ی این پرده، سحر‌بازیست
 دی جغد به ویرانه‌ای بخندید
 تو از پی گوری دوان چو بهرام
 شمشیر جهان کند مینماید
 بس قافله‌ی گم‌گشته است از آنروز
 بس آدمیان پای بند دیوند
 از پای در افتد به نیمه‌ی راه
 زین تیره تن، امید روشنی نیست
 شادابی شاخ و شکوفه در باغ
 دل را ز چه رو شورزار کردی
 خون خورده و رخسار کرده رنگین
 آری، سمن و لاله روید از خاک
 در کیسه‌ی خود بین که تا چه داری
 ز اسرار حقیقت مپرس کاین راز
 ای چشمه‌ی کوچک بچشم فکرت
 اینجا نرسد کشتی بساحل
 بر پر که نگردد بلند پرواز
 گرگ فلک آهوی وقت را خورد
 اندیشه کن از باز، ای کبوتر

از رهن ایام در امانست
 بر دوش تو این بار بس گرانست
 بنگر که بدست که‌اش عنانست
 غارتگری چرخ، ناگهانست
 از دیده‌ی ما خفتگان نهانست
 افسونگریش روشن و عیانست
 با عبرت اگر بنگری دهانست
 بی باکی این دست، داستانست
 کاین قصر ز شاهان باستانست
 آگه نه که گور از پیت دوانست
 تا مستی و خواب تو‌اش فسان است
 کاین گمشده، سالار کاروانست
 بسیار سر اینجا بر آستانست
 آن رفته که بی توشه و توانست
 جانست چراغ وجود، جانست
 هنگام گل از سعی باغبانست
 خارش بکن ایدوست، بوستانست
 این لعل که اندر حصار کانست
 تا ابر بهاری گهر فشانست
 گیرم که فلان گنج از فلانست
 بالاتر از اندیشه و گمانست
 بحریت که بی کنه و بی کرانست
 گر زانکه هزارانش بادبانست
 مرغیکه درین پست خاکدانست
 در مطبخ ما مثنی استخوانست
 هر چند تو را عرصه آسمانست

جز گرد نکوئی مگرد هرگز
 گر عمر گذاری به نیکنامی
 در ملک سلیمان چرا شب و روز
 پیوند کسی جوی کاشنائی است
 مگذار که میرد ز ناشنائی
 فضل است چراغی که دلفروزست
 چوگان زن، تا بدستت افتد
 چون چیره بدین چار دیو گردد
 گر پنبه شوی، آتشت زمین است
 بس تیرزان را نشانه کردست
 در لقمه‌ی هر کس نهفته سنگی
 یکرنگی ناپایدار گردون
 فرصت چو یکی قلعه‌ایست ستوار
 کالا مخر از اهرمن ازیراک
 آن زنده که دانست و زندگی کرد
 آن کو بره راست میزند گام
 بازچه‌ی طفلان خانه گردد
 آلوده کنی خاطر و ندانی
 هیزم کش دیوان شد، زبونیست
 ننگ است بخواری طفیل بودن
 این سیل که با کوه می‌ستیزد
 بندیش ز دیوی که آدمی روست
 در نیمه‌ی شب، ناله‌ی شباویز
 از منقبت و علم، نیم ارزن
 کردار تو را سعی رهنمونست
 عطار سپهرت زیر بفروخت
 در قیمت جان از تو کار خواهند
 نیکی است که پاینده در جهانست
 آنگاه تو را عمر جاودانست
 دیوت بسر سفره میهمانست
 اندوه کسی خور که مهربانست
 جان را هنر و علم همچو نانست
 علم است بهاری که بی خزانست
 این گوی سعادت که در میانست
 آنکس که چنین بیدل و جبانست
 ور مرغ شوی، روبهت زمانست
 این تیر که در چله‌ی کمانست
 بر خوان قضا آنکه میزبانست
 کم عمرتر از صرصر و دخانست
 عقل تو بر این قلعه مرزبانست
 هر چند که ارزان بود گرانست
 در پیش خردمند، زنده آنست
 هر جا که برد رخت، کامرانست
 آن مرغ که بی پر چو ماکیانست
 کالایش دل، پستی روانست
 روزی خور دونان شدن هوانست
 مانند مگس هر کجا که خوانست
 بیغ افکن بسیار خانمانست
 بگریز ز نقشی که دلستانست
 کی چون نفس مرغ صبح خوانست
 ارزنده‌تر از گنج شایگانست
 گفتار تو را عقل ترجمانست
 بگرفتی و گفتی که ز عفرانست
 این گنج مپندار رایگانست

این پنبه که رشتی تو، ریسمانست
 در جوی تو این آب تا روانست
 تا بر سر این غنچه سایبانست
 این دانه زمانی که مهرگانست
 این بی هنر از دور پهلوانست
 تا جهل بملک تو حکمرانست
 هنگام درو، حاصلت همانست
 تا نیروی گفتار در زبانست

اطلس نتوان کرد ریسمان را
 ز اندام خود این تیرگی فروشوی
 پژمان نشود ز آفتاب هرگز
 برزیگری آموختی و کشتی
 مسپار به تن کارهای جان را
 یاری نکند با تو خسرو عقل
 مزروع تو، گر تلخ یا که شیرین
 هر نکته که دانی بگوی، پروین

چو پر کاه پریدن ز جا سبکساریست
 نه آگهی تو که این رشته‌ی گرفتاریست
 که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
 بخواه چاره ز عقل، این نه روز ناچاریست
 هزار شعبده‌بازی، هزار عیاریست
 چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
 سزاش تاب و تب روزگار بیماریست
 مگوی نور تجلی فسون و طراریست
 بوقت صبح چرا کوه و دشت گلناریست
 مبرهن است که بیزار ازین پرستاریست
 که هر چه در دل او هست، از تو بیزار است
 بیوش روی ز آئینه‌ای که زنگاریست
 ترا چه مزد پیاداش این گرانبار است
 که اقتضای دل پاک، پاک انگاریست
 اگر ز میوه تهی شد، ز پست دیواریست
 شگفت نیست گر آئین ما سیه کاریست
 متاع او همه از بهر گرم بازاریست

اگر چه در ره هستی هزار دشواریست
 اگر چه در ره هستی هزار دشواریست
 بیات رشته فکندست روزگار و هنوز
 بگرگ مردمی آموزی و نمیدانی
 بپرس راه ز علم، این نه جای گمراهیست
 نهفته در پس این لاجورد گون خیمه
 سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه
 هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد
 بچشم عقل ببین پرتو حقیقت را
 اگر که در دل شب خون نمیکند گردون
 بگاوهار تو افعی نهفت دایمی دهر
 سپرده‌ای دل مفتون خود بمعشوقی
 بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیصت
 بخیره بار گران زمانه چند کشتی
 فرشته زان سبب از کید دیو بیخبر است
 بلند شاخه‌ی این بوستان روح افزای
 چو هیچگاه به کار نکو نمی‌گرویم
 برو که فکرت این سودگر معامله نیست

هزار سود نهران اندرین خریداریست
 فروخت بر همه و گفت مشک تاتاریست
 غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست
 فلک چو تیغ کشد، زخم سوزنی کاریست
 کدام نقطه که بیرون ز خط پرگاریست
 بخانه‌ی دگران پیشه‌ی تو معماریست
 سزای کار در آخر همان سزاواریست
 بلندئی که سرانجام آن نگونساریست
 نخست سنگ بنای بلند مقدار است
 روان پاک چو خورشید و تن شب تاریست
 زمان خواب گذشتست، وقت بیداریست

بخر ز دکه‌ی عقل آنچه روح می‌طلبد
 زمانه گشت چو عطار و خون هر سگ و خوک
 گلشن میو که نه شغلیش غیر گلچینیست
 قضا چو قصد کند، صعوه‌ای چو ثعبانی است
 کدام شمع که ایمن ز باد صبحگاهی است
 عمارت تو شد است این چنین خراب و لیک
 بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
 بهل که عاقبت کار سرنگونت کند
 گریختن ز کژی و رمیدن از پستی
 ز روشنائی جان، شامها سحر گردد
 چراغ دزد ز مخزن پدید شد، پروین

تکیه بر بیهده گفتار نداشت
 درم آورد چو دینار نداشت
 غم سنگینی این بار نداشت
 همنشینان سبکسار نداشت
 توشه‌ی آز در انبار نداشت
 با کسی دعوی پیکار نداشت
 چه غم از خرمن و خروار نداشت
 زانکه یک کار سزاوار نداشت
 چو خود افتاد، پرستار نداشت
 همه دیدیم که معمار نداشت
 کم از آن خورد که بسیار نداشت
 نفس جز دست تو افزار نداشت
 دگر این خانه نگهدار نداشت
 سالها ماند ولی کار نداشت

عاقل از کار بزرگی طلبید
 عاقل از کار بزرگی طلبید
 آب نوشید چو نوشابه نیافت
 بار تقدیر بسانی برد
 با گرانسنگی و پاکی خو کرد
 دانه جز دانه‌ی پرهیز نکشت
 اندرین محکمه‌ی پر شر و شور
 آنکه با خوشه قناعت میکرد
 کار جان را به تن سفله مده
 جان پرستاری تن کرد همی
 چه عجب ملک دل از ویران شد
 زهد و امساک تن از توبه نبود
 کار خود را همه با دست تو کرد
 روح چون خانه‌ی تن خالی کرد
 تن در این کارگه پهناور

به هنر کوش که دیبای هنر
 هیچ دانی چه کسی گشت استناد
 کار گیتی همه ناهمواریست
 دیده گر دام قضا را میدید
 چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت
 گل امید ز آهی پژمرد
 زینهمه گوهر تابنده که هست
 در میان همه زرهای عیار
 دل پاک آینه‌ی روی خداست
 تن که بر اسب هوی عمری تاخت
 آنکه جز بید و سپیدار نکشت
 دهر جز خانه‌ی خمار نبود
 اندرین پرتگه بی پایان
 قلم دهر نوشت آنچه نوشت
 پرده‌ی تن رخ جان پنهان کرد
 هیچ بافنده ببازار نداشت
 آنکه شاگرد شد و عار نداشت
 این گذرگه ره هموار نداشت
 هرگز این دام گرفتار نداشت
 خبر این خفته ز بیدار نداشت
 آه از این گل که بجز خار نداشت
 اشک بود آنکه خریدار نداشت
 زر جان بود که معیار نداشت
 این چنین آینه زنگار نداشت
 نشد آگاه که افسار نداشت
 ز که پرسد که چرا بار نداشت
 زانکه یک مردم هشیار نداشت
 هیچکس مرکب رهوار نداشت
 سند و دفتر و طومار نداشت
 کاش این پرده برخسار نداشت

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت
 ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت
 روشن ضمیر آنکه ازین خوان گونه گون
 سرمست پر گشود و سبکسار برپرید
 هشیار آنکه انده نیک و بدش نبود
 کو عارفی کز آفت این چار دیو رست
 گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت
 آنکس که بود کام طلب، کام دل نیافت
 کس در جهان مقیم بجز یک نفس نبود
 زین کوچگاه، دولت جاوید هر که خواست
 دام فریب و کید درین دشت گر نبود

ایام عمر، فرصت برق جهان نداشت
 قسمت همای وار بجز استخوان نداشت
 مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت
 بیدار آنکه دیده بملک جهان نداشت
 کو سالکی که زحمت این هفتخوان نداشت
 یک نیکروز کاو گله از آسمان نداشت
 وانکس که کام یافت، دل کامران نداشت
 کس بهره از زمانه بجز یک زمان نداشت
 الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت
 این قصر کهنه، سقف جواهر نشان نداشت

صاحب نظر کسیکه درین پست خاکدان
 صیدی کزین شکسته قفس رخت برنبت
 روز جوانی آنکه به مستی تباه کرد
 آگه چگونه گشت ز سود و زیان خویش
 روگوهر هنر طلب از کان معرفت
 غواص عقل، چون صدف عمر برگشود
 آنکو به کشتزار عمل گندمی نکشت
 گر ما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی
 هر جا که گسترانده شد این سفره‌ی فساد
 کاش این شرار دامن هستی نمی‌گرفت
 چون زنگ بست آینه‌ی دل، تباه شد
 آذوقه‌ی تو از چه در انبار آز ماند
 دیوارهای قلعه‌ی جان گر بلند بود
 گر در کمان زهد زهی می‌گذاشتیم
 دل را بدست نفس نمی‌بود گر زمام
 خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
 از دام تن بنام و نشانی توان گریخت
 هشدار ای گرسنه که طباخ روزگار
 گر بد بعدل سیر فلک، پشه‌ی ضعیف
 از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
 آسوده خاطر این ره بی اعتبار را

دل اگر توشه و توانی داشت

دل اگر توشه و توانی داشت

دیده گر دفتر قضا میخواند

رهزن نفس را شناخته بود

کشت و زرعی به ملک جان میکرد

دست از سر نیاز، سوی این و آن نداشت
 یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
 پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت
 سوداگری که فکرت سود و زیان نداشت
 کاینسان جهانفروز گهر، هیچ کان نداشت
 دری گرانبهاتر و خوشتر ز جان نداشت
 اندر تنور روشن پرهیز نان نداشت
 دیو هوی بره‌گذر ما دکان نداشت
 جز گرگ و گول و دزد و دغل میهمان نداشت
 کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت
 چون کند گشت خنجر فرصت، فسان نداشت
 گنجینه‌ی تو از چه سبب پاسبان نداشت
 رویاه دهر چشم بدین ماکیان نداشت
 امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت
 راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
 گر بیم ترکتازی باد خزان نداشت
 دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
 نامیخته به زهر، نوالی بخوان نداشت
 قدرت بگوشمالی پیل دمان نداشت
 در بحر روزگار، که کنه و کران نداشت
 پروین، کسی سپرد که بار گران نداشت

در ره عقل کاروانی داشت

ز سیه کاریش امانی داشت

گنجهایش نگاهبانی داشت

بی نیاز از جهان، جهانی داشت

گوش ما موعظت نبوش نبود
 ما در این پرتگه چه میگردیم
 با چنین آتش و تف و دم و دود
 آزمند این چنین گرسنه نبود
 همه را زنده می‌نشاید گفت
 داستان گذشتگان پند است
 رازهای زمانه را میگفت
 اشکها انجم سپهر دلند
 تن بدریوزه خوی کرد و ندید
 خیره گفتند روح گنج تن است
 تن که یک عمر زنده‌ی جان بود
 آنچنان شو که گل شوی نه گیاه
 نیکبخت آن توانگری که بدل
 چاشت را با گرسنگان میخورد
 زندگانی تجارتي است کاز آن
 بوریاباف بود جوله‌ی دهر
 رو به روزگار خواب نکرد
 گم شد و کس نیافتش دیگر
 صید و صیاد هر دو صید شدند
 دل بحق سجده کرد و نفس بزر
 ما پراکندگان پنداریم
 موج و طوفان و سیل و ورطه بسی است
 خامه‌ی دهر بر شکوفه نوشت:
 تیره و کند گشت تیغ وجود
 ورنه هر ذره‌ای دهانی داشت
 مرکب از گر عنانی داشت
 کاشکی این تنور نانی داشت
 اگر این سفره میهمانی داشت
 زندگی نامی و نشانی داشت
 هر که بگذشت داستانی داشت
 در و دیوار گر زبانی داشت
 این زمین نیز آسمانی داشت
 که چو جان گنج شایگانی داشت
 گنج اگر بود، پاسبانی داشت
 هرگز آگه نشد که جانی داشت
 باغ ایام باغبانی داشت
 غم مسکین ناتوانی داشت
 تا که در سفره نیم نانی داشت
 همه کس غبنی و زیانی داشت
 نه پرندی نه پرنیانی داشت
 تا که این قلعه ماکیانی داشت
 گهر عمر، کاش کانی داشت
 تا قضا تیری و کمانی داشت
 هر کسی سر بر آستانی داشت
 ورنه هر گله‌ای شبانی داشت
 زندگی بحر بی کرانی داشت
 هر بهاری ز پی خزانی داشت
 کاشکی صیقل و فسانی داشت

فلک، ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد
فلک، ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد
ز قفای من و تو، گرد جهان را بسیار
ماه چون شب شود، از جای بجائی حیران
این سبک خنگ بی آسایش بی پا تازد
من و تو روزی از پای در افتیم، ولیک
روز بگذشته خیالست که از نو آید
کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود
زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شمرش
چرخ بر گرد تو دانی که چسان می‌گردد
اندرین نیمه ره، این دیو تو را آخر کار
خوش مکن دل که نکشتست نسیمت ای شمع
تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند
گر دو صد عمر شود پرده نشین در معدن
نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد
هر نفس کز تو برآید، چو نکو در نگری
علم سرمایه‌ی هستی است، نه گنج زر و مال
نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی
گاه باشد که دو صد خانه کند خاکستر
کرکسان لاشه خوراندند ز بس تیره دلی
نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید
تشنه‌ی سوخته در خواب ببیند که همی
آنچنان کن که بنیکیت مکافات دهند
مرو آزاد، چو در دام تو صیدی باشد
توشه‌ی بخل میندوز که دو دست و غبار
نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود

بد و نیک و غم و شادی همه آخر گردد
دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد
پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
وین گران کشتی بی رهبر و لنگر گردد
تا بود روز و شب، این گنبد اخضر گردد
فرصت رفته محالست که از سر گردد
پیش از آن کاین رخ گلنار معصفر گردد
نیست امید که همواره نفس بر گردد
همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد
سر بیچاند و خود بر ره دیگر گردد
بس نسیم فرح‌انگیز که صرصر گردد
مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
از تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
روح باید که از این راه توانگر گردد
مگر آنروز که خود مفلس و مضطر گردد
که بدام ستم انداخته در بر گردد
خسک خشک چو همصحبیت اخگر گردد
طوطیانرا خورش آن به که ز شکر گردد
نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد
به لب دجله و پیرامن کوثر گردد
چو گه داوری و نوبت کیفر گردد
مشو ایمن چو دلی از تو مکدر گردد
سوزن کینه میرتاب که خنجر گردد
نه هر آن شاخه که بررست صنوبر گردد

ز درازا و ز پهنا چه همی پرسى از آن
 عقل استاد و معلم برود پاک از سر
 جور مرغان کشد آن مرز که پر چینه بود
 روسبى از کم و بیش آنچه کند گرد، همه
 گر که کار آگهی، از بهر دلی کاری کن
 رهنوردی که بامید رهی میبوید
 هیچ درزی نپسندد که بدین بیهدگی
 چرخ گوش تو بپیچاند اگر سر پیچی
 دیو را بر در دل دیدم و زان میترسم
 دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار
 پاکی آموز بچشم و دل خود، گر خواهی
 هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند
 دامن اوست پر از لال و مرجان، پروین

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
 سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
 روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
 زاغکی شامگهی دعوی طاوسی کرد
 خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
 گر که ما دیده ببندیم و بمقصد نرسیم
 دل و جان هر دو بمرند ز رنجوری و ما
 سودمان عجب و طمع، دکه و سرمایه فساد
 چه نصیبت رسد از کشت دوروی و ریا
 جامه‌ی عقل ز بس در گرو حرص بماند
 پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
 از تن گر که نمیبود، بزندان هوی
 حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند

که چو پرگار بیک خط مدور گردد
 تا که بی عقل و هشی صاحب مشعر گردد
 سنگ طفلان خورد آن شاخ که برور گردد
 صرف، گلگونه و عطر و زر و زیور گردد
 تا که کار دل تو نیز میسر گردد
 تیره رائی است گر از نیمه‌ی ره برگردد
 دلق را آستر از دیبه‌ی ششتر گردد
 خون چو آلوده شود، پاک به نشتر گردد
 که ز ما بیخبر این ملک مسخر گردد
 بیم آنست که این وعده مکرر گردد
 که سراپای وجود تو مطهر گردد
 هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضرر گردد
 که بی اندیشه درین بحر شناور گردد

ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
 که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
 صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
 باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
 چه کند راحله و مرکب رهواری چند
 داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
 آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
 چه بود بهر هات از کیسه‌ی طراری چند
 بود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند
 بام بنشست و نگفتیم بمعماري چند
 هر دم افزوده نمیگشت گرفتاری چند
 چه روی از پی نان بر در ناهاری چند

دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب
 چو ره مخفی ارشاد نمیدانستیم
 دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست
 دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند،
 تو گر انسنگی و پاکیزگی آموز، چه باک
 به که از خنده‌ی ابلیس ترش داری روی
 چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
 دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
 دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
 هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
 تیغ تدبیر فکندیم به هنگام نبرد
 روز روشن نسپردیم ره معنی را
 بسکه در مزرع جان دانه‌ی آز افکندیم
 شور هزار تن خاکی گل تحقیق نداشت
 تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری
 تو توانا شدی ایدوست که باری بکشی
 افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه
 دیبیه‌ی معرفت و علم چنان باید بافت
 گفته‌ی آز چه یک حرف، چه هفتاد کتاب
 اگر ت موعظه‌ی عقل بماند در گوش
 چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین

سرو عقل گر خدمت جان کنند

سرو عقل گر خدمت جان کنند

بکاهند گر دیده و دل ز آز

چو اوضاع گیتی خیال است و خواب

دل و دیده دریای ملک تنند

ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
 بنمودند بما خانه‌ی خماری چند
 وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند
 نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
 گر نپویند براه تو سبکساری چند
 تا نخندند بکار تو نکوکاری چند
 چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
 تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
 کرم نخل چه دانند سپیداری چند
 مستی ما چو بگویند به هشیاری چند
 سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند
 چه توان یافت در این ره بشب تاری چند
 عاقبت رست بیباغ دل ما خاری چند
 خرد این تخم پراکند به گلزاری چند
 هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
 نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند
 سر منه تا نزنندت بسر افساری چند
 که توانیم فرستاد ببازاری چند
 حاصل عجب، چه یک خوشه، چه خرواری چند
 نبردت ز ره راست بگفتاری چند
 ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

بسی کار دشوار کسان کنند

بسا نرخها را که ارزان کنند

چرا خاطرت را پریشان کنند

رها کن که یک چند طوفان کنند

که دزد هوی را بزندان کنند
 به گنج وجودت نگهبان کنند
 چو از جامه، جسم تو عریان کنند
 ترا نیز چون خود تن آسان کنند
 کمالی گرت هست نقصان کنند
 که بیروننت از این دبستان کنند
 ورت جرم بوده است تاوان کنند
 ترا بر همان گله چوپان کنند
 همان آتشت را بدامان کنند
 بدانند چون ره بدین کان کنند
 که تا خانه‌ی جهل ویران کنند
 که عیب تو را از تو پنهان کنند
 کاز آغاز تدبیر پایان کنند

به داروغه و شحنه‌ی جان بگوی
 نکردی نگهبانی خویش، چند
 چنان کن که جان را بود جامه‌ای
 به تن پرور و کاهل ار بگروی
 فروغی گرت هست ظلمت شود
 هزار آزمایش بود پیش از آن
 گرت فضل بوده است رتبت دهند
 گرت گله گرگ است و گر گوسفند
 چو آتش برافروزی از بهر خلق
 اگر گوهری یا که سنگ سیاه
 به معمار عقل و خرد تیشه ده
 برآند خودبینی و جهل و عجب
 بزرگان نلغزند در هیچ راه

گرگ سیه درون، سگ چوپان نمی‌شود
 معمور هی دلست که ویران نمی‌شود
 کاین جامه جامه‌ایست که خلقان نمی‌شود
 باید گران خرید که ارزان نمی‌شود
 وز گردش زمانه پریشان نمی‌شود
 دریا تهی ز فتنه‌ی طوفان نمی‌شود
 جز در نقاب نیستی آسان نمی‌شود
 از بهر طفل روح دبستان نمی‌شود
 دکان آز بهر تو دکان نمی‌شود
 هرگز خرد بخوان تو مهمان نمی‌شود
 تن گر هزار جلوه کند جان نمی‌شود
 انوار حق ز چشم تو پنهان نمی‌شود

ای دوست، دزد حاجب و دربان نمی‌شود
 ای دوست، دزد حاجب و دربان نمی‌شود
 ویرانه‌ی تن از چه ره آباد می‌کنی
 درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی
 دانش چو گوهریست که عمرش بود بها
 روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست
 دریاست دهر، کشتی خویش استوار دار
 دشواری حوادث هستی چو بنگری
 آن مکتبی که اهرمن بد منش گشود
 همت کن و به کاری ازین نیکتر گرای
 تا ز آتش عناد تو گرمست دیگ جهل
 گر شمع صد هزار بود، شمع تن دلست
 تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است

دزد طمع چو خاتم تدبیر ما ربود
 افسانه‌ای که دست هوی مینویسدش
 سرسبز آن درخت که از تیشه ایمن است
 هر رهنورد را نبود پای راه شوق
 کشت دروغ، بار حقیقت نمیدهد
 جز در نخیل خوشه‌ی خرما کسی نیافت
 کار آگهی که نور معانیش رهبرست
 از و هوی که راه بهر خانه کرد سوخت
 اندرز کرد مورچه فرزند خویشرا
 آنکس که همنشین خرد شد، ز هر نسیم
 دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
 آن کو شناخت کعبه‌ی تحقیق را که چیست
 ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساند
 ما آدمی نیم، از ایراک آدمی
 پروین، خیال عشرت و آرام و خورد و خواب

دانی که را سزد صفت پاکی
 دانی که را سزد صفت پاکی
 در تنگنای پست تن مسکین
 دزدند خود پرستی و خودکامی
 تا خلق ازو رسند بسایش
 آنروز کسمانش برافرازد
 تا دیگران گرسنه و مسکینند
 در محضری که مفتی و حاکم شد
 تا بر برهنه جامه نپوشاند
 تا کودکی یتیم همی ببند
 مردم بدین صفات اگر یابی

آنکو وجود پاک نیالاید
 جان بلند خویش نفرساید
 با این دو فرقه راه نیاماید
 هرگز بعمر خویش نیاساید
 از توسن غرور بزیر آید
 بر مال و جاه خویش نیفزاید
 زر ببند و خلاف نفرماید
 از بهر خویش بام نیفراید
 اندام طفل خویش نیاراید
 گر نام او فرشته نهی، شاید

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار
 هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار
 یافتیم ار یک گهر، همسنگ شد با صد خزف
 گاه سلخ و غره بشمردیم و گاهی روز و شب
 شمع جان پاک را اندر مگاک افروختیم
 صد حقیقت را بکشتیم از برای یک هوس
 دام تزویری که گسترديم بهر صید خلق
 تا بپرد، سوزدش ایام و خاکستر کند
 دام در ره نه هوی را تا نیفتادی بدام
 نوگلی پژمرده از گلبن بخاک افتاد و گفت
 کار هستی گاه بردن شد زمانی باختن
 تا کنی محکم حصار جسم، فرسود است جان
 سالها شاگردی عجب و هوی کردی بشوق
 ره نمودند و نرفتی هیچگه جز راه کج
 جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند
 از شبانی تن مزن تا گرگ ماند ناشتا
 باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود
 ما درین گلزار کشتیم این مبارک سرو را
 رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست

نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار
 داشتیم ار یک هنر، بودش قرین هفتاد عار
 کاش می‌کردیم عمر رفته را روزی شمار
 خانه روشن گشت، اما خانه‌ی دل ماند تار
 از پی یک سیب بشکستیم صدها شاخسار
 کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار
 هر که را پروانه آسانیست پروای شرار
 سنگ بر سر زن هوس را تا نگشتی سنگسار
 خوار شد چون من هر آنکو همنشینش بود خار
 گه بیچانند گوشت، گه دهندت گوشوار
 تا بتابی نخ برای پود، پوسیداست تار
 هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
 پند گفتند و نپذیرفتی یکی را از هزار
 زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار
 زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار
 میوه‌ها بردند دزدان زین درخت میوه‌دار
 تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار
 کوش، پروین، تا به تاریکی نباشی رهسپار

کارها بود در این کارگه اخضر
 کارها بود در این کارگه اخضر
 سر این رشته گرفتی و ندانستی
 موجها کرده مکان در لب این دریا
 تو ندانم به چه امید نهادستی
 پای غفلت چه نهی بر دم این کژدم
 به نگرده دگر آزرده‌ی این پیکان

لیک دوک تو نگرید ازین بهتر
 که هریمنش گرفتست سر دیگر
 شعله‌ها گشته نهان در دل این مجمر
 کاله‌ی خویش در این کشتی بی لنگر
 دست شفقت چه کشی بر سر این اژدر
 برنخیزد دگر افتاده‌ی این خنجر

در شیطان در ننگست، بر آن منشین
 آشیانها به نمی ریخته این باران
 آسیای تو شد افلاک و همی ترسم
 میروی مست ز بیغوله و میبید
 سبک آنمرغ که ننشست بدین پستی
 شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده
 بی خبر میرود این شبرو بی پروا
 هوشیاری نبود در پی این مستی
 تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل
 چند چون پشه ز هر دست قفا خوردن
 همچو طاوس بگلزار حقیقت شو
 کشته‌ی حرص نیاورد بر تقوی
 چند با اهرمن تیره‌دلی هم‌ره
 مردم پاک شو، آنگاه بپاکان بین
 چشم را به ز حقیقت نبود پرتو
 سخن از علم سماوات چه میرانی
 هر که آزار روا داشت، شد آزرده
 گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری
 مطلب روزی ننهاده که با کوشش
 بهر گلزار در آتش مفکن خود را
 از نکو خصلتی و بد گهری زینسان
 تو هم ای شاخ، بری آر که خوشتر شد
 چه شدی بسته‌ی این محبس بی روزن
 سر خود گیر و از این دام گریزان شو
 نسزد تشنه همی عمر بسر بردن
 طلب ملک سلیمان مکن از دیوان
 زنگ خودبینی از آئینه‌ی دل بزدا

ره عصیان ره مرگست، بر آن مگذر
 خانمانها به دمی سوخته این اخگر
 که ز گشتنش تو چون سر مه شوی آخر
 با تو این دزد فریبده‌ی غارتگر
 خنک آن دیده که نغنود درین بستر
 ورنه بر پرد و گردد تبه این شکر
 ناگهان میکشد این گیتی دون پرور
 جهد کن تا نخوری باده از این ساغر
 کور را کور نشد هیچگهی رهبر
 چند چون مور بهر پای فشاندن سر
 همچو سیمرخ سوی قاف ارادت پر
 لشکر جهل نشد بهر کسی لشکر
 نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر
 دیده حق بین کن و آنگاه بحق بنگر
 روح را به ز فضیلت نبود زیور
 ای که نشناخته‌ای باختر از خاور
 هر که چه کند در افتاد بچاه اندر
 بر دل خلق مزین بی سببی نشتر
 نخوری قسمت کس، گر شوی اسکندر
 که گلستان نشود بر همه کس آذر
 نخل پر میوه و ناچیز بود عرعر
 ز دو صد سرو، یکی شاخک بار آور
 چه شدی ساکن این کنگره‌ی بی در
 دل خود جوی و ازین مرحله بیرون بر
 بامیدی که نمک زار شود کوثر
 که چو طفلت بفریبند به انگشتر
 گر آلودگی از چهره‌ی جان بستر

باش چون رهروی، آگاه ز جوی و جر
 تو چه داری که توان برد بدان محضر
 نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر
 چه همی نالی ازین توده‌ی خاکستر
 هر که زانکشت فروشان طلبد عنبر
 دیو طه و تبارک نکند از بر
 بانو آنست که باشد هنرش زیور

ایکه پوئی ره امید شب تیره
 چو رود غیبت و هنگام حضور آید
 سود و سرمایه بیک بار تبه کردی
 چو تو خود صاعقه‌ی خرمن خود گشتی
 نبرد هیچ بغیر از سیاهی با خود
 بید خرما و تیر خون ندهد میوه
 خواجه آنست که آزاده بود، پروین

نرهد مار فسای از بد مار آخر
 و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
 به فسون سازی گیتی نفسی بنگر
 بگذار این ره و از راه دگر بگذر
 کار بتخانه گزینی و شوی بتگر
 دامن خویش بسوزی، چو شوی اخگر
 بپری، بگذری از مهر و مه انور
 با چنین پرتو رخسار به خار اندر
 که ترا میبرد این کشتی بی لنگر
 آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
 گر تو زان روی بتابی چه ازین بهتر
 اهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
 آخر کار کند گمرهت این رهبر
 نفع را غیر برد، بهر تو ماند ضر
 نکند شعبده این ساحر جادوگر
 کار سوزن نکند هیچگهی خنجر
 جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر
 دیگر آندل نشود جای کس دیگر

ای سیه مار جهان را شده افسونگر
 ای سیه مار جهان را شده افسونگر
 نیش این مار هر آنکس که خورد میرد
 بنه این کیسه و این مهره افسون را
 بکن این پایه و بنیاد دگر بر نه
 تو خداوند پرستی، نسزد هرگز
 از تن خویش بسائی، چو شوی سوهان
 تو بدین بی پری و خردی اگر روزی
 ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی
 تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی
 جهد کن تا خرد و فکرت ورائی هست
 نفس بدخواه ز کس روی نمیتابد
 زندگی پر خطر و کار تو سرمستی
 عاقبت زار بسوزاندت این آتش
 سیب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ
 تو اگر شعبده از معجزه شناسی
 زخم خنجر نزنند هیچگهی سوزن
 دامن روح ز کردار بد آلودی
 اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد

خضر شد زنده‌ی جاوید، نه اسکندر
 ز هنر گوی، مگوی از پدر و مادر
 که بتن هیچ نداری تو ز جان خوشتر
 وقت چون برق گریزان و تو در بستر
 غرق گشتن چه برود و چه ببحر اندر
 مشکت از چین رسد و دیبهات از ششتر
 سود باید که کند مردم سوداگر
 تو نه‌ای مرغ که طفلان بکنندت پر
 عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
 چه نهی شمع شب خود بره صرصر
 روح را زار کشد مردم تن‌پرور
 صید گشته است درین گلشن خوش منظر
 اگر از روزنه‌ی لانه بر آری سر
 شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر
 آخر ای مرغ سعادت، ز قفس برپر
 جلوه‌ی فکر تو از خور شود افزونتر
 هیچ آلوده، گرت پاک بود گوهر
 چو سر افتاد، چه سود از کله و افسر
 که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
 وین چنین خشک شد این مزرعه‌ی اخضر
 به دل خسته‌دلان چند زنی نشتر
 اگر این دیو ز دستت برد انگشتر
 زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر
 به ز صد باغ گل و یاسمن و عبهر
 چه روی در طلب نان بسوی هر در
 آنکه کار دل و جان کرد، نشد مضطر
 چو دم آراسته گردد، چه کنی با پر

روح زد خیمه‌ی دانش، نه تن خاکی
 ز ادب پرس، مپرس از نسب و ثروت
 مکن اینگونه تبه، جان گرامی را
 پنجه‌ی باز قضا باز و تو در بازی
 تیره رائی چه ز جهل و چه ز خود بینی
 تو زیان کرده‌ای و باز همیخواهی
 رو که در دست تو سرمایه و سودی نیست
 تو نه‌ای مور که مرغان بزندت ره
 سالکان پا ننهند بهر برزن
 چه بری نام ره خویش بر شیطان
 عقل را خوار کند دیده‌ی ظاهر بین
 چون تو، بس طائر بی تجربه خوشخوان
 دامها بنگری ای مرغک آسوده
 این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود
 آخر ای شیر ژیان، بند ز پا بگسل،
 به چراغ دل اگر روشنی افزائی
 دامن‌ت را نتواند که بیالاید
 کله از رتبت سر مرتبه‌ای دارد
 سوخت پروانه و دانست در آن ساعت
 هر چه کشتی، ملخ و مور بیغما برد
 به تن سوختگان چند شوی پیکان
 تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی
 دلت از روشنی جان‌ت شود روشن
 در گلستان دلی، گلابی از حکمت
 چه کشتی منت دونان بسر هر ره
 آنکه زر هنر اندوخت، نشد مفلس
 پر طاوس چه بندی بدم کرکس

گر چه کردیم سیه بس ورق و دفتر
 درس دانش ندهد مردم بی مشعر
 عقل چون مادر و علم است ورا دختر
 عود خوشبوست، چه در کاسه چه در مجمر
 شمش زر خواهی از کوره‌ی آهنگر
 نامجویان ننشینند بهر محضر
 گرگ بددل بکمین و رمه اندر چر
 مسکن غول بیابان بود این معبر
 تیرگیهاست درین نیلپری چادر
 بهر ویران شدن آباد شد این کشور
 این چنین خانه چه از خشت و چه از مرمر
 عید گرگ است اگر شیر شود لاغر
 نیک شو تا ندهندت بیدی کیفر
 چه کنی شکوه ز ماه و گله از اختر
 چو شود پاره، پراکنده شود گوهر

آنچه آموخت بما چرخ، سیه کاریست
 اوستادی نکند کودک بی استاد
 جسم چون کودک و جانست ورا دایه
 علم نیکوست، چه در خانه چه در غربت
 کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین
 کاردانان نگزینند تبه‌کاری
 آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب
 جای آسایش دزدان بود این وادی
 خون دلهاست درین جام شقایق گون
 بهر وارون شدن افراشت سر این رایت
 خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیادیست
 سوز موش است اگر گربه شود بیمار
 پاک شو تا نخوری انده ناپاکی
 همه کردار تو از تست چنین تیره
 وقت مانند گلوبند بود، پروین

دهر دریاست، بیندیش ز طوفانش
 سر بتدبیر بیچ از خط فرمانش
 یاره‌ی جان نشود ل و مرجانش
 که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش
 داستانهاست بهر گوشه ز دستانش
 مخر ای دوست نه کرباس و نه کتانش
 نه یکی سنگ درستی است بمیزانش
 خنده‌ها کرده بمردم لب خندان
 ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
 شد پریشانی پاکان سرو سامانش

ای شده شیفته‌ی گیتی و دورانش
 ای شده شیفته‌ی گیتی و دورانش
 نفس دیویست فریبنده از او بگریز
 حله‌ی دل نشود اطلس و دیبایش
 نامه‌ی دیو تباهیست همان بهتر
 گفتگوهاست بهر کوی ز تاراجش
 مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش
 نه یکی حرف متینی است در اسنادش
 رنگها کرده در این خم کف رنگینش
 خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش
 شد سیه روزی نیکان شرف و جاهش

گله‌ی نفس چو درنده پلنگانند
 علم، پیوند روان تو همی جوید
 از کمال و هنر جان، تو شوی کامل
 جهل چو شب‌پره و علم چو خورشید است
 نشود ناخن و دندان طمع کوتاه
 میزبانی نکند چرخ سیه کاسه
 حلقه‌ی صدق و صفا بر در دین میزن
 دل اگر پرده‌ی شک را ندرد، هرگز
 کعبه‌مان عجب شد و لاشه در آن قربان
 گرگ ایام نفرسود بدین پیری
 نیست جز خار و خسک درین گلشن
 چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم
 همه یغما گر و دزدند درین معبر
 راه دور است بسی ملک حقیقت را
 آنکه اندر ظلمات فرو ماند
 دامن عمر تو ایام همی سوزد
 ره مخوفست، بپرهیز ازین خفتن
 شیر خواری که سپردند بدین دایه
 شخصی از بحر سعادت گه‌ری آورد
 چه همی هیمة برافروزی و نان بندی
 خرننگ تو ز بس بار کشیدن مرد
 گر که آبادی این دهکده میخواهی
 پر این مرغ سعادت تو چنان بستی
 تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد
 پست اندیشه بزرگی نکند هرگز
 اگر آرزوی کعبه بود در دل
 گر چه دشوار بود کار و برومندی

بر حذر باش ازین گله و چوپانش
 تو همی پاره کنی رشته‌ی پیمانش
 عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش
 نکند هیچ جز این نور، گریزانش
 گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش
 منشین بیهده بر سفره‌ی الوانش
 تا که در باز کند بهر تو دربانش
 نبود راه سوی درگه ایقانش
 وای و صد وای برین کعبه و قربانش
 هیچ‌گه کند نشد پنجه و دندانش
 شور هزاریست که نامند گلستانش
 که بود راه سوی مسکن شیطانش
 کیست آنکو نگرفتند گریبانش
 کوش کاز پای نیفتی به بیابانش
 چه نصیبی بود از چشمه‌ی حیوانش
 مزن از آتش دل، دست بدامانش
 ابر تیره است، بیندیش ز بارانش
 شیر یک قطره خوردست ز پستانش
 خفت از خستگی و داد بزاغانش
 به تنوری که ندیدست کسی نانش
 چه بری رنج پی وصله‌ی پالانش
 باید آباد کنی خانه‌ی دهقانش
 که گرفتند و فکندند بزندانش
 چه همی یاد دهی حکمت لقمانش
 گر چه یک عمر دهی جای بزرگانش
 چه شکایت کنی از خار مگیلانش
 همت و کارشناسی کند آسانش

آنکه اندیشه نبودست ز عمانش
 ببرد روشنی لیل رخشانش
 کاش یک لحظه بدل بود غم جانش
 دست هرگز نتوان برد بچوگانش
 شب و روز و مه و سالند چو اغصانش
 رو بیارای به پیرایه‌ی عرفانش
 برو ای دوست گهر میطلب از کانش
 بخور از میوه‌ی شیرین فراوانش
 نبری فایده زین گازر و اشانش
 فرصت هست، مده فرصت جولانش
 ما ندادیم گه تجربه میدانش
 گر بتدبیر نیندیم دبستانش
 راز سر بسته و رسم و ره پنهانش
 تا نپرسند ز سر گشته‌ی حیرانش
 چرخ هر تحفه دهد، منگر و مستانش
 سنگریزه است همه لعل بدخشانش
 نبری تا بسوی کوره و سندانش
 سجده کردی گه و بیگاه چو یزدانش
 دیو زان بنده چه دزدد بجز ایمانش
 دین گران بود، تو بفروختی ارزانش
 درد افزود، نکردیم چو درمانش
 بهج توشی نخریدیم ز دکانش
 تا که تادیب کند گردش دورانش
 که چو بد کرد، نکردیم پشیمانش
 کرد جمعیت نا اهل پریشانش
 روبهش پوست برد، شیر خورد رانش
 کس ندانست چه آمد به سلیمانش

سزد ار پر کند از در و گهر دامن
 گهری گر نرود خود بسوی دریا
 آنکه عمری پی آسایش تن کوشید
 گوی علم و هنر اینجاست، ولی بیرنج
 وقت فرخنده درختی است، هنر میوه
 روح را زیب تن سقله نیاراید
 نشود کان حقیقت ز گهر خالی
 بگشا قفل در باغ فضیلت را
 ریم وسواس بصابون حقایق شوی
 جهل پای تو ببندد چو بیابد دست
 تنگ میدان شدن عقل ز سستی نیست
 بره‌ها گرگ کند مکتب خودبینی
 نفس با هیچ جهان‌دیده نخواهد گفت
 ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم
 دهر هر تله نهد، بگذر و بگذارش
 تیره‌روزیست همه روز دل افروزش
 آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد
 معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود
 پاسبانی نکند بنده چو ایمان را
 جز تو کس نیست درین داد و سند مغبون
 گرگ آسود، نجستیم چو آثارش
 سالها عقل دکان داشت بکوی ما
 خیره سر گر نپذیرفت ادب، بگذار
 طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی
 دل پریشان نبذ آنروز که تنها بود
 شیر و روباه شکاری چو بدست آرند
 کشور ایمن جان خانه‌ی دیوان شد

گر نمیخواند کسی دفتر و دیوانش
جامه کن زین دو هنر بر تن عریانش
چه همی کند کنی خنجر و پیکانش
هنر از نزد تو برخاسته، بنشانش
چه کند کاهل نادان تن آسانش
نخورد کس نه ز خام و نه ز بریانش
تاجر وقت بگیرد ز تو توانش
ما نبودیم، قضا بود نگهبانش

دور از تو مهرهان تو صد فرسنگ
رفتار راست کن، تو نه ای خرچنگ
ز آئینه‌ی دل ار نزدائی زنگ
از گلبنی هزار گل خوش رنگ
تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ
زین باغ سیب میبرد و نارنگ
افکنده دم خویش به خم رنگ
نامی شنیده‌ای تو ازین شترنگ
در بر گرفته اژدر دهرت تنگ
سنگیم ما و چرخ چو غلامسنگ
بر چهره چند میفکنی آژنگ
عافل ز هر سخن نشود دلتنگ
بیخود ز باد است و خراب از بنگ
یک ره گهر فروخته، صد ره سنگ

نفس گه بیت نمیگفت و گهی جامه
روح عریان و تو هم درزی و هم نساج
لشکر عقل پی فتح تو میکوشد
خرد از دام تو بگریخته، باز آرش
کار را کارگر نیک دهد رونق
همه دود است کباب حسد و نخوت
سود دلال وجود تو خسارت شد
گنج هستی بستانند ز ما، پروین

ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ
ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ
در راه راست، کج چه روی چندین
رخسار خویش را نکنی روشن
چون گلشنی است دل که در آن روید
در هر رهی فتاده و گمراهی
چشم تو خفته است، از آن هر کس
این روبهک به نیت طاوسی
بازیچه‌هاست گنبد گردان را
در دام بسته شبرو چرخت سخت
انجام کار در فکند ما را
خار جهان چه میشکنی در چشم
سالک بهر قدم نفدت از پا
تو آدمی نگر که بدین رتبت
گوهر فروش کان قضا، پروین

در خانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام
 در خانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام
 گر عاقلی، چرا بردت توسن هوی
 کس را نماند از تک این خنگ بادپای
 در خانه گر که هیچ نداری شگفت نیست
 دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه
 میکاهدت سپهر، چنین بی خبر مخسب
 از کار جان چرا زنی ای تیره روز تن
 از بهر صید خاطر ناآزمودگان
 بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب
 منشین گرسنه کاین هوس خام پختن است
 بگشای گر که زنده‌دلی وقت پویه چشم
 در تیرگی چو شب پره تا چند میپیری
 ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن
 فتوی دهی بغصب حق پیرزن و لیک
 وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتی است
 درد از طبیب خویش نهفتی، از آن سبب
 از بهر حفظ گله، شبان چون بخواب رفت
 چاهت چراست جای، گرت میل برتریست
 چندی ز بار گاه سلیمان برون مرو
 عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز
 پروین، شراب معرفت از جام علم نوش

ره دیو لاخ و قافله بی مقصد و مرام
 ور مردمی، چگونه شدستی به دیو رام
 پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام
 کالات میبرند و تو خوابیده‌ای مدام
 هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام
 میسوزدت زمانه، بدینسان مباش خام
 در راه نان چرا نهی ای بی تمیز نام
 صیاد روزگار بهر سو نهاده دام
 بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام
 جوشیده سالها و نپختست این طعام
 بردار گر که کارگری بهر کار گام
 بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
 خونابه میچکد همی از دست انتقام
 بی روزه هیچ روز نباشی مه صیام
 شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
 این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
 سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
 حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام
 تا دیو هیچگاه نفرستد تو را پیام
 آگه نه‌ای که چاه کدام است و ره کدام
 ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام
 نخواست هیچ خردمند وام از ایام
 بچشم عقل درین رهگذر تیره ببین
 هزار بار بلغزاندت بهر قدمی

که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
 که گستراند قضا و قدر براه تو دام
 که سخت خام فریبست روزگار و تو خام

شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام
 که شادی و غم گیتی نمیکند دوام
 ز شاخ بید نچید است هیچکس بادام
 که بیهشانه سپردی بدست نفس زمام
 تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام
 چو نور هست، چرا گشته‌ای قرین ضلام
 بهل که دیو بد آئین ترا دهد دشنام
 چرا بمعبد شیطان کنی سجود و قیام
 اگر چه توسنی، آخر ترا نماید رام
 بجهل و عجب مکن عمر بی بدیل تمام
 دم رحیل شد، ای جسته عمرها آرام
 مدار بیم ازین اسب بی فسار و لگام
 ز جان طلب که بارواح زنده‌اند اجسام
 که خاص نیز بسی هست در میان عوام
 ترا، نه جامه‌ی نیک ترا، کنند اکرام
 شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام
 چو نوبت سخن آید، ستوده گوی کلام
 هر آنکه خامش بنشست گشت درد آشام
 همی بخیره به ویرانه ساختیم مقام
 اگر خدای پرستی، چه خواهی از اصنام
 کدام گرسنه در سفره‌ی تو خورد طعام
 چگونه حاکم شرعی، که فارغی ز احکام
 مپوی جز ره پرهیز و باش نیک انجام

اگر حکایت بهرام گور می‌پرسی
 ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد
 ز تخم تلخ نخورد است کس بر شیرین
 از آن سبب نشدی همعان هشیاران
 تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی
 چو پای هست، چرا باز مانده‌ای از راه
 تو برج و باروی ملک وجود محکم کن
 ترا که خانه‌ی دل خلوت خدا بود است
 جفای گیتی و کجگردی سپهر بلند
 بحرص و آز مبر فرصت عزیز بسر
 زمان رنج شد، ای کرده سالها راحت
 بمقصدی نرسی تا رهی نیپیمانی
 هر آن فروغ که از جسم تیره میطلبی
 مگوی هر که کهن جامه شد ز علم تهیست
 به نیک جامه چو بیدانشی مناز که خلق
 چو گرگ حیل‌گر اندر لباس چوپان شد
 چو وقت کار شود، باش چابک اندر کار
 ز جام علم می صاف زیرکان خوردند
 بشوق گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم
 اگر بلند تباری، چه جوئی از پستی
 کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب
 چگونه راهنمایی، که خود گمی از راه
 بسی است پرتگه اندر ره هوی، پروین

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم

ره پر پیچ و خم از چو بگرفتی

به کز این پس کندش نطق خرد ابکم
 روی در هم مکش ار کار تو شد در هم

شستشو کرد هریمن چو درین زمزم
تا که خود را برهائیم ز دود و دم
چاه مرگ است درین سیرگه خرم
ز ستم پیشه جهان چند کشی استم
تو ندیدی مگر این دامگه محکم
هر کسیرا که در انگشت بود خاتم
تو ازو خیره چه داری طمع مرهم
که نه از زال اثر ماند و نر رستم
نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
که چه آمد به فریدون و چه شد بر جم
به یکی سور قرین است دو صد ماتم
ز زبردستی ایام بزیر و بم
عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
بهر روزی که گذشتت چه داری غم
نه سر و ساق بجا ماند، نه رنگ و شم
ور بهاریست، خزانی بودش توام
که شبانگه بچمن گریه کند شبم
بیم جانست، چه شد کز رمه کردی رم
که شد آمیخته با روغن و شهدش سم
تا مگر باز رهانند تو را زین یم
کبک زشتت که با زاغ شود همدم
برو ای گل، بصف سرو و سمن بردم
چه شوی بر صفت بید ز بادی خم
نروی از پی نان بر در خال و عم
بیکی نان جوین سیر شود اشکم
به چه کار آمدت این سفله تن ملحم
رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم

خشک شد زمزم پاکیزه‌ی جان ناگه
به که از مطبخ وسواس برون آئیم
کاخ مکر است درین کنگره مینا
ز بداندیش فلک چند شوی ایمن
تو ندیدی مگر این دانه‌ی دانا کش
وارث ملک سلیمان نتوان خواندن
آنکه هر لحظه بزخم تو زند زخمی
فلک آنگونه به ناورد دلیر آید
نه ببخشود بموسی خلف عمران
تخت جمشید حکایت کند ار پرسی
ز خوشیها چه شوی خوش که درین معبر
تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد
داستان گویدت از بابلیان بابل
فرستی را که بدستت، غنیمت دان
زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان
گر صباحیست، مسائی رسدش از پی
صبحدم اشک بچهر گل از آن بینی
اندرین دشت مخوف، ای بره‌ی مسکین
مخور ای کودک بی تجربه زین حلوا
دست و پائی بزن ای غرقه، توانی گر
مشک حیفت که با دوده شود همسر
برو ای فاخته، با مرغ سحر بنشین
ز چنار آموز، ای دوست گرانسنگی
خویش و پیوند هنر باش که تا روزی
روح را سیر کن از مائده‌ی حکمت
جز که آموخت ترا که خواب و خور غفلت
خزفست اینکه تو داریش چنو گوهر

مار خود، هم تو خودی، مار چه افسائی
 ز تو در هر نفسی کاسته می‌گردد
 بیم آنست که صراف قضا ناگه
 کشت یک دانه کسی را ندهد خرمن
 به پری پر، که عقابان نکنندت سر
 جان چو کان آمد و دانش گهرش، پروین

بخود، ای بیخبر از خویش، فسون میدم
 غم خود خور، چه خوری انده بیش و کم
 زر سرخ تو بگیرد به یکی درهم
 بذل یک جوز کسی را نکند حاتم
 به رهی رو، که بزرگان نکنندت ذم
 دل چو خورشید شد و ملک تنش عالم

تا ببازار جهان سوداگریم
 تا ببازار جهان سوداگریم
 گر نکو بازارگانیم از چه روی
 جان زبون گشته است و در بند تنیم
 روح را از ناشنائی میکشیم
 گر چه عقل آئینه کردار ماست
 گر گرانباریم، جرم چرخ چیست
 چون سیاهی شده بضاعت دهر را
 پند نیکان را نمیداریم گوش
 پهلوان اما بکنج خانه‌ایم
 کاردانان راه دیگر میروند
 گرگ را نشناختستیم از شبان
 بر سپهر معرفت کی بر شویم
 واعظیم اما نه بهر خویشتن
 آگه از عیب عیان خود نه‌ایم
 سفلیگیا میکند نفس زبون
 بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم
 باده‌ی تحقیق چون خواهیم خورد؟
 چونکه هر برزیگری را حاصلی است
 چونکه باری گم شدیم اندر رهی

گاه سود و گه زیان میوریم
 هرگز این سود و زیانرا نشمریم
 عقل فرسوده است و در فکر سریم
 سفره‌ها از بهر تن میگستریم
 ما در آن آئینه هرگز ننگریم
 بار کردار بد خود میبریم
 ما سیه کاریم کانرا میخریم
 اندرین فکرت کازیشان بهتریم
 آتش اما در دل خاکستریم
 ما تبهکاران براه دیگریم
 در چراگاهی که عمری میچریم
 تا بیر و بال چوبین میپریم
 از برای دیگران بر منبریم
 پرده‌های عیب مردم میدریم
 ما همی این سقله را میپرویم
 بگذریم از جان و از تن نگذریم
 ما که مست هر خم و هر ساغریم
 حاصل ما چیست گر برزیگریم
 به که بار دیگر آن ره نسپریم

زان پراکندند اوراق کمال

تا بیفشانند بر چینندمان

بد منشانند زیر گنبد گردان

بد منشانند زیر گنبد گردان

پای بسی را شکسته‌اند به نیرنگ

تا خر لنگی فتاده‌است ز سستی

جز بدو نیک تو، چرخ می‌ننویسد

گر ستم از بهر خویش می‌نپسندی

چندکنی همچو گرگ، حمله ب مردم

دامن خلق خدای را چو بسوزی

هر چه دهی دهر را، همان دهدت باز

خواهی اگر راه راست: راه نکوئی

کارگران طعنه میزنند به کاهل

از خم صباغ روزگار برآید

غارت عمر تو میکنند به گشتن

جز بفنا چهر جان نبینی، ازیراک

عالمی و بهره‌ایت نیست ز دانش

تیه خیالت به مقصدی نرساند

کشتی اخلاص ما نداشت شرعی

کعبه‌ی نیکی است دل، ببین که براهش

بندگی خود مکن که خویش پرستی

تا تو شدی خرد، از یافت بزرگی

راهنمائی چه سود در ره باطل

نفس تو زنگی شد و سپید نگرود

راستی از وی مجوی زانکه نروید

بار لیمان مکش ز بهر جوی زر

تا بکوشش جمله را گرد آوریم

طوطی وقت و زمان را شکریم

از بدشان چهر جان پاک بگردان

دست بسی را بیسته‌اند به دستان

توسن خود را دوانده‌اند بمیدان

نیک و بد خویش را تو باش نگهبان

عادت کژدم مگیر و پیشه‌ی ثعبان

چند دریشان همی بناخن و دندان

آتش افتد به آستین و به دامان

خواسته‌ی بد نمیخرند جز ارزان

خواهی اگر شمع راه: دانش و عرفان

اهل هنر خنده میکنند به نادان

هر نفسی صد هزار جامه‌ی الوان

دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان

جان تو زندانیست و جسم تو زندان

رهروی و توشه‌ایت نیست در انبان

راهروان راه برده‌اند به پایان

ور نه بدریا نه موج بود و نه طوفان

جز طمع و حرص چیست خار مغیلان

کرده بسی پاکدل فریخته، شیطان

تا تو شدی دیو، دیو گشت سلیمان

دیبه‌ی چینی چه سود در تن بیجان

صد ره اگر شوئیش بچشمه‌ی حیوان

هیچگه از شور هزار لاله و ریحان

خدمت دونان مکن برای یکی نان

اهل هنر باش و پوش جامه‌ی خلقان
 آنکه ز خورشید شد چو شبیره پنهان
 از در معنی درای، نز در عنوان
 عیب خود را مکن ایدوست ز خود پنهان
 جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان
 گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان
 چرخ دیویست سیه دل، دل ازو بستان
 اسب زین دشت خطرناک سبکتر ران
 باید اندیشه کند زین همه کشتیبان
 هیچ دیوانه نشد بسته‌ی این زندان
 کرد خاکسترش این صاعقه‌ی سوزان
 ایمن از فتنه‌ی ایام مشو چندان
 بی تو بس خواهد گشتن فلک گردان
 چو رود سر به چه کاریت خورد سامان
 یابی آن گنج که جوئیش درین ویران
 چو درختیست هوی، بی بن و بی اغصان
 هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
 بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان
 آمد آوای جرس، توشه چه داری هان
 شب تار و خر لنگ و ره بی پایان
 این نه جرمی است که خواهند ز تو توان
 به یکی دست دو طنبور زدن، نتوان
 چه رسیدت که چنین کودنی و نادان
 نه زمستان گنهی داشت نه تابستان
 تخم کردار بدش کرد چو شورستان

گنج حقیقت بجوی و پیلهوری کن
 روز سعادت ز شب چگونه شناسد
 دور شو از رنگ و بوی بیهده، پروین
 حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
 حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
 وقت ضایع نکند هیچ هنرپیشه
 هیچگه نیست ره و رسم خردمندی
 دهر گرگیست گرسنه، رخ از او برگیر
 پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه
 موج و طوفان و نهنگست درین دریا
 هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت
 ای بسا خرمن امید که در یکدم
 تکیه بر اختر فیروز مکن چندین
 بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین
 چو شود جان، به چه دردیت رسد پیکر
 تو خود ار با نگیی پاک بخود بینی
 چو کتابیست ریا، بی ورق و بی خط
 هیچ عاقل ننهد بر کف دست آتش
 تا تو چون گوی درین کوی بسر گردی
 گشت هنگام درو، کشت چه کردی هین
 رهرو گمشده و راهزنان در پیش
 بکش این نفس حقیقت کش خود بین را
 به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد
 خرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب
 تو شدی کاهل و از کاربری گشتی
 بوستان بود وجود تو گه خلقت

تو میندار که عناب دهد علقم
 منشین با همه کس، کاز پی بد کاری
 گشت ابلیس چو غواص به بحر دل
 پویه آسوده نکردست کسی زین ره
 گر شوی باد بگردش نرسی هرگز
 دی شد امروز، بخیره مخور اندوهش
 خر تو میبرد این غول بیابانی
 شبرو دهر نگرده همه در یک راه
 کامها تلخ شد از تلخی این حلوا
 آنکه نشناخته از هم الف و با را
 پرتوی ده، تو نه‌ای دیو درون تیره
 به تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی
 نام جوئی؟ چو ملک باش نکو کردار
 برو ای قطره در آغوش صدف بنشین
 یاری از علم و هنر خواه، چو درمانی
 دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوی
 بسته‌ی شوق بود از دو جهان آزاد
 همه زارع نبرد وقت درو خرمن
 زیب یابد سر و تن از ادب و دانش
 عقل گنجست، نباید که برد دزدش
 هستی از بهر تن آسانی اگر بودی
 گر نبودی سخن طیبیت و رنگ و بو
 جامه‌ی جان تو زیور علم آراست
 سحر باز است فلک، لیک چه خواهد کرد
 چو شدی نیک، چه پروات ز بد روزی
 برو از تیه بلا گمشده‌ای دریاب
 به یکی لقمه، دل گرسنه‌ای بنواز
 تو میندار که عزت رسد از خذلان
 آدمی روی توانند شدن دیوان
 ماند بر جا شبه و رفت در غلطان
 لقمه بی سنگ نخوردست کسی زین خوان
 طائر عمر چو از دام تو شد پران
 کز پس مرده خردمند نکرد افغان
 آخر کار تو میمانی و این پالان
 گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
 عهدها سست شد از سستی این پیمان
 زو چه داری طمع معرفت قرآن
 کوششی کن، تو نه‌ای کالبد بی جان
 همه از تست، نه از کجروی دوران
 قدر خواهی؟ چو فلک باش بلند ارکان
 روی بنمای چو گشتی گهر رخشان
 نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان
 معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان
 کشته‌ی عشق بود زنده‌ی جاویدان
 همه غواص نیارد گهر از عمان
 زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان
 علم نورست، نباید که شود پنهان
 چه بدی برتری آدمی از حیوان
 خشک و خشک بدی همچو گل و ریحان
 چه غم ار پیرهن تنت بود خلقان
 سحر با آنکه بود چون پسر عمران
 چو شدی نوح، چه اندیشه‌ات از طوفان
 بزنی آبی و ز جانی شرری بنشان
 به یکی جامه، تن برهنه‌ای پوشان

خواجه دلکوفته گشت از بره‌ی بریان
 شمع هم تا بسحرگاه بود مهمان
 به پیشیزی نخرندش چو شود عریان
 پرنیان باف و تو در کارگه کتان
 سنگ را با در شهوار بیک میزان
 بامید ثمری کشت ترا دهقان
 هیچ پاکیزه نیالود دل و دامان

آن به که نگر دیش به پیرامن
 ور ایمنیت دهد مشو ایمن
 نه دوست شناختست نه دشمن
 دی رفته و رفتنی بود بهمن
 بی خار، که چید گل ازین گلشن
 سائیده هزارها سر و گردن
 یا همچو یکی سیاه‌دل رهن
 زین کهنه سرای بی در و روزن
 کم نور بود چراغ کم روغن
 تو خرمنی و سپهر پرویزن
 در مزرعه تخم تلخ میراکن
 آنت برسد بموسم خرمن
 تاریک نمایدت دل روشن
 چندی چو شود رفیق اهریمن
 زین بیش چه میتوان خرید از من
 جز خار ترا چه ماند در دامن
 همیان ترا همی برد رهن
 تا دست بود، در هنر میزن

بینوا مرد بحسرت ز غم نانی
 سوخت گر در دل شب خرمن پروانه
 بی هنر گر چه بتن دیبه‌ی چین پوشد
 همه یاران تو از چستی و چالاکی
 آنکه صراف گهر شد ننهد هرگز
 ز چه، ای شاخک نوس، ندهی باری
 هیچ، آزاده نشد بنده‌ی تن، پروین

دزد تو شد این زمانه‌ی ریمن
 دزد تو شد این زمانه‌ی ریمن
 گر برتریت دهد فروتن شو
 کشته است هماره خنجر گیتی
 امروز گذشت و بگذرد فردا
 بی نیش، عسل که خورد ازین کندو
 این بیهنر آسیای گردنده
 ایام بود چو شیروی چابک
 ما را ببرند بی گمان روزی
 روغن بچراغ جان ز علم افزای
 از گندم و کاه خویش آگه باش
 خواهی که نه تلخ باشدت حاصل
 هنگام زراعت آنچه کشتستی
 گر سوی تو دیو نفس ره یابد
 بی شبیه فرشته اهرمن گردد
 ابلیس فروخت زرق و با خود گفت
 زین باغ که باغبانیش کردی
 مرغان ترا همی کشد رو به
 تا پای بود، راه ادب میرو

یک جامه بخر که روح را شاید
 مرجان خرد ز بحر جان آورد
 بی دست چه زور بود بازو را
 از چاه دروغ و ذل بدنای
 باید ز سر این غرور را راندن
 کس شمع نسوخت زین فروزینه
 خواهی که نیفکنند در دامت
 در دفتر نفس درسها خواندی
 گر مست هنوز کوره‌ی هستی
 جز باد نبیختیم در غربال
 جان گوهر و جسم معدنست آنرا
 گر کج روشی، براستی بگرای
 از پرده‌ی عنکبوت عبرت گیر

بس دیبه خریدی و خز ادکن
 مینای دل از شراب عقل آکن
 بی گاو چه کار کرد گاو آهن
 باید به طناب راستی رستن
 باید ز دل این غبار را رفتن
 کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
 دیوان وجود را به دام افکن
 در مکتب مردمی شدی کودن
 سرد از چه ز نیم مشت بر آهن
 جز آب نکوفتیم در هاون
 روزی ببرند گوهر از معدن
 آئینه‌ی راستگوی را مشکن
 بر بام و در وجود، تاری تن

دگر باره شد از تاراج بهمن
 دگر باره شد از تاراج بهمن
 پریرویان ز طرف مرغزاران
 خزان کرد آنچنان آشوب بر پای
 ز بس گردید هر دم تیره ابری
 هوا مسموم شد چون نیش کژدم
 بنفشه بر سمن بگرفت ماتم
 سترده شد فروغ روی نسرین
 بیباغ افتاد عالم سوز برقی
 خشک در خانه‌ی گل جست راحت
 بسختی گشت همچون سنگ خارا
 سیه بادی چو پر آفت سمومی
 به بیباکی بسان مردم مست

تهی از سبزه و گل راغ و گلشن
 همه یکباره بر چیدند دامن
 که هنگام جدل شمشیر قارن
 حجاب چهره‌ی خورشیدی روشن
 جهان تاریک شد چون چاه بیژن
 شقایق در غم گل کرد شیون
 پریشان گشت چین زلف سوسن
 بیکدم باغبان را سوخت خرمن
 زغن در جای بلبل کرد مسکن
 بیباغ آن فرش همچون خزاد کن
 گرفت اندر چمن ناگه وزیدن
 به بدکاری بکردار هریمن

شهان را تاج زر بربود از سر
 تو گوئی فتنه‌ای بد روح فرسا
 ز پای افکند بس سرو سهی را
 بهر سوئی، فسرده شاخ و برگ
 کسی بر خیره جز گردون گردان
 به پستی کشت بس همت بلندان
 نمود آنقدر خون اندر دل کوه
 در آغوش ز می بنهفت بسیار
 در این ناوردگاه آن به که پوشی
 چگونه بر من و تو رام گردد
 مرو فارغ که نبود رفتگان را
 مشو دل‌بسته‌ی هستی که دوران
 بغیر از گلشن تحقیق، پروین

بتان را پیرهن بدرید بر تن
 تو گوئی تیشه‌ای بد بیخ بر کن
 بیک نیرو چو دیو مردم افکن
 بپرتابید چون سنگ فلاخن
 نشد با دوستدار خویش دشمن
 چنان اسفندیار و چون تهمتن
 که تا یاقوت شد سنگی به معدن
 سر و بازو و چشم و دست و گردن
 ز دانش مغفر و از صبر جوشن
 چو رام کس نگشت این چرخ توسن
 دگر باره امید بازگشتن
 هر آنرا زاد، زاد از بهر کشتن
 چه باغی از خزان بودست ایمن

پرده‌ی کس نشد این پرده‌ی میناگون
 پرده‌ی کس نشد این پرده‌ی میناگون
 نام را ننگ بکشت و تو شدی بدنام
 تو درین نیلپری طشت، چو بندیشی
 گهری کاز صدف آز و هوی بردی
 چند ای نور، قرینی تو بدین ظلمت
 کرد ای طائر وحشی که چنین رامت
 بدر آی از تن خاکی و ببین آنگه
 مچر آزاده که گرگست درین مکمن
 چه شدی دوست برین دشمن بیرحمت
 بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی
 پشته‌ی آز چو خم کرد روان را پشت
 شبروان فلک از پای در آرندت

ز شتروئی چه کند آینه‌ی گردون
 وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون
 چو یکی جامه‌ی شوخی و قضا صابون
 شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
 چند ای گنج بخاک سیهی مدفون
 چون بکنج قفس افکند قضایت، چون
 که چه تابنده گهر بود در آن مکنون
 مخور آسوده که ز هرست درین معجون
 چه شدی خیره برین منظر بوقلمون
 کرد سوداگر ایام ترا مغبون
 به چه کار آیدت این قد خوش موزون
 از گلیم خود اگر پای نهی بیرون

بر حذر باش ازین اژدر بی پروا
 دهر بر جاست، تو ناگاه شوی زان کم
 رفت میباید و زین آمدن و رفتن
 توشه‌ای گیر که بس دور بود منزل
 تو چنین گمره و یاران همه در مقصد
 عامل سودگر نفس مکن خود را
 آنچه مقسوم شد از کار گه قسمت
 دی و فردات خیالست و هوس، پروین

گرت ایدوست بود دیده‌ی روشن بین
 گرت ایدوست بود دیده‌ی روشن بین
 نه بقائیت به اسفند مه و بهمن
 پی اعدام تو زین آینه گون ایوان
 فلک ایدوست به شطرنج همی ماند
 دل به سوگند دروغش نتوان بستن
 به گذرگاه تو ایام بود رهن
 بر بود است ز دارا و ز اسکندر
 ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی
 چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ
 ز کمان قدر آن تیر که بگریزد
 همه خون دل خلق است درین ساغر
 خاک خوردست بسی گلرخ و نسرین تن
 مرو ای پیشرو قافله زین صحرا
 دل خود بینت بیازرد چنان کژدم
 روز بگذشت، ز خواب سحری بگذر
 به چمنزار دو، ای خوش خط و خال آهو
 بچه امید درین کوه کنی خارا

که نیندیشد از افسونگر و از افسون
 چرخ برپاست، تو یکروز شوی وارون
 نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون
 شمعی افروز که بس تیره بود هامون
 تو چنین غرقه و دریا ز درر مشحون
 تا که هر دم نشود کار تو دیگرگون
 دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون
 اگر ت فکرت و رائیست، بکوش اکنون

بجهان گذران تکیه مکن چندین
 نه ثباتی است به شهریور و فروردین
 صبح کافور فشان آید و شب مشکین
 که زمانیت کند مات و گهی فرزین
 که به هر لحظه دگرگونه کند آئین
 چه همی بار خود از جهل کنی سنگین
 مهر سیمین کمر و مه کله زرین
 به شغالی که دم زشت کند رنگین
 که به پرواز گه تست قضا شاهین
 کشدت گر چه سراپای شوی روئین
 که دهد ساقی دهرت چو می نوشین
 که می روید از آن سرو و گل و نسرین
 که نیامد خبر از قافله‌ی پیشین
 تن خاکیت ببلعد چنان تنین
 کاروان رفت، رهی گیر و برو، منشین
 به سموات شو، ای طایر علین
 چو تو کشتست بسی کوهکن این شیرین

تو بلند آوازه بودی، ای روان
 تو بلند آوازه بودی، ای روان
 صحبت تن تا توانست از تو کاست
 بسکه دیگرگونه گشت آئین تن
 جای افسون کردن مار هوی
 اندرون دل چو روشن شد ز تو
 آخر کارت بدزدید آسمان
 با همه کار آگهی و زیر کی
 درس از آموختی و ره زدی
 نور نور بودی، نار پندارت بگشت
 گنج امکانی و دل گنجور تست
 ملک آزادی چه نقصانت رساند
 هر چه بود آئینه روی تو بود
 زورقی بودی بدریای وجود
 ای دل خرد، از درشتیهای دهر
 زندگی خواب و خیالی بیش نیست
 کنده شد بنیادها ز امواج تو
 بی خریدار است اشک، ای کان چشم

گردون نرهد ز تند رفتاری
 گردون نرهد ز تند رفتاری
 از گرگ چه آمدست جز گرگی
 بس بی بصری، اگر چه بینائی
 تو غافل و سپهر گردان را
 تو گندم آسیای گردونی
 معماری عقل چون نپذیرفتی
 سوداگر در شاهوارستی
 گیتی ننهد ز سر سیه‌کاری
 وز مار چه خاستست جز ماری
 بس بیخبری، اگر چه هشپاری
 فارغ ز فسون و فتنه پنداری
 گر یکمن و گر هزار خرواری
 در ملک تو جهل کرد معماری
 خر مهره چرا کنی خریداری

کاین سفله بکس نداد زنهاری
 چون نقطه تو در حصار پرگاری
 ناگه برسد زمان بیداری
 خود بگذری، آنچه هست بگذاری
 زین مرحله، ای خوشا سبکباری
 آینه دل نبود زنگاری
 بر آتش آز دیگ مگذاری
 سرمایه بدست دزد نسپاری

زنهار، مخواه از جهان زنهار
 پرگار زمانه بر تو میگرد
 یکچند شوی بخواب چون مستان
 آید گه در گذشتنت ناچار
 رفتند بچابکی سبکباران
 کردار بد تو گشت ز نگارش
 از لقمه‌ی تن بکاه تا روزی
 بشناس زیان ز سود، تا وقتی

ره نیکان چه سپاری که گرانباری
 خفته را آگهی از خود نبود، آری
 که تو گنجشک صفت در دهن ماری
 بارور باش، تو نخلی نه سپیداری
 چیست این جیفه که چون جانش خریداری
 ز گزندش نرهی گرش نیازی
 که تو کردار نداری، همه گفتاری
 تو سیه طالع این عادت و هنجاری
 دین چه فرمان دهدت؟ بنده‌ی دیناری
 ز ره نفس اگر پای نگهداری
 تو پس از خویش ز نیکی چه بجا داری
 هر چه افلاک کند با تو، سزاواری
 بنده‌ی نفس مشو، چونکه ز احراری
 همچنان پاک ببایدش که بسپاری
 کاله‌ی خود بخر اکنون که ببازاری
 تو بمیدان جهان از پی پیکاری
 کاهلی بیخ تو بر کند، نه ناچاری

سود خود را چه شماری که زیانکاری
 سود خود را چه شماری که زیانکاری
 تو به خوابی، که چنین بیخبری از خود
 بال و پر چند زنی خیره، نمی‌بینی
 بر بلندی چو سپیدار چه افزائی
 چیست این جسم که هر لحظه کشی بارش
 طینت گرگ بر آن شد که بیازارد
 اهرمن را سخنان تو نترساند
 بزبونی گرویدی و زبون گشتی
 دل و دین تو ربودند و ندانستی
 غم گمراهی و پستی نخوری هرگز
 ماند آنکس که بجا نام نکو دارد
 تا که سرگشته‌ی این پست گذرگاهی
 دامن آلوده مکن، چونکه ز پاکانی
 جان تو پاک سپردست بتو ایزد
 وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان
 سپرو جوشن عقل از چه تبه کردی
 بود بازوت توانا و نکوشیدی

چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز
کمتری جوی گر افزون طلبی، پروین

ای شده سوخته‌ی آتش نفسانی

ای شده سوخته‌ی آتش نفسانی

دزد ایام گرفتست گریبانت

صبح رحمت نگشاید همه تاریکی

راه پر خار مگیلان و تو بی موزه

ای بخود دیده چو شداد، خدابین شو

تو سلیمان شدن آموزی اگر، دیوان

تا بکی کودنی و مستی و خودرائی

تو درین خاک سیه زر دل افروزی

پیش دیوان مبر اندوه دل و مگری

عقل آموخت بهر کارگری کاری

خود نمیدانی و از خلق نمیپرسی

که برد بار تو امروز که مسکینی

دست تقوی بگشا، پای هوی ببرند

گهریهای حقیقت گهر خود را

دیده‌ی خویش نهان بین کن و بین آنکه

حیوان گشتن و تن پروری آسانست

با خرد جان خود آن به که بیارائی

با خبر باش که بی مصلحت و قصدی

نفس جو داد که گندم ز تو بستاند

دشمنانند ترا زرق و فساد، اما

تا زبون طمع‌ی هیچ نمیارزی

خوشر از دولت جم، دولت درویشی

خانگی باشد اگر دزد، بصد تدبیر

چه بهیچش نشماری و چه بشماری
که همیشه ز کمی خاسته بسیاری

سالها کرده تباهی و هوسرانی

بس کن ای بیخودی و سربگریبانی

یوسف مصر نگرده همه زندانی

سفره بی توشه و شب تیره و بارانی

جز خدا را نسزد رتبت یزدانی

نتوانند زدن لاف سلیمانی

تا بکی کودکی و بازی و نادانی

تو درین دشت و چمن لاله‌ی نعمانی

که بخندند چو بینند که گریانی

او چو استاد شد و ما چو دبستانی

فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی

که ترا نان دهد امروز که بی نانی

تا ببینند که از کرده پشیمانی

نفروشند بدین هیچی و ارزانی

دامهائی که نهادند به پنهانی

روح پرورده کن از لقمه‌ی روحانی

با هنر عیب خود آن به که بیوشانی

آدمی را نبرد دیو به مهمانی

به که هرگز ندهی رشوت و نستانی

به گمان تو که در حلقه‌ی یارانی

تا اسیر هوسی هیچ نمیدانی

بهتر از قصر شهی، کلبه‌ی دهقانی

نتوان کرد از آن خانه نگهبانی

برو از ماه فراگیر دل افروزی
 پیش ز اغان مفکن گوهر یکدانه
 گر که همصحبت تو دیو نبودستی
 صفتی جوی که گویند نکوکاری
 بگذر از بحر و ز فرعون هوی مندیش
 ازدهای طمع و گرگ طبیعت را
 بفکن این لاشه‌ی خونین، تو نه ناهاری
 گر توانی، به دلی توش و توانی ده
 خون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل
 گر چه یونان وطن بس حکما بودست
 کلبه‌ای را که نه فرشی و نه کالائست
 زنده با گفتن پندم نتوانی کرد
 کینه می‌ورزی و در دائره‌ی صدقی
 تا کی این خام فریبی، تو نه یاجوجی
 مقصد عافیت از گمشدگان پرسی
 گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند
 گاه از رنگرزان خم تزویری
 تشنه خون خورد و تو خودبین به لب جوئی
 دود آهست بنائی که تو میسازی
 دیده بگشای، نه اینست جهان بینی
 چو نهالیست روان و تو کشاورزی
 تو چراغی، ز چه رو هممنفس بادی
 تو درین بزم، چو افروخته قندیلی
 تو ز خود رفته و وادی شده پر آفت
 تو رسیدن نتوانی بسبکباران
 فکر فردا نتوانی که کنی دیگر
 عاقبت کشته‌ی شمشیر مه و سالی

برو از مهره بیاموز درخشانی
 پیش خربنده مبر لعل بدخشانی
 ز که آموختی این شیوه‌ی شیطانی
 سخنی گوی که گویند سخندانی
 دهر دریا و تو چون موسی عمرانی
 گر بترسی، نتوانی که بترسانی
 برکن این جامه‌ی چرکین، تو نه عریانی
 که مبادا رسد آنروز که نتوانی
 مشتریهاست برای گهر کانی
 نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
 بر درش می‌نبود حاجت دربانی
 که تو خود نیز چو من کشته‌ی عصیانی
 رهنی میکنی و در ره ایمانی
 چند بلعیدن مردم، تو نه ثعبانی
 رو که بر گمشدگان خویش تو برهانی
 که شبانگاه تو در مکمن گرگانی
 گاه بر پشت خر و سوسه پالانی
 گرسنه مرد و تو گمره بسر خوانی
 چاه راهست کتابی که تو میخوانی
 کفر بس کن، نه چنین است مسلمانی
 چو جهانیست وجود و تو جهانیانی
 تو امید، ز چه همخانه‌ی حرمانی
 تو درین قصر، چو آراسته ایوانی
 تو بخواب اندر و کشتی شده طوفانی
 که برفتار نه مانده‌ی ایشان
 مگر امروز که در کشور امکانی
 آخر کار شکار دی و آبانی

همدم درد کشان همسر مستانی
 همچو رزم آور و غارت شده خفتانی
 گرد در خانه، ولی گرد بمیدانی
 رسد آنروز که بی ناخن و دندانی
 نامجوینده‌تر از رستم دستانی
 شام در خلوت آلوده‌ی دیوانی
 میوه‌ای گرد نکردی و به بستانی
 روشنست این که برنجی چو برنجانی
 کوش تا سر ز ره راست نییچانی

هوشیاری و شب و روز بمیخانه
 همچو برزیگر آفت زده محصولی
 مار در لانه، ولی مور بافسونی
 دل بیچاره و مسکین مخراش امروز
 داستان کند این چرخ کهن، هر چند
 روز بر مسند پاکیزه‌ی انصافی
 دست مسکین نگرفتی و توانائی
 ظاهرست این که بد افتی چو شوی بدخواه
 دیو بسیار بود در ره دل، پروین

فساد از دل فروشوئی، غبار از جان برافشانی
 طمع زندان شد و پندار زندانبان، تو زندانی
 اگر بادی وزد، ناگه گدازد رو بویرانی
 ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
 بجان از فضل و دانش جامه‌ای پوش، ار نه بیجانی
 بدوش کس منه باری که خود بردنش نتوانی
 گدای خویش باش ار طالب ملک سلیمانی
 چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی
 همه یکباره میبازی، نه میپرسی، نه میدانی
 که روزی پاک بودستی، کنون آلوده دامانی
 که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمیخوانی
 بداند دیو کز شاگردهای این دبستان
 چه کاری میتوان از پیش بردن با تن آسانی
 سمند خویش را هر جا که میخواهند میرانی
 مگو جز راستی، تا گوش اهریمن بییچانی
 بسی زبینه‌تر بود از قبای ننگ، عریانی

اگر روی طلب زائینه‌ی معنی نگردانی
 اگر روی طلب زائینه‌ی معنی نگردانی
 هنر شد خواسته، تمییز بازار و تو بازرگان
 یکی دیوار ناستوار بی پایه‌ست خود کامی
 درین دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا
 بچشم از معرفت نوری بیفزای، ار نه بیچشمی
 بکس میسند رنجی کز برای خویش نپسندی
 قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی
 مترس از جانفشانی گر طریق عشق میبوی
 به نرد زندگانی مهره‌های وقت و فرصت را
 ترا پاک آفرید ایزد، ز خود شرمت نمید
 از آنرو میپذیری ژاژخائیه‌ی شیطان را
 مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
 چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیه رائی
 درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
 مزن جز خیمه‌ی علم و هنر، تا سربرافرازی
 زب کاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن

همی کندی در و دیوار بام قلعه‌ی جان را
 ز خود بینی سیه کردی دل بیغش، ز خودبینی
 چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی
 چه میبافی پرند و پرنیان در دوک نخ ریسی
 عصا را ازدها بایست کردن، شعله را گلزار
 چرا تازر و داروئیت هست از درد بخروشی
 چو زرع و خوشه داری، از چه معنی خوشه چینستی چو اسب و توشه‌داری، از چه اندر راه حیرانی
 چه کوشی بهر یک گوهر بکان تیره‌ی هستی
 تو خواهی دردها درمان کنی، اما به بیدردی
 بیابانیت تن، پر سنگلاخ و ریگ سوزنده
 چو نورت تیرگیها را منور کرد، خورشیدی
 خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری
 بنور افزای، ناید هیچگاه از نور تاریکی
 تو اندر دکهی دانش خریداری و دلالی
 مکن خود را غبار از صرصر جهل و هوی و کین
 همی مردم بیزاری و جای مردمی خواهی
 چو پتک از زیر دستانرا بکوبی و نیندیشی
 چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا
 عوامت دست میبوسند و تو پایند سالوسی
 ترا فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد
 نگردد با تو تقوی دوست، تا همکاسه‌ی آزی
 بدانش نیستی نام‌آور و منعم بدیناری
 تو تصویر و هوی نقاش و خودکامی نگارستان
 جز آرایش چه زاید زین زبونی و سیه رایی
 پلنگ اندر چرا خور، یوز در ره، گرگ در آغل
 قماش خود ندانم با چه تار و پود میبافی
 برای شستشوی جان ز شوخ و ریم آرایش

یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
 ز نادانی در افتادی درین آتش، ز نادانی
 چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی
 چه میخواهی درین تاریک شب زین تیه ظلمانی
 تو با دعوی گه ابراهیم و گاهی پور عمرانی
 چرا تا دست و بازوئیت هست از کار و امانی
 تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی
 تو خواهی صعبها آسان کنی، اما به آسانی
 سرابت میفریبید تا مقیم این بیابانی
 چو در دل پروراندیدی گل معنی، گلستانی
 خسارتهای تن را با یکی تدبیر توانی
 به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی
 تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
 درین جمعیت گمره نیابی جز پریشانی
 همی در هم کشی ابروی، چون گویند ثعبانی
 رسد روزی که بینی چرخ پتکست و تو سندان
 تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی
 خواصت شیر میخوانند و تو از گربه ترسانی
 چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
 نباشد با تو دین انباز، تا انباز شیطانی
 بمعنی نیستی آزاده و عارف بعنوانی
 از آنرو گه سپیدی، گه سیاهی، گه الوانی
 جز اهریمن کرا افتد پسند این خوی حیوانی
 تو چوپان نیستی، بهر تو عنوانست چوپانی
 نه زربفتی، نه دیبائی، نه کرباسی، نه کتانی
 ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اشنانی

ز جوی علم، دل را آب ده تا بر لب جوئی
 روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی
 بیا کنند بارت تا نینگاری که بی توشی
 ز آرایش نداری باک تا عقلست معیارت
 چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را
 بغیر از درگه اخلاص، بر هر درگهی خاکی
 بصرای وجود اندر، بود صد چشمه‌ی حیوان
 برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی
 همی اهریمنان را بدسرشت و پست مینامی
 ندیدی لاشه‌های مطبخ خونین شهرت را
 نکو کارت چرا دانند، بدرای و بداندیشی
 بتیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی
 دبیری و دبیر بی کتاب و خط و املائی
 کجا با تند باد زندگی دانی در افتادن
 درین گلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین

ز خوان عقل، جان را سیر کن تا بر سر خوانی
 تو گه در پرسش آبی و گه در فکرت نانی
 گران کردند سنگت تا نپنداری که ارزانی
 سبکساری نبینی تا درین فرخنده میزانی
 چرا مستی کنی و هوشیارانرا بخندانی
 بغیر از کوچهی توفیق، در هر کو بجولانی
 گناه کیست چون هرگز نمینوشی و عطشانی
 مکن فرصت تبه، غواص مروارید و مرجانی
 تو با این بد سگالیها کجا بهتر ازیشانی
 اگر دیدی، چرا بر سفره‌اش هر روز مهمانی
 سبکبارت چرا خوانند، زیر بار عصیانی
 برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی
 هژیبری و هژیبر بیدل و چنگال و دندان
 تو مسکین کاز نسیم اندکی چون بید لرزانی
 همان به تا که بنشستی، نهالی چند بنشانی

بسوز اندرین تیه، ای دل نهانی
 بسوز اندرین تیه، ای دل نهانی
 سبکدانه در مزرع خود بیفشان
 چو کار آگهان کار بایست کردن
 زمانه به گنج تو تا چشم دارد
 سیاه و سفیدند اوراق هستی
 همه صید صیاد چرخیم روزی
 ندوزد قبای تو این سفله درزی
 چو شاگردی مکتب دیو کردی
 همه دیدنیها و دانستنیها
 چرا توبه‌ی گرگ را میپذیری

مخواه از درخت جهان سایبانی
 گر این برزگر میکند سرگرانی
 چه رسم و رهی بهتر از کاردانی
 نیاموزدت شیوه‌ی پاسبانی
 یکی انده و آن یکی شادمانی
 برای که این دام میگسترانی
 بگرداندت سر به چیره زبانی
 ببايست لوح و کتابش بخوانی
 ببین و بدان تا که روزی بدانی
 چرا تحفه‌ی دیو را میستانی

جو نیروی بازوت هست، ای توانا
 درین نیلگون نامه، ثبت است با هم
 جوانا، بروز جوانی ز پیری
 روانی که ایزد ترا رایگان داد
 چو کار تو ز امروز ماند بفردا
 غرض کشتن ماست، ورنه شب و روز
 بدزد ز تو باز دهر این کبوتر
 بود خوابهای تو بیگانه و سنگین
 زیان را تو برداشتی، سود را چرخ
 تو خود میروی از پی نفس گمراه
 ندارد ز کس رهن آز پروا
 چه میدزدی از فرصت کار و کوشش
 ترازوی کار تو شد چرخ اخضر
 بتدبیر، مار هوی را فسونی
 بسی عیبهای تو پوشیده ماند
 ز گرداب نفس ارتوانی رهیدن
 همی گرگ ایام بر تو بخندد
 میان تو و نیستی جز دمی نیست
 ز روز نخستین همین بود گیتی
 به سرچشمهی جان، شکسته سبوی
 بدوک وجود آنچنان کار میکن
 دفینه است عقل و تو گنجور عاقل
 بصد چشم می بیندت چرخ گردان
 درین دائره هر چه هستی پدید
 تو چون ذره این باد را در کمندی
 شنیدی چو اندرز من، از تو خواهم
 ترا سفره آماده و دیو ناهار
 بدرماندگان رحم کن تا توانی
 حساب توانائی و ناتوانی
 بیندیش، کز پیر ناید جوانی
 بگیرد یکی روز هم رایگانی
 چه کاری کنی چون بفردا نمایی
 بخیره نکردند با هم تبنایی
 گرش پر ببندی و گر برپرانی
 بود حمله‌های قضا ناگهانی
 شگفتی است این گونه بازارگانی
 بدین ورطه خود را تو خود میکشانی
 ز بام افتد، گرش از در برانی
 تو خود نیز کالای دزد جهانی
 ز کردارها گه سبک، گه گرانی
 به تمییز، تیغ خرد را فسانی
 اگر پرده‌ی جهل را بردرانی
 ز گردابها خویش را وارسانی
 که چون بره، این گرگ میپرورانی
 بسیجی کن اکنون که خود در میانی
 تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
 به میخانه‌ی تن، ز دردی کشانی
 که سر رشته‌ی عقل را نگسلانی
 سفینه است عمر و تواش بادبانی
 مپندار کاز چشم گیتی نهانی
 درین آینه هر که هستی عیانی
 تو چو صعوه این مار را در دهانی
 که بشنیده‌ی خویش را بشنوانی
 بر این سفره بنگر کرا مینشانی

که گر ناشتائیست نانش رسانی
 چه خوش میکنی دل که بسیار دانی
 کشد گر جیبانی و گر پهلوانی
 تو مانند تیری که اندر کمانی
 تو یکچند همراه این کاروانی
 اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی
 تو یکروز بحری و یکروز کانی
 ندیدی که با باز هم آشیانی
 نکردیم با عقل همداستانی
 تو نیز از سیه روزگاری برآنی
 قضا و قدر میکند باغبانی
 فلک زود رنجید از میزبانی
 بنظاره‌ی دولت بوستانی
 بطرف چمن کرد گوهر فشانی
 زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی
 بیر کرده پیراهن پرنیانی
 که کردست بر روی پل زندگانی
 چرا پایبند اندرین خاکدانی
 مکن خیره بر کرکسان میهمانی
 بشمشیر هندی و تیغ یمانی
 نشانی نماندست جز بی نشانی
 به جمشید و طهمورث باستانی
 چه شد تاج و تخت انوشیروانی
 بدینگونه شد گردش آسمانی

از آن روز برنان گرمی رسیدی
 زمانه بسی بیشتر از تو داند
 کشد کام و ناکام، چرخت بمیدان
 کمان سپهرت بیندازد آخر
 مه و سال چون کاروانیست خامش
 حکایت کند رشته‌ی کارگاهت
 هنرها گهرهای پاک وجودند
 نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر
 بما جهل زان کرد دستان که هرگز
 برآنست دیو هوی تا بسوزی
 در این باغ دلکش که گیتیش نامست
 بگلزار، گل یک نفس بود مهمان
 بیا تا خرامیم سوی گلستان
 سحر ابر آذاری آمد ز دریا
 زمین از صفای ریاحین الوان
 نهاده بسر نرگس از زر کلاهی
 ازین کوچکه کوچ بایست کردن
 قفس بشکن ای روح، پرواز میکن
 همائی تو و سدره‌ات آشیانست
 دلیران گرفتند اقطار عالم
 از آن نامداران و گردنفران
 ببین تا چه کردست گردون گردان
 گشوده دهان طاق کسری و گوید
 چنین است رسم و ره دهر، پروین

همی با عقل در چون و چرائی
همی با عقل در چون و چرائی
همی کار تو کار ناستوده است
گرفتار عقاب آرزوئی
کمین گاه پلنگ است این چراگاه
سرانجام، ازدهای تست گیتی
ازو بیگانه شو، کاین آشنا کش
جهان همچون درختست و تو بارش
ازین دریای بی کنه و کرانه
ز تیر آموز اکنون راستکاری
بترک حرص گوی و پارسا شو
چه حاصل از سر بی فکرت و رای
نهنگ ناشتا شد نفس، پروین

همی پوینده در راه خطائی
همی کردار بد را میستائی
اسیر پنجه‌ی باز هوئی
تو همچون بره غافل در چرائی
تو آخر طعمه‌ی این ازدهائی
ندارد هیچ پاس آشنائی
بیفتی چون در آن دیری بیائی
نخواهی یافتن هرگز رهائی
که مانند کمان فردا دوتائی
که خوش نبود طمع با پارسائی
چه سود از دیده‌ی بی روشنائی
بباید کشتنش از ناشتائی

مثنویات و تمثیلات و مقطعات

آتش دل

به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر
بنفشه مزدهی نوروز میدهد ما را
بجز رخ تو که زیب و فرش ز خون دل است
جواب داد که من نیز صاحب هنرم
میان آتشم و هیچگاه نمیسوزم
علامت خطر است این قبای خون آلود
بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد
خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا
از آن، زمانه بما ایستادگی آموخت
یکی نظر به گل افکند و دیگری بگیاه
نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد
میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند
تو غرق سیم و زر و من ز خون دل رنگین
ز آب چشمه و باران نمی‌شود خاموش
هنر نمای نبودم بدین هنرمندی
گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت
تو روی سخت قضا و قدر ندیدیستی
از آن، دراز نکردم سخن درین معنی
خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت
کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید

که هر که در صف باغ است صاحب هنریست
شکوفه را ز خزان وز مهرگان خبریست
بهر رخی که درین منظر است زیب و فریست
درین صحیفه ز من نیز نقشی و اثریست
همان بر سرم از جور آسمان شرریست
هر آنکه در ره هستی است در ره خطرریست
بدست رهن گیتی هماره نیشتریست
ولی میان ز شب تا سحر گهان اگریست
که تا ز پای نیفتیم، تا که پا و سریست
ز خوب و ز شب چه منظور، هر که را نظریست
صبا صباست، بهر سبزه و گلشن گذریست
که گل بطرف چمن هر چه هست عشوه‌گریست
بفقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زریست
که آتشی که در اینجاست آتش جگریست
سخن حدیث دگر، کار قصه دگریست
بدان دلیل که مهمان شامی و سحریست
هنوز آنچه تو را مینماید آستریست
که کار زندگی لاله کار مختصریست
که عمر بی ثمر نیک، عمر بی ثمریست
اگر چه نام و نشانیش نیست، ناموریست

آرزوها

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
نزد شاهین محبت بی پر و بال آمدن
دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن
پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن

سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن
 اشک را چون لعل پروردن بخوناب جگر
 هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن
 آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل
 از برای سود، در دریای بی پایان علم
 گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن
 در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
 از مس دل ساختن با دست دانش زر ناب
 همچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن

آرزوها

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
 دیبه‌ها بی کارگاه و دوک و جولا بافتن
 بنده فرمان خود کردن همه آفاق را
 در ره ویران دل، اقلیم دانش ساختن
 دیده را دریا نمودن، مردمک را غوصگر
 از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن
 رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن
 روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب
 سربلندی خواستن در عین پستی، ذره‌وار

آرزوها

ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن
 همچو عیسی بی پر و بی بال بر گردون شدن
 کشتی صبر اندرین دریا افکندن چو نوح
 در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق
 روشنی دادن دل تاریک را با نور علم

تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
 دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن
 هر کجا نار است خود را چون سمندر داشتن
 زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن
 عقل را مانند غواصان، شناور داشتن
 چشم دل را با چراغ جان منور داشتن
 عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن
 علم و جان را کیمیاگر داشتن
 چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن

مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن
 گنجها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن
 دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن
 در ره سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن
 اشک را مانند مروارید غلطان داشتن
 ملک دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن
 وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن
 شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن
 آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
 همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
 دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
 سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن
 در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن

همچو پاکان، گنج در کنج قناعت یافتن

مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

آروزها

ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک
پاک کردن خویش را ز آلودگیهای زمین
عقل را بازارگان کردن ببازار وجود
بی حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن
گشتن اندر کان معنی گوهری عالمفروز
عقل و علم و هوش را بایکدیگر آمیختن
چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان
هر کجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن

تیرگیها را ازین اقلیم بیرون داشتن
گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن
خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن
نفس را بردن برین بازار و مغبون داشتن
بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن
هر زمانی پرتو و تابی دگرگون داشتن
جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن
شاخه‌های خرد خویش از بار، وارون داشتن
هر کجا مار است، آنجا حکم افسون داشتن

آرزوها

ای خوش اندر گنج دل زر معانی داشتن
عقل را دیباچه‌ی اوراق هستی ساختن
کشتن اندر باغ جان هر لحظه‌ای رنگین گلی
دل برای مهربانی پروراندن لاجرم
ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست
در مدائن میهمان جغد گشتن یکشبی
صید بی پر بودن و از روزن بام قفس

نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن
علم را سرمایه‌ی بازارگانی داشتن
وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن
جان بتن تنها برای جانفشانی داشتن
یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن
پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن
گفتگو با طائران بوستانی داشتن

آرزوی پرواز

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز
پرید از شاخکی بر شاخساری
نمودش بسکه دور آن راه نزدیک
ز وحشت سست شد بر جای ناگاه

بجرتت کرد روزی بال و پر باز
گذشت از بامکی بر جو کناری
شدش گیتی به پیش چشم تاریک
ز رنج خستگی درماند در راه

گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد
 نه فکرش با قضا دمساز گشتن
 نه گفتمی کان حوادث را چه نامست
 نه چون هر شب حدیث آب و دانی
 فتاد از پای و کرد از عجز فریاد
 کزینسان است رسم خودپسندی
 بدن خردی نیاید از تو کاری
 ترا پرواز بس زودست و دشوار
 بیاموزندت این جرئت مه و سال
 هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است
 هنوزت نیست پای برزن و بام
 هنوزت انده بند و قفس نیست
 نگرده پخته کس با فکر خامی
 ترا توش هنر میباید اندوخت
 بیاید هر دو پا محکم نهادن
 پریدن بی پر تدبیر، مستی است
 به پستی در، دچار گیر و داریم
 من اینجا چون نگهبانم و تو چون گنج
 تو هم روزی روی زین خانه بیرون
 از این آرامگه وقتی کنی یاد
 نه‌ای تا زاشیان امن دلتنگ
 مرا در دامها بسیار بستند
 گه از دیوار سنگ آمد گه از در
 نگشت آسایشم یک لحظه دمساز
 هجوم فتنه‌های آسمانی
 نگرده شاخک بی بن برومند

گه از تشویش سر در زیر پر کرد
 نه‌اش نیروی زان ره بازگشتن
 نه راه لانه دانستی کدامست
 نه از خواب خوشی نام و نشانی
 ز شاخی مادرش آواز در داد
 چنین افتند مستان از بلندی
 به پشت عقل باید بردباری
 ز نو کاران که خواهد کار بسیار
 همت نیرو فزایند، هم پر و بال
 هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
 هنوزت نوبت خواب است و آرام
 بجز بازیچه، طفلان را هوس نیست
 نیوید راه هستی را به گامی
 حدیث زندگی میباید آموخت
 از آن پس، فکر بر پای ایستادن
 جهان را گه بلندی، گاه پستی است
 بی‌بالا، چنگ شاهین را شکاریم
 ترا آسودگی باید، مرا رنج
 ببینی سحر بازیهای گردون
 که آتش برده خاک و باد بنیاد
 نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ
 ز بالم کودکان پرها شکستند
 گهم سرینجه خونین شد گهی سر
 گهی از گربه ترسیدم، گه از باز
 مرا آموخت علم زندگانی
 ز تو سعی و عمل باید، ز من پند

آرزوی مادر

جهان‌دیده کشاورزی بدشتی
بوقت غله، خرمن توده کردی
ستمها میکشید از باد و از خاک
جفا از آب و گل میدید بسیار
سخنها داشت با هر خاک و بادی
سحرگاهی هوا شد سرد زانسان
پدید آورد خاشاکی و خاری
نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن
چو آتش دود کرد و شعله سر داد
که ای برداشته سود از یکی شصت
نشاید کنش اینجا بر فروزی
بسوزد گر کسی این آشیانرا
اگر برقی بما زین آذر افتد
بسی جستم بشوق از حلقه و بند
هنوز آن ساعت فرخنده دور است
ترا زین شاخ آنکو داد باری
بهر گامی که پوئی کامجویست
توانی بخش، جان ناتوان را

بعمری داشتی زرعی و کشتی
دل از تیمار کار آسوده کردی
که تا از گاه میشد گندمش پاک
که تا یک روز می انباشت انبار
بهنگام شیاری و حصاری
که از سرما بخود لرزید دهقان
شکست از تاک پیری شاخساری
فروزینه زد، آتش کرد روشن
بناگه طائری آواز در داد
درین خرمن مرا هم حاصلی هست
مبادا خانمانی را بسوزی
چنان دانم که میسوزد جهان را
حساب ما برون زین دفتر افتد
که خواهم داشت روزی مرغکی چند
هنوز این لانه بی بانگ سرور است
مرا آموخت شوق انتظاری
نهفته، هر دلی را آرزوئیست
که بیم ناتوانیهاست جان را

آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست:
بکاخ دهر که آرایش است بنیادش
همی ز عادت و کردار زشت کم کردن
ز بهر بیهده، از راستی بری نشدن
برون شدن ز خرابات زندگی هشیار
رهی که گمرهیش در پی است نسپردن

برای خاطر بیچارگان نیاسودن
مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
هماره بر صفت و خوی نیک افزودن
برای خدمت تن، روح را نفرسودن
ز خود نرفتن و پیمانهای نیمودن
دریکه فتنه‌اش اندر پس است نگشودن

آشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی
 در فکرت توشی و توانی
 رفت از چمنی به بوستانی
 تا خفت ز خستگی زمانی
 تیری بجهد از کمانی
 مرغی بپرید سوی گلزار
 افتاد بسی و جست بسیار
 بر هر گل و میوه سود منقار
 یغماگر دهر گشت بیدار
 چون برق جهان ز ابر آزار

گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پرش تپید در خون
 افتاد ز گیرودار گردون
 از پر سر خویش کرد بیرون
 دانست که نیست دشت و هامون
 شد چهره‌ی زندگی دگرگون
 از یاد برون شدش پریدن
 نومید ز آشیان رسیدن
 نالید ز درد سر کشیدن
 شایسته‌ی فارغ آرمیدن
 در دیدن نمائد تاب دیدن

مانا که دل از تپیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست
 آن بال و پر لطیف بشکست
 صیاد سیه دل از کمین جست
 در پهلوی آن فتاده بنشست
 بنهاد به پشتواره و بست
 از قلب بریده گشت شریان
 وان سینه‌ی خرد خست پیکان
 تا صید ضعیف گشت بیجان
 آلوده بخون مرغ دامان
 آمد سوی خانه شامگاهان

وان صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید، مرغکی خرد
 چون دانه نیافت، خون دل خورد
 شاهین حوادثش فرو برد
 دور فلکش بهیچ نشمرد
 نادیده سپهر زندگی، مرد
 افتاد ز آشیانه در جر
 تقدیر، پرش بکند یکسر
 نشنید حدیث مهر مادر
 نفکند کسبش سایه بر سر
 پرواز نکرده، سوختش پر

رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه
 کوشید فسونگر زمانه
 وان رفته نیامد از سفر باز
 کاز پرده برون نیفتد این راز

خفتند و نخاست دیگر آواز
 کس روز عمل نکرد پرواز
 آن شادی و شوق و نعمت و ناز
 طفلان بخیال آب و دانه
 از بامک آن بلند خانه
 یکباره برفت از میانه

زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاک ایمن
 افتاد گلش ز سقف و روزن
 آرامگهی نه بهر خفتن
 بر باد شد آن بنای روشن
 از گردش روزگار توسن
 خالی و خراب ماند فرجام
 خار و خسکش بریخت از بام
 بامی نه برای سیر و آرام
 نابود شد آن نشانه و نام
 وز بدسری سپهر و اجرام

دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند
 دستی سر راه دامی افکند
 جمعیت ایمنی پراکند
 با تیشه‌ی ظلم ریشه‌ای کند
 خون ریخت بکام کودکی چند
 پردید ز خون چو ساغری را
 پیچانید به رشته‌ای سری را
 شیرازه درید دفتری را
 بر بست ز فتنه‌ای دری را
 برچید بساط مادری را

فرزند مگر نداشت صیاد؟

آئین آینه

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای
 ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد
 هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی
 از تیرگی و پیچ و خم راههای ما
 با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
 گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
 در پیش روی خلق بما جا دهند از انک
 خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
 کاوخ! فلک چه کجرو و گیتی چه تند خوست
 خرم کسیکه همچو تواش طالعی نکوست
 ما شانه می‌کشیم بهر جا که تار موست
 در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست
 مشتاق روی تست هر آنکسی که خوبروست
 هر چند دل فریبید و رو خوش کند عدوست
 ما را هر آنچه از بد و نیکست روبروست
 خندید گل که هرچه مرا هست رنگ و بوست

چون شانہ، عیب خلق مکن موبمو عیان
 زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت
 ز انگشت آز، دامن تقوی سیه مکن
 از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
 پروین، نشان دوست درستی و راستی است

احسان بی ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
 از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد
 خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
 ناسازگاری از فلک آمد، وگر نه من
 نخواست هیچگاه مرا، گرچه بیدریغ
 تا خیمه‌ی وجود من افراشت بخت گفت
 دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
 منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی
 پنداشت چینہ‌ایست، بچالاکیش ربود
 چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت
 خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
 چون من نکرده جلوه‌گری هیچ شاهدهی
 ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچگاه
 با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی
 در چهره‌ام ببین چه خوشیهاست و تابهاست
 خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ
 چون فرق در و دانه تواند شناختن

در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست
 دوری گزین که از همه بدنامتر هموست
 این جامه چون درید، نه شایسته‌ی رفوست
 دردا که هیچگاه نتوان یافت، آرزوست
 هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست

کاز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
 بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم
 رخساره‌ای نماند، ز گرما گداختم
 با خاک خوی کردم و با خار ساختم
 هر زیر و بم که گفت قضا، من نواختم
 کاز بهر واژگون شدنش بر فراختم
 کاز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم
 من با یکی نظاره، جهان را شناختم

ناگاه دید دانه‌ی لعلی به روزنی
 آری، نداشت جز هوس چینہ چیدنی
 زینسانش آزمود! چه نیک آزمودنی
 روزی باین شکاف فتادم ز گردنی
 چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
 گوهر چو سنگریزه نیفتند به برزنی
 بینی هزار جلوه بنظاره کردنی
 افتاده و زبون شدم از اوفتادنی
 بفروشمت اگر بخرد کس، به ارزنی
 آن کو نداشت وقت نگه، چشم روشنی

در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیک
 اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهیست
 آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن
 دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای
 پروین، چگونه جامه تواند برید و دوخت

از یک غزل

بی روی دوست، دوش شب ما سحر نداشت
 مهر بلند، چهره ز خاور نمینمود
 آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیک
 دانی که نوشداروی سهراب کی رسید
 دی، بلبلی گلی ز قفس دید و جانفشاند
 بال و پری نزد چو بدام اندر اوفتاد
 پروانه جز بشوق در آتش نمیگداخت
 بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر
 خرمن نکرده توده کسی موسم درو
 من اشک خویش را چو گهر پرورانده‌ام

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
 پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
 آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست
 نزدیک رفت پیرزنی کوژپشت و گفت
 ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است
 آن پارسا که ده خرد و ملک، رهن است
 بر قطره‌ی سرشک یتیمان نظاره کن
 پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود

درس ادیب را چکند طفل کودنی
 دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
 خفاش را بیدیه چه دشتی، چه گلشنی
 عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی
 آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
 ماه از حصار چرخ، سر باختر نداشت
 فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت
 آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
 بار دگر امید رهائی مگر نداشت
 این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت
 میدید شعله در سر و پروای سر نداشت
 کز جهل و عجب، گوش به پند پدر نداشت
 در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت
 دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
 کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
 پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
 این اشک دیده‌ی من و خون دل شماست
 این گرگ سالهاست که با گله آشناست
 آن پادشا که مال رعیت خورد گداست
 تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
 کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

امروز و فردا

بلبل آهسته به گل گفت شبی
من به پیوند تو یک رای شدم
گفت فردا به گلستان باز آی
گر که منظور تو زیبایی ماست
پا بهر جا که نهی برگ گلی است
باغبانان همگی بیدارند
قدح از لاله بگیرد نرگس
نه ز مرغان چمن گمشده ایست
نه ز گلچین حوادث خبری است
هیچکس را سر بدخوئی نیست
گفت رازی که نهان است ببین
هم از امروز سخن باید گفت
که مرا از تو تمنائی هست
گر ترا نیز چنین رائی هست
تا ببینی چه تماشائی هست
هر طرف چهره‌ی زیبایی هست
همه جا شاهد رعنائی هست
چمن و جوی مصفائی هست
همه جا ساغر و صهبائی هست
نه ز زاغ و زغن آوائی هست
نه به گلشن اثر پائی هست
همه را میل مدارائی هست
اگر ت دیده‌ی بینائی هست
که خبر داشت که فردائی هست

امید و نومیدی

به نومیدی، سحرگه گفت امید
بهر سو دست شوقی بود بستی
کشیدی بر در هر دل سپاهی
زبونی هر چه هست و بود از تست
بس است این کار بی تدبیر کردن
بدین تلخی ندیدم زندگانی
نهی بر پای هر آزاده بندی
باندوهی بسوزی خرمنی را
غبارت چشم را تاریکی آموخت
دو صد راه هوس را چاه کردی
ز امواج تو ایمن، ساحلی نیست
مرا در هر دلی، خوش جایگاه نیست
که کس ناسازگاری چون تو نشنید
بهر جا خاطری دیدی شکستی
ز سوزی، ناله‌ای، اشکی و آهی
بساط دیده اشک آلود از تست
جوانان را بحسرت پیر کردن
بدین بی مایگی بازارگانی
رسانی هر وجودی را گزندی
کشی از دست مهری دامنی را
شرارت ریشه‌ی اندیشه را سوخت
هزاران آرزو را آه کردی
ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست
بسوی هر ره تاریک راهیست

دهم آزر دگانرا مومیائی
 دلّی را شاد دارم با پیامی
 عروس وقت را آرایش از ماست
 غمی را ره ببندم با سروری
 بهر آتش، گلستانی فرستم
 خوش آن رمزی که عشقی را نوید است
 بگفت ایدوست، گردشهای دوران
 مرا با روشنائی نیست کاری
 نه یکسانند نومیدی و امید
 در آن مدت که من امید بودم
 مرا هم بود شادیها، هوسها
 مرا دلسردی ایام بگداخت
 چراغ شب ز باد صبحگه مرد
 سیاهیهای محنت جلوهام برد
 شبانگه در دلی تنگ آر میدم
 ندیدم ناله‌ای بودم سحرگاه
 تو بنشین در دلی کاز غم بود پاک
 چو گوی از دست ما بردند فرجام
 گذشت امید و چون برقی درخشید

اندوه فقر

با دوک خویشن، پیرزنی گفت وقت کار
 از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم
 ابر آمد و گرفت سر کلبه‌ی مرا
 جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست
 بی زر، کسی بکس ندهد هیزم و زغال
 بر بست هر پرنده در آشیان خویش

کاوخ! ز پنبه ریشتنم موی شد سفید
 کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
 بر من گریست زار که فصل شتا رسید
 هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید
 این آرزوست گر نگری، آن یکی امید
 بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید

نور از کجا به روزن بیچارگان فتد
 از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
 یک جای وصله در همه‌ی جامه‌ام نماید
 دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخ
 من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
 ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
 پرویزنست سقف من، از بس شکستگی
 هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت
 در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
 سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام
 دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت
 پروین، توانگران غم مسکین نمیخورند

چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
 خونابه‌ی دلم ز سر انگشته‌ها چکید
 زین روی وصله کردم، از آن روز هم درید
 لرزید بند دستم و چشم دگر ندید
 بوی طعام خانه‌ی همسایگان شنید
 هر گه که ابر دیدم و باران، دلم طپید
 در برف و گل چگونه تواند کس آرمد
 بر بم و سقف ریخته‌ام تارها تنید
 بر پای من بهر قدمی خارها خلید
 سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
 اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
 بیهوده‌اش مکوب که سر دست این حدی

ای رنجبر

تا بکی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر
 زینهمه خواری که بینی ز آفتاب و خاک و باد
 از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی
 جمله آنان را که چون زالو مکنندت خون بریز
 دیو آز و خودپرستی را بگیر و حبس کن
 حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد
 آنکه خود را پاک میداند ز هر آلودگی
 گر که اطفال تو بی شامند شبها باک نیست
 گر چراغت را نبخشیده‌است گردون روشنی
 در خور دانش امیرانند و فرزندانشان
 مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند
 هر که پوشد جامه‌ی نیکو بزرگ و لایق اوست
 جامه‌ات شوخست و رویت تیره رنگ از گردوخاک از تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر

ریختن از بهر نان از چهر آب ای رنجبر
 چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر
 چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر
 وندران خون دست و پائی کن خضاب ای رنجبر
 تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر
 کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
 میکند مردار خواری چون غراب ای رنجبر
 خواجه تیهو می‌کند هر شب کباب ای رنجبر
 غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر
 تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
 کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر
 رو تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر
 جامه‌ات شوخست و رویت تیره رنگ از گردوخاک از تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر

هر چه بنویسند حکام اندرین محضر رواست

کس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر

ای گریه

ای گریه، ترا چه شد که ناگاه

رفتی و نیامدی دگر بار

بس روز گذشت و هفته و ماه

معلوم نشد که چون شد این کار

جای تو شبانگه و سحرگاه

در دامن من تهیست بسیار

در راه تو کند آسمان چاه

کار تو زمانه کرد دشوار

پیدا نه بخانه‌ای نه بر بام

ای گمشده‌ی عزیز، دانی

کز یاد نمیشوی فراموش

برد آنکه ترا بمیهمانی

دستیت کشید بر سر و گوش

بنواخت تو را بمهربانی

بنشانند تو را دمی در آغوش

میگویمت این سخن نهانی

در خانه‌ی ما ز آفت موش

نه پخته بجای ماند و نه خام

آن پنجه‌ی تیز در شب تار

کردست گهی شکار ماهی

گشته است بحیله‌ای گرفتار

در چنگ تو مرغ صبحگاهی

افتد گذرت بسوی انبار

بانو دهدت هر آنچه خواهی

در دیگ طمع، سرت دگر بار

آلود بروغن و سیاهی

چونی به زمان خواب و آرام

آنروز تو داشتی سه فرزند

از خنده‌ی صبحگاه خوشتر

خفتند نژند روزکی چند

در دامن گریه‌های دیگر

فرزند ز مادرست خرسند

بیگانه کجا و مهر مادر

چون عهد شد و شکست پیوند

گشتند بسان دوک لاغر

مردند و برون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری

بر بام، شبی که بود مهتاب

گشتی چو ز دست من فراری

افتاد و شکست کوزه‌ی آب

ژولید، چو آب گشت جاری

آن موی به از سمور و سنجاب

زان آشتی و ستیزه کاری

ماندی تو ز شبروی، من از خواب

با آن همه توسنی شدی رام

آنجا که طبیب شد بداندیش
افزوده شود به دردمندی
این مار همیشه میزند نیش
زنهار به زخم کس نخندی
هشدار، بسیست در پس و پیش
بیغوله و پستی و بلندی
با حمله قضا نرانی از خویش
با حيله ره فلک نبندی

یغما گر زندگی است ایام

ای مرغک

ای مرغک خرد، ز آشیانه
پرواز کن و پریدن آموز
تا کی حرکات کودکانه
در باغ و چمن چمیدن آموز
رام تو نمی شود زمانه
رام از چه شدی، رمیدن آموز
مندیش که دام هست یا نه
بر مردم چشم، دیدن آموز
شو روز بفکر آب و دانه
هنگام شب، آرمیدن آموز

از لانه برون محسب زنهار

این لانه‌ی ایمنی که داری
دانی که چسان شدست آباد
کردند هزار استواری
تا گشت چنین بلند بنیاد
دادند باو ستادکاری
دوریش ز دستبرد صیاد
تا عمر تو با خوشی گذاری
وز عهد گذشتگان کنی یاد
یک روز، تو هم پدید آری
آسایش کودکان نوزاد

گه دایه شوی، گهی پرستار

این خانه‌ی پاک، پیش از این بود
آرامگه دو مرغ خرسند
کرده به گل آشیانه اندود
یکدل شده از دو عهد و پیوند
یکرنگ چه در زیان چه در سود
هم رنجبر و هم آرزومند
از گردش روزگار خشنود
آورد پدید بیضه‌ای چند
آن یک، پدر هزار مقصود
وین مادر بس نهفته فرزند

بس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران بام و روزن
 روزی بپرید سوی گلشن
 خاشاک بسی ز کوی و برزن
 یک چند به لانه کرد مسکن
 آنقدر پرش بریخت از تن
 آنقدر نمود جانفشانی

تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه بهم شکست و مادر
 چون دید ترا ضعیف و بی پر
 بس رفت کوه و دشت و کهسر
 چون گشت هوای دهر خوشتر
 بسیار پرید تا که آخر
 در دامن مهر پرور اندت
 زیر پر خویشتن نشاندت
 تا دانه و میوه‌ای رساندت
 بر بامک آشیانه خواندت
 از شاخه بشاخه‌ای پر اندت

آموخت بسیت رسم و رفتار

داد آگهیست چنانکه دانی
 آموخت همی که تا توانی
 هنگام بهار زندگانی
 کوشید بسی که در نمایی
 برد اینهمه رنج رایگانی
 از زحمت حبس و فتنه‌ی دام
 بیگاه میر ببرزن و بام
 سرمست براغ و باغ مخرام
 روز عمل و زمان آرام
 چون تجربه یافتی سرانجام

رفت و بتو وا گذاشت این کار

باد بروت

عالمی طعنه زد به نادانی
 چون توئی را به نیم جو نخرند
 نه تن این، بر دل تو بار بلاست
 بر شاخ هنر چگونه خوری
 نشود هیچگاه پیرو جهل
 نسزد زندگی و بی‌خبری
 ره آزادگان، دگر راهی است
 که بهر موی من دو صد هنر است
 مرد نادان ز چارپا بتر است
 نه سر این، بر تن تو درد سر است
 تو که کارت همیشه خواب و خور است
 هر که در راه علم، رهسپر است
 مرده است آنکه چون تو بیخبر است
 مردمی را اشارتی دگر است

راحت آنرا رسد که رنج برد
 هنر و فضل در سپهر وجود
 گر تو هفتاد قرن عمر کنی
 سر ما را بسر بسی سوداست
 نه شما را از دهر منظوری است
 همه‌ی خلق، دوستان منند
 همچو مرغ هوا سبک بپریم
 وقت تدبیر، دانشم یار است
 باغ حکمت، خزان نخواهد دید
 همتراز وی گنج عرفان نیست
 عقل، مرغ است و فکر دانه‌ی او
 هم ز جهل تو سوخت حاصل تو
 صبح ما شامگه نخواهد داشت
 تو ز گفتار من بسی بتری
 گفت ما را سر مناقشه نیست
 بی سبب گرد جنگ و کینه مگرد
 فضل، خود همچو مشک، غماز است
 چون بنائی است پست، خود بینی
 گفته‌ی بی عمل چو باد هواست
 هیچگه شمع بی فتیله نسوخت
 خویش را خیره بی نظیر مدان
 اگر ت دیده‌ایست، راهی پوی
 نیکنامی ز نیک کاری زاد
 خویشتن خواه را چه معرفتست
 از سخن گفتن تو دانستم
 در تو برقی ز نور دانش نیست
 اگر این است فضل اهل هنر

خرمن آنرا بود که برزگر است
 عالم افروز چون خور و قمر است
 هستیت هیچ و فرصتت هدر است
 ره ما را هزار رهگذر است
 نه کسی را سوی شما نظر است
 مگسانند هر کجا شکر است
 که مرا علم، همچو بال و پر است
 روز میدان، فضیلتم سپر است
 هر زمان جلوه‌ایش تازه‌تر است
 هر چه در کان دهر، سیم و زر است
 جسم راهی و روح راهبر است
 عمر چون پنبه، جهل چون شرر است
 آفتاب شما به باختر است
 آنچه گفتم هنوز مختصر است
 این چه پر گوئی و چه شور و شر است
 که نه هر جنگجوی را ظفر است
 علم، خود همچو صبح، پرده در است
 که نه‌اش پایه و نه بام و در است
 ابره را محکمی ز آستر است
 تا عمل نیست، علم بی اثر است
 مادر دهر را بسی پسر است
 چند خندی بر آنکه بی بصر است
 نه ز هر نام، شخص نامور است
 شاخه عجب را چه برگ و بر است
 که نه خشک اندرین سبب، نه تر است
 همه باد بروت بی ثمر است
 خنکا آن کسی که بی هنر است

بازی زندگی

عدسی وقت پختن، از ماشی
 ماش خندید و گفت غره مشو
 هر چه را میبزند، خواهد پخت
 جز تو در دیگ، هر چه ریخته‌اند
 زحمت من برای مقصودی است
 کارگر هر که هست محترمست
 فرصت از دست میرود، هشدار
 هر پری را هوای پروازی است
 جز حقیقت، هر آنچه میگوئیم
 چه توان کرد! اندرین دریا
 نه تو را بر فرار، نیروئی است
 همه را بار بر نهند به پشت
 گر که طاوس یا که گنجشکی

روی پیچید و گفت این چه کسی است
 زانکه چون من فزون و چون تو بسی است
 چه تفاوت که ماش یا عدسی است
 تو گمان میکنی که خار و خسی است
 جست و خیز تو بهر ملتسی است
 هر کسی در دیار خویش کسی است
 عمر چون کاروان بی جرسی است
 گر پر باز و گر پر مگسی است
 هاپهویی و بازی و هوسی است
 دست و پا میزنیم تا نفسی است
 نه مرا بر خلاص، دسترسی است
 کس نپرسد که فاره یا فرسی است
 عاقبت رمز دامی و قفسی است

بام شکسته

بادی وزید و لانهی خردی خراب کرد
 لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی
 از ظلم رهزنی، ز رهی ماند رهروی
 از هم گسست رشته‌ی عهد و مودتی
 فریاد شوق دیگر از آن لانه برخواست
 ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای

بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری
 افتاد مرغکی وز خون سرخ شد پری
 از دستبرد حادثه‌ای، بسته شد دری
 نابود گشت نام و نشانی ز دفتری
 و آن خار و خس فکنده شد آخر در آذری
 دور افتاد کودک خردی ز مادری

بلبل و مور

بلبلی از جلوه‌ی گل بی قرار
 در چمن آمد غزلی نغز خواند
 بیخود از این سوی بدانسو پرید

گشت طربناک بفصل بهار
 رقص کنان بال و پری برفشاند
 تا که بشاخ گل سرخ آرמיד

پهلوی جانان چو بیفکند رخت
 با همه هیچی، همه تدبیر و کار
 ز انده ایام نگرده زبون
 قصه نراند ز بتان چمن
 مرغک دلداده بعجب و غرور
 خنده کنان گفت که ای بیخبر
 روز نشاط است، گه کار نیست
 هم‌رهی طالع فیروزبین
 هان مکش این زحمت و مشکن کمر
 نغمه‌ی مرغان سحرخیز را
 مور بدو گفت بدینسان جواب
 نغمه‌ی مرغ سحری هفته‌ایست
 روز تو یکروز بی پایان رسد
 همچو من ای دوست، سرائی بساز
 بر نشد از روزن کس، دود ما
 ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای
 تو بسخن تکیه‌کنی، من بکار
 کارگر خاکم و مزدور باد
 لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست
 کار خود، ای دوست نکو میکنم
 شبچره داریم شب و روز چاشت
 سر ننه‌ادیم ببالین کس
 رنجه کن امروز چو ما پای خویش
 خیز و بیندای به گل، بام را
 لانه دل‌افروزتر است از چمن
 گر نروی راست در این راه راست
 گر نشوی پخته در این کارها
 مورچه‌ای دید پبای درخت
 با همه خردی، قدمش استوار
 رایت سعیش نشود و ازگون
 پا ننهد جز بره خویشتن
 کرد یکی لحظه تماشای مور
 مور ندیدم چو تو کوتاه نظر
 وقت غم و توشه‌ی انبار نیست
 دولت جان پرور نوروز بین
 هین بنشین، می‌شنو و می‌نگر
 معجزه‌ی ابر گهرریز را
 غافل، ای عاشق بیصبر و تاب
 قهقه‌ی کبک دری هفته‌ایست
 نوبت سرمای زمستان رسد
 جایگه توش و نوائی بساز
 نیست جز از مایه‌ی ما، سود ما
 تا نروم بر در بیگانه‌ای
 ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار
 مزد مرا هر چه فلک داد، داد
 بس هنرم هست، ولی ننگ نیست
 پارگی وقت رفو میکنم
 روزی ما کرد سپهر آنچه داشت
 بالمش ما همت ما بود و بس
 گرد کن آذوقه‌ی فردای خویش
 بنگر از آغاز، سرانجام را
 کار، گرانسنگتر است از سخن
 چرخ بلند از تو کند بازخواست
 دهر بدوش تو نهد بارها

میبردش فتنه‌ی باد خزان
 مسله‌ی توبه به مستان مگو
 باد چرا میبردش خاک نیست
 دامن گل بستر ما شد مدام
 آگه ازین فرصت کوتاه نشد
 هر سحرش چشم بدت دور گفت
 باغ و چمن رونق جاوید داشت
 گشت خریف و گه جولان گذشت
 برگ ز گل، غنچه ز گلشن فتاد
 وان گل صد برگ بیغما برفت
 شام خوشی، روز وصالی نماند
 گلبن پژمرده بهائی نداشت
 راحت از آن عاشق شیدا ربود
 موسم هشیاری مستان شده
 دانه و آذوقه نیندوخته
 دست طلب نزد همان مور برد
 مور کجا، مرغ سلیمان کجا
 نیک بیندیش کجا دیده‌ای
 منعم دوشینه چرا بی نواست
 رقص کنان، نغمه زنان دیدمت
 صحبت زیبا صنمی داشتی
 طعنه بخاموشی ما میزدی
 خاطرت آسوده و خشنود بود
 چونی و چونست نگارین تو
 میشنوی؟ آن گل نوزاد مرد
 گرسنه‌ام، برگ و نوائیم ده
 ریزه خور مور بجز مور نیست

گل دو سه روزیست ترا میهمان
 گفت ز سرما و زمستان مگو
 نو گل ما را ز خزان باک نیست
 ما ز گل اندود نکردیم بام
 عاشق دلسوخته آگه نشد
 شب همه شب بر سر آشاخه خفت
 کاش بدانگونه که امید داشت
 چونکه مهی چند بدینسان گذشت
 چهر چمن زرد شد از تند باد
 دولت گلزار بیکجا برفت
 در رخ دلدار جمالی نماند
 طرح چمن طیب و صفائی نداشت
 دزد خزان آمد و کالا ربود
 دید که هنگام زمستان شده
 خرمنش از برق هوی سوخته
 اندهش از دیده و دل نور برد
 گفت چنین خانه و مهمان کجا
 گفت یکی روز مرا دیده‌ای
 گفت حدیث تو بگوش آشناست
 در صف گلشن نه چنان دیدمت
 لقمه‌ی بی دود و دمی داشتی
 بر لب هر جوی، صلا میزدی
 بسترت آنروز گل آمود بود
 ریخته بال و پر زرین تو
 گفت نگارین مرا باد برد
 مرحمتی میکن و جائیم ده
 گفت که در خانه مرا سور نیست

رو که در خانه‌ی خود بسته‌ایم
دانه و قوتی که در انبان ماست
رو بنشین تا که بهار آیدت
چرخ بکار تو قراری دهد
ما نگر فتم ز بیگانه وام
مورچه گر وام دهد، خود گداست

نیست گه کار، بسی خسته‌ایم
توشه‌ی سرمای زمستان ماست
شاهد دولت بکنار آیدت
شاخ گلی روید و باری دهد
پخته ندادیم بسودای خام
چون تو در ایام شتا، ناشتاست

برف و بوستان

به ماه دی، گلستان گفت با برف
بسی باریده‌ای بر گلشن و راغ
بسی گلبن، کفن پوشید از تو
شکستی هر چه را، دیگر نپیوست
هزاران غنچه نشکفته بردی
چو گستردی بساط دشمنی را
بگفت ای دوست، مهر از کینه بشناس
هزاران راز بود اندر دل خاک
بهر بی توشه ساز و برگ دادم
بهار از دکهی من حله گیرد
من آموزم درختان کهن را
مرا هر سال، گردون میفرستد
چمن یکسر نگارستان شد از من
به گل گفتم رموز دلفریبی
ز من، گل‌های نوروزی شب و روز
چو من گنجور باغ و بوستانم
مرا با خود ودیعت‌هاست پنهان
هزاران گنج را گشتم نگهبان
دل و دامن نیالودم به پستی

که ما را چند حیران میگذاری
چه خواهد بود گر زین پس نباری
بسی کردی بخوبان سوگواری
زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری
نوید برگ سبزی هم نیاری
هزاران دوست را کردی فراری
ز ما ناید بجز تیمارخواری
چه کردستیم ما جز رازداری
نکردم هیچ‌گه ناسازگاری
شکوفه باشد از من یادگاری
گهی سرسبزی و گه میوه‌داری
به گلزار از پی آموزگاری
چرا نقش بد از من مینگاری
به بلبل، داستان دوستاری
فرا گیرند درس کامکاری
درین گنجینه داری هر چه داری
ز دوران بدین بی اعتباری
بدین بی پائی و ناپایداری
بری بودم ز ننگ بد شعاری

سپیدم زان سبب کردن در بر
 قضا بس کار بشمرد و بمن داد
 برای خواب سرو و لاله و گل
 به خیری گفتم اندر وقت سرما
 به بلبل گفتم اندر لانه بنشین
 چو نسرين اوفتاد از پای، گفتم
 شکستم لاله را ساغر، که دیگر
 فشردم نرگس مخمور را گوش
 چو سوسن خسته شد گفتم چه خواهی
 ز برف آماده گشت آب گوارا
 بهار از سردی من یافت گرمی
 نه گندم داشت برزیگر، نه خرمن
 اگر یکسال گردد خشکسالی
 از این پس، باغبان آید به گلشن
 روان آید به جسم، این مردگانرا
 درختان، برگ و گل آرنند یکسر
 بچهر سرخ گل، روشن کنی چشم
 نثارم گل، ره آوردم بهار است
 عروس هستی از من یافت زیور
 خبر ده بر خداوندان نعمت

که باشد جامه‌ی پرهیزکاری
 هزاران کار کردم گر شماری
 چه شبها کرده‌ام شب زنده‌داری
 که میل خواب داری؟ گفت آری
 که ایمن باشی از باز شکاری
 که باید صبر کرد و بردباری
 ننوشد می بوقت هوشیاری
 که تا بیرون کند از سر خماری
 بگفت ار راست باید گفت، یاری
 گوارائی رسد زین ناگواری
 منش دادم کلاه شهریاری
 نمی‌کردیم گر ما پرده‌داری
 زبونی باشد و بد روزگاری
 مرا بگذشت وقت آبیاری
 ز باران و ز باد نو بهاری
 بدل بر فربهی گردد نزاری
 نه بیهوده است این چشم انتظاری
 ره‌آورد مرا هرگز نیاری
 تو اکنون از منش کن خواستگاری
 که ما کردیم این خدمتگذاری

برگ گریزان

شنیدستم که وقت برگریزان
 میان شاخه‌ها خود را نهان داشت
 بخود گفتا کازین شاخ تنومند
 سموم فتنه کرد آهنگ تاراج
 قبای سرخ گل دادند بر باد

شد از باد خزان، برگی گریزان
 رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت
 قضایم هیچ‌گه نتواند افکند
 ز تنها سر، ز سرها دور شد تاج
 ز مرغان چمن برخاست فریاد

ز بن برکند گردون بس درختان
 به یغما رفت گیتی را جوانی
 ز نرگس دل، ز نسرين سر شکستند
 برفت از روی رونق بوستان را
 ز جانسوز اخگری برخاست دودی
 بخود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه
 از آن افتادن بیگه، بر آشفت
 که پروردی مرا روزی در آغوش
 نشاندی شاد چون طفلان بمهدم
 بخاک افتادم روزی چرا بود
 هنوز از شکر نیکیهات شادم
 هنرهای تو نیرومندیم داد
 گمان میکردم ای یار دلارای
 چرا پژمرده گشت این چهر شاداب
 بیاد رنج روز تنگدستی
 نمودی همسر خوبان با غم
 کنون بگسستیم پیوند یاری
 دمی کاز باد فروردین شکفتم
 نسیمی دلکشم آهسته بنشانند
 من آنکه خرم و فیروز بودم
 نویدی داد هر مرغی ز کارم
 گرفتم داشتم فرخنده نامی
 بگفتا بس نماند برگ بر شاخ
 چو شاهین قضا را تیز شد چنگ
 چو ماند شبرو ایام بیدار
 جهان را هر دم آئینی و رائی است
 ترا از شاخکی کوتاه فکندند
 سیه گشت اختر بس نیکبختان
 کرا بود این سعادت جاودانی
 ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند
 چه دولت بی گلستان باغبان را
 نه تاری ماند زان دیبا، نه پودی
 فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
 نهان با شاخک پژمان چنین گفت
 بروز سختیم کردی فراموش
 زمانی شیردادی، گاه شهدم
 نه آخر دایه‌ام باد صبا بود
 چرا بی موجبی دادی به بادم
 ره و رسم خوشت، خورسندیم داد
 که از سعی تو باشم پای بر جای
 چه شد کز من گرفتی رونق و آب
 خوشست از زیردستان سرپرستی
 ز طیب گل، بیاکندی دماغم
 ز خورشید و ز باران بهاری
 بدامان تو روزی چند خفتم
 مرا بر تن، حریر سبز پوشاند
 نخستین مژده‌ی نوروز بودم
 گهرها کرد هر ابری نثارم
 چه حاصل، زیستم صبحی و شامی
 حوادث را بود سر پنجه گستاخ
 نه از صلحت رسد سودی نه از چنگ
 نه مست اندر امان باشد، نه هشیار
 چمن را هم سموم و هم صبائی است
 ولیک از بس درختان ریشه کنند

تو از تیر سپهر ار باختی رنگ
 نخواهد ماند کس دائم بیک حال
 ندارد عهد گیتی استواری
 ستمکاری، نخست آئین گرگست
 تو همچون نقطه، درمانی درین کار
 نه تنها بر تو زد گردون شبیخون
 جهانی سوخت ز اسیب تگرگی
 چو تیغ مهرگانی بر ستیزد
 بساط باغ را بی گل صفا نیست
 چو گل یکهفته ماند و لاله یکروز
 چو آن گنجینه گلشن را شد از دست
 مرا از خویشتن برتر مپندار
 کجا گردن فرازد شاخساری
 نماند بر بلندی هیچ خودخواه

مرا نیز افکند دست جهان سنگ
 گل پارین نخواهد رست امسال
 چه خواهی کرد غیر از سازگاری
 چه داند بره کوچک یا بزرگست
 که چون میگردد این فیروزه پرگار
 مرا نیز از دل و دامن چکد خون
 چه غم کاز شاخکی افتاد برگی
 ز شاخ و برگ، خون ناب ریزد
 تو برگی، برگ را چندان بها نیست
 نزیبید چون توئی را ناله و سوز
 چه غم گر برگ خشکی نیست یا هست
 تو بشکستی، مرا بشکست بازار
 که بر سر نیستش برگی و باری
 در افتد چون تو روزی بر گذرگاه

بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش
 جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
 کنون شکسته و هنگام شام، خاک رهم
 غم شکستگیم نیست، زانکه دایه‌ی دهر
 ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت
 به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ
 خوش آن کسیکه چو گل، یک دو شب به گلشن عمر نخفت و شبرو ایام هر چه گفت، شنففت

که بیگه از چمن آزرده زود روی نهفت
 چرا که زود فسرده آن گلی که زود شکفت
 تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت
 بروز طفلیم از روزگار پیری گفت
 هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت
 هزار قرن در آغوش خاک باید خفت

بهای جوانی

خمید نرگس پژمرده‌ای ز انده و شرم
 فکند بر گل خودروی دیده‌ی امید
 چو دید جلوه‌ی گل‌های بوستانی را
 نهفته گفت بدو این غم نهانی را

شدم نشانه بلاهای آسمانی را
 ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را
 که تا دوا کند این درد ناگهانی را
 چو کار نیست، چه تاثیر کاردانی را
 ندید دیده‌ی من روی مهربانی را
 زمانه در دلم افکند بدگمانی را
 خریده‌اند همه ملک شادمانی را
 نخوانده بود مگر درس باغبانی را
 که زر و سیم کلید است کامرانی را
 بسی بلند و پستی است زندگانی را
 که از پیش نفرستاد ناتوانی را
 نگفته بهر تو اسرار باستانی را
 بخیره میطلبی عمر جاودانی را
 بجز زمانه نداند کس این معانی را
 برایگان برد این گنج رایگانی را
 خزان سیه کند آن روی ارغوانی را
 بدل کنند به ارزانی این گرانی را
 بسی دریده قباهای پرنیانی را
 ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را
 صبا چه چاره کند باد مهرگانی را
 بسیم و زر نخریده است کس جوانی را

که بر نکرده سر از خاک، در بسیط زمین
 مرا به سفرهی خالی زمانه مهمان کرد
 طیب باد صبا را بگوی از ره مهر
 ز کاردانی دیروز من چه سود امروز
 به چشم خیره‌ی ایام هر چه خیره شدم
 من از صبا و چمن بدگمان نمیگشتم
 چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری
 شکستم و نشد آگاه باغبان قضا
 بمن جوانی خود را بسیم و زر بفروش
 جواب داد که آئین روزگار اینست
 بکس نداد توانائی این سپهر بلند
 هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک
 در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است
 نهان هر گل و بهر سبزه‌ای دو صد معنی است
 ز گنج وقت، نوائی ببر که شبر و دهر
 ز رنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ
 گرانبهاست گل اندر چمن ولی مشتاب
 زمانه بر تن ریحان و لاله و نسرين
 من و تو را ببرد دزد چرخ پیر، از آنک
 چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن
 تو زر و سیم نگهدار کاندترین بازار

بهای نیکی

که هنگام دعا یاد آر ما را
 نمی‌ارزید این بیع و شرا را
 حجاب دل مکن روی و ریا را
 بران زین خانه، نفس خودنما را

بزرگی داد یک درهم گدا را
 یکی خندید و گفت این درهم خرد
 روان پاک را آلوده مپسند
 مکن هرگز بطاعت خودنمائی

بزن دزدان راه عقل را راه
 چه دادی جز یکی در هم که خواهی
 مشو گر ره شناسی، پیرو آز
 نشاید خواست از درویش پاداش
 صفای باغ هستی، نیک کاریست
 به نومیدی، در شفقت گشودن
 تو نیکی کن بمسکین و تهیدست
 از آن بزمتم چنین کردند روشن
 از آن بازوت را دادند نیرو
 از آن معنی پزشکی کرد گردون
 مشو خودبین، که نیکی با فقیران
 ز محتاجان خبر گیر، ای که داری
 بوقت بخشش و انفاق، پروین

مطیع خویش کن حرص و هوی را
 بهشت و نعمت ارض و سما را
 که گمراهیست راه، این پیشوا را
 نباید کشت، احسان و عطا را
 چه رونق، باغ بیرنگ و صفا را
 بس است امید رحمت، پارسا را
 که نیکی، خود سبب گردد دعا را
 که بخشی نور، بزم بی ضیا را
 که گیری دست هر بیدست و پا را
 که بشناسی ز هم درد و دوا را
 نخستین فرض بودست اغنیا را
 چراغ دولت و گنج غنا را
 نباید داشت در دل جز خدا را

بی آرزو

بغاری تیره، درویشی دمی خفت
 که من گنجم، چو خاکم پست مشمار
 بس است این انزوا و خاکساری
 شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ
 فشردن در تنی، پاکیزه جانی
 بنام زندگی هر لحظه مردن
 بخشش آسودن و بر خاک خفتن
 ترا زین پس نخواهد بود رنجی
 ببر زین گوهر و زر، دامنی چند
 برای خود مهیا کن سرائی
 بگفت ای دوست، ما را حاصل از گنج
 چو میباید فکند این پشته از پشت

دران خفتن، باو گنجی چنین گفت
 مرا زین خاکدان تیره بردار
 کشیدن رنج و کردن بردباری
 نهادن گوهر و برداشتن سنگ
 همائی را فکندن استخوانی
 بجای آب و نان، خونابه خوردن
 شدن خاکستر و آتش نهفتن
 که دادت آسمان، بیرنج گنجی
 بخر پاتابه و پیراهنی چند
 چراغی، موزه‌ای، فرشی، قبائی
 نخواهد بود غیر از محنت و رنج
 زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت

ترا بهتر که جوید نام جوئی
 مرا افتادگی آزادگی داد
 چو ما بستیم دیو آز را دست
 چو شد هر گنج را ماری نگهدار
 نهان در خانه‌ی دل، رهنانند
 چو زر گردید اندر خانه بسیار
 سبکباران سبک رفتند ازین کوی
 ز تن زان کاستم کاز جان نکاهم
 فسون دیو، بی تاثیر خوشتر
 هراس راه و بیم رهنم نیست

بی پدر

به سر خاک پدر، دخترکی
 که نه پیوند و نه مادر دارم
 گریه‌ام بهر پدر نیست که او
 زان کنم گریه که اندریم بخت
 شصت سال آفت این دریا دید
 پدرم مرد ز بی داروئی
 دل مسکینم از این غم بگداخت
 سوی همسایه پی نان رفتم
 همه دیدند که افتاده ز پای
 آب دادم بپدر چون نان خواست
 هم قبا داشت ثریا، هم کفش
 اینهمه بخل چرا کرد، مگر
 سیم و زر بود، خدائی گر بود

که ما را نیست در دل آرزوئی
 نیفتاد آنکه مانند من افتاد
 چه غم گر دیو گردون دست ما بست
 نه این گنجینه میخوام، نه آن مار
 که دائم در کمین عقل و جانند
 گهی دزد از در آید، گه ز دیوار
 نکردند این گل پر خار را بوی
 چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم
 عدوی نفس، در زنجیر خوشتر
 که دیناری بدست و دامنم نیست

صورت و سینه بناخن میخست
 کاش روحم به پدر می پیوست
 مرد و از رنج تهیدستی رست
 دام بر هر طرف انداخت گسست
 هیچ ماهیش نیفتاد به شست
 وندرین کوی، سه داروگر هست
 که طبیبش ببالین ننشست
 تا مرا دید، در خانه بیست
 لیک روزی نگرفتندش دست
 دیشب از دیده‌ی من آتش جست
 دل من بود که ایام شکست
 من چه میخوامم از گیتی پست
 آه از این آدمی دیوپرست

پایمال آز

دید موری در رهی پیلی سترک
 من چنین خرد و نزارم زانسبب
 بار بردم، کار کردم هر نفس
 ره سپردم روزها و ماهها
 خاک را کندیم با جان کندی
 دانه آوردیم از جوی و جری
 خوی کردم با بد و نیک سپهر
 فیل با این جثه دارد فیلبان
 نان فیل آماده هر شام و سحر
 فیل را شد زین اطلس زیب پشت
 فیل می‌بالد به خرطوم دراز
 کارم از پرهیزکاری به نشد
 اوفتادستیم زیر چرخ جور
 آسیای دهر را چون گندم
 به کزین پس ترک گویم لانه را
 از چه گیتی کرد بر من کار تنگ
 باید این سنگ از میان برداشتن
 من از این ساعت شدم پیل دمان
 لانه‌ی موران کجا و پیل مست
 حامی زور است چرخ زورمند
 بعد از این بازست ما را چشم و گوش
 فیل گفت این راه مشکل و اگذار
 گر شوی یک لحظه با من همسفر
 گر بیائی یک سفر ما را ز پی
 من بهر گامی که بنهادم بخاک
 من چه میدانم ملخ یا مور بود

گفت باید بود چون پیلان بزرگ
 که نه روز آسایشی دارم، نه شب
 نه گرفتم مزد، نه گفتند بس
 اوفتادم بارها در راهها
 ساختیم آرامگاه و مامنی
 لانه پر کردیم با خشک و تری
 نیکیم را بد شمرد آن سست مهر
 من بدین خردی، زبون آسمان
 آب و دان مور اندر جوی و جر
 بردباری، مور را افکند و کشت
 مور می‌سوزد برای برگ و ساز
 جز به نان حرص، کس فربه نشد
 بر سر ما میزند این چرخ دور
 گر چه پیدائیم، پنهان و گمیم
 بهر موران واگذارم دانه را
 از چه رو در راه من افکند سنگ
 راه روشن در برابر داشتن
 نیست اینجا جای پیل و پیلان
 باید اندر خانه‌ی دیگر نشست
 زورمند من! نترسم از گزند
 کم نخواهد داد چرخ کم فروش
 کار خود میکن، ترا با ما چکار
 هم در آن یک لحظه پیش آید خطر
 در سر و ساققت نه رگ ماند، نه پی
 صد هزاران چون ترا کردم هلاک
 هر چه بود، از آتش ما گشت دود

همعنان من شدن، کار تو نیست
 در خیال آنکه کاری میکنی
 ضعف خود گر سنجی و نیروی من
 لانه نزدیک است، از من دور شو
 حلقه بهر دام خودبینی مساز
 من نمی‌بینم ترا در زیر پای
 فیل را آن مور از دنبال رفت
 ناگهان افتاد زیر پای پیل
 روح بی پندار، زر بی غش است
 پنبه‌ی این شعله‌ی سوزان شدیم
 جملگی همسایه‌ی این اخگریم
 حاصلی کش آبیاری، اهریمنست
 بار هر کس، در خور یارای اوست

توشه‌ی این راه در بار تو نیست
 خویش را گرد و غباری میکنی
 نگروی تا پای داری سوی من
 پیلی از موران نیاید، مور شو
 آنچه بردستی، بنادانی مبارز
 تا توانی زیر پای من میای
 هر که رفت از ره، بدین منوال رفت
 هم کثیر از دست داد و هم قلیل
 آتشست این خودپسندی، آتش است
 آتش پندار را دامن زدیم
 پیش از آن کبی رسد خاکستریم
 سوزد از یک خوشه، گر صد خرمنست
 موزه‌ی هر کس برای پای اوست

پایه و دیوار
 گفت دیوار قصر پادشهی
 هر که مانند من سرافرازد
 فرخم زان سبب که سایه‌ی من
 نقش بام و درم ز سیم و زر است
 در پناه من ایمن است ز رنج
 سوی من، دزد ره نیابد از آنک
 همگی بر در منذ گدای
 قفل سیمم بنزد سیمگر است
 با منش هیچ حیل در نگرفت
 باد و برفم بسی بخست و هنوز
 من ز تدبیر خود بلند شدم
 نیکبخت آنکه نیتش نیکوست

که بلندی، مرا سزاوار است
 پایدار و بلند مقدار است
 جای آسایش جهاندار است
 پرده‌ام از حریر گلنار است
 شاه، گر خفته یا که بیدار است
 تا کمند افکند گرفتار است
 هر چه میر و وزیر و سالار است
 پرده‌ی اطلسم بیزار است
 گرچه شبگرد چرخ، غدار است
 قوت و استقامتم یار است
 هر که کوتاه نظر بود خوار است
 نیکنام آنکه نیک رفتار است

قرنها رفت و هیچ خم نشدم
 اثر من بجای خواهد ماند
 پایه گفت اینقدر بخویش مناز
 اندر آنجا که کار باید کرد
 نشنیدی که مردم هنری
 معرفت هر چه هست در معنی است
 گرچه فرخنده است مرغ همای
 از تو، کار تو پیشرفت نکرد
 همه سنگینی تو، روی من است
 تو ز من داری این گرانسنگی
 همه بر پای، از ثبات منند
 گر چه این کاخ را منم بنیاد
 کارها را شمردن آسان است
 بار هر رهنورد، یکسان نیست
 هر کسی را وظیفه و عملی است
 وقت پرواز، بال و پر باید
 همه پروردگان آب و گلند
 عاقبت از طبیب تنها نیست
 هر کجا نقطه‌ای و دائره‌ایست
 رو، که اول حدیث پایه کنند

گر چه دائم بیشت من بار است
 زانکه محکم‌ترین آثار است
 در و دیوار و بام، بسیار است
 چه فضیلت برای گفتار است
 هنر و فضل را خریدار است
 نه درین صورت پدیدار است
 چونکه افتاد و مرد، مردار است
 نکته‌ی دیگری درین کار است
 گر جوی، گر هزار خروار است
 پیکر بی روان، سبکسار است
 هر چه ایوان و بام و انبار است
 سخن از خویش گفتنم عار است
 فکر و تدبیر کار دشوار است
 این سبکبار و آن گرانبار است
 رشته‌ای بود و رشته‌ای تار است
 که نه این کار چنگ و منقار است
 هر چه در باغ از گل و خار است
 هر ز دارو، هم از پرستار است
 قصه‌ای هم ز سیر پرگار است
 هر کجا گفتگوی دیوار است

پیام گل

به آب روان گفت گل کاز تو خواهم
 پیام ار فرستد، پیامش بیاری
 بگوئی که ما را بود دیده بر ره
 بگفتا به جوی آب رفته نیاید
 پیامی که داری به پیک دگر ده

که رازی که گویم به بلبل بگوئی
 بخاک ار در افتد، غبارش بشوئی
 که فردا بیائی و ما را ببوئی
 نیابی مرا، گر چه عمری بجوئی
 بامید من هرگز این ره نپوئی

من از جوی چون بگذرم برنگردم
 بفردا چه میافکنی کار امروز
 بد اندیشه گیتی بناگه بدزد
 چو فردا شود، دیگر ت کس نبوید
 دل از آرزو یکنفس بود خرم
 چو آب روان خوش کن این مرز و بگذر
 نکو کار شو تا توانی، که دائم
 تو پاکیزه خو را شکیبی نباشد
 نبیند گه سختی و تنگدستی

پیک پیری

ز سری، موی سپیدی روئید
 که چرا در صف ما بنشستی
 گفت من با تو عبث ننشستم
 گه روئیدن من بود امروز
 رهرو راه قضا و قدرم
 قاصد پیریم، از دیدن من
 خرمن هستی خود کرد درو
 سپهی بود جوانی که شکست
 رست چون موی سیاه، موی سپید
 رنگ بالای سیاه بسیار است
 گه سیاه رنگ کند، گاه سفید
 چو تو، یکروز سیاه بودم و خوش
 تو هم ایدوست چو من خواهی شد
 هر چه دانی، بمن امروز بخند
 از سپید و سیاه و زشت و نکو
 قصه خویش دراز از چه کنیم

چو پژمرده گشتی تو، دیگر نروئی
 بخوان آنکسی را که مشتاق اوئی
 ز بلبل خوشی و ز گل خوبروئی
 که بی رنگ و بی بوی، چون خاک کوئی
 تو اندر دل باغ، چون آرزوئی
 تو مانند آبی که اکنون به جوئی
 نماند است در روی نیکو، نکوئی
 چو گردون گردان کند تندخوئی
 ز یاران یکدل، کسی جز دوروئی

خنده‌ها کرد بر او موی سیاه
 تو ز یک راهی و ما از یک راه
 بنشانند مرا خواه نخواه
 گل تقدیر نروید بیگانه
 راهم این بود، نبودم گمراه
 این یکی گفت دریغ، آن یک آه
 هر که بر خوشه‌ی من کرد نگاه
 پیری امروز برانگیخت سپاه
 چه خبر داشت که دارند اکراه
 نیستی از خم تقدیر آگاه
 رنگرز اوست، مرا چیست گناه
 سپهی گشت سپیدی ناگاه
 باش یکروز بر این قصه گواه
 تا که چون من کندت هفته و ماه
 هر چه هستیم، تباهیم تباہ
 وقت بیگانه شد و فرصت کوتاه

پیوند نور

بدامان گلستانی شبانگاه
 که ای امید بخش دوستداران
 ز پاکیت، آسمان را فر و پاکی
 شبی کز چهره، برقع برگشائی
 مرا خوشتر نباشد زان دمی چند
 مبارک با تو، هر جا نوبهاریست
 نکوئی کن چو در بالا نشستی
 تو نوری، نور با ظلمت نخواهد
 بکان اندر، تو بخشی لعل را فام
 فروغ افکن بهر کوتاه بامی
 چراغ پیرزن بس زود میرد
 بدین پاکیزگی و نیک رائی
 مرو در حصن تاریکی دگر بار
 نشاید رهنمون را چاه کردن
 بدین گردنفرازی، بندگی چیست
 بگفتا دیده‌ی ما را برد خواب
 نه از خویش اینچنین رخشان و پاکم
 هر آن نوری که بینی در من، اوراست
 نه تنها چهره‌ی تاریکم افروخت
 جهان افروزی از اخگر نیاید
 درین بازار هم چون و چرائیست
 چرا بالم که در بالا نشستم
 فروغ من بسی بیرنگ و تابست
 رخ افروزد چو مهر عالم آرای
 مرا آگاه زین آئین نکردند
 ز خط خویش گر بیرون نهم گام

چنین می‌کرد بلبل راز با ماه
 فروغ محفل شب زنده‌داران
 ز انوارت، زمین را تابناکی
 برخسار گل افتد روشنائی
 که بر گلبرگ، بینم شبی چند
 مصفا از تو، هر جا کشتزاری است
 نزیبید نیکوان را خودپرستی
 طبیب از دردمندان رخ نتابد
 تجلی از تو گیرد باده در جام
 که هر بامی نشانی شد ز نامی
 خوشست ار کلبه‌اش نور از تو گیرد
 گهی پیدا و گه پنهان چرائی
 دل صاحب‌دلان را تیره مگذار
 زمانی سایه، گه پرتو فکندن
 سیه کاری چه و تابندگی چیست
 به پیش جلوه‌ی مهر جهان‌تاب
 ز تاب چهره‌ی خور تابناکم
 من اینجا خوشه چینم، خرمن اوراست
 هنرها و تجلی‌هایم آموخت
 بزرگی خردسالان را نشاید
 مرا نیز ار بپرسی رهنمائی است
 چو از خود نیست هیچم، زیردستم
 کجا مهتاب همچون آفتابست
 همان بهتر که من خالی کنم جای
 فراتر زین رهم تلقین نکردند
 براندازندم از بالای این بام

من از نور دگر گشتم منور
 چو با نور و صفا کردیم پیوند
 درین درگه، بلند او شد که افتاد
 اگر کار آگهی آگه ز کاریست
 چه خوانی بندگی را بی نیازی
 درین شطرنج، فرزین دیگری بود
 ببايد زين مجازی جلوه رستن
 گهی پیدا شویم و گاه پنهان
 هزاران نکته اندر دل نهفتیم
 ز آغاز، انده انجام داریم
 توانگر چون شویم از وام ایام
 بر آن قوم آگهان، پروین، بخندند

سحرگه بر تو بگشایند آن در
 نمی‌پرسیم این چونست و آن چند
 کسی استاد شد کاو داشت استاد
 هم از شاگردی آموزگاریست
 چه نامی عجز را گردنفرازی
 کجا مانند زر باشد زر اندود
 سوی نور حقیقت رخت بستن
 چنین بودست حکم چرخ گردان
 یکی بود از هزار، اینها که گفتیم
 زمانه وام ده، ما و امداریم
 چو فردا باز خواهد خواست این وام
 که بس بی مایه، اما خودپسندند

تاراج روزگار

نهال تازه رسی گفت با درختی خشک
 چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای
 شکوفه‌های من از روشنی چو خورشیدند
 چرا ندوخت قبای تو، درزی نوروز
 شدی خمیده و بی برگ و بار و دم نزدی
 مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم
 جواب داد که یاران، رفیق نیم دهند
 تو قدر خرمی نوبهار عمر بدان
 از ان بسوختن ما دلت نمیسوزد
 شکستگی و درستی تفاوتی نکند
 ز من بطرف چمن سالها شکوفه شکفت
 بسی به کارگه چرخ پیر بردم رنج
 تو نیز همچون من آخر شکسته خواهی شد

که از چه روی، ترا هیچ برگ و باری نیست
 مگر بطرف چمن، آب و آبیاری نیست
 ببرگ و شاخه‌ی من، ذره‌ی غباری نیست
 چرا بگوش تو، از ژاله گوشواری نیست
 بزیر بار جفا، چون تو بردباری نیست
 ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
 بروز حادثه، غیر از شکیب، یاری نیست
 خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
 کازین سموم، هنوزت بجان شراری نیست
 من و ترا چون درین بوستان قراری نیست
 ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست
 گه شکستگی آگه شدم که کاری نیست
 حصاریان قضا را ره فراری نیست

گهی گران بفروشدنمان و گه ارزان
 هر آن قماش کزین کارگه برون آید
 هر آنچه میکند ایام میکند با ما
 بروزگار جوانی، خوش است کوشیدن
 کدام غنچه که خونس بدل نمی‌جوشد
 کدام شاخه که دست حوادثش نشکست
 کدام قصر دل افروز و پایهی محکم
 اگر سفینه‌ی ما، ساحل نجات ندید

توانا و ناتوان

در دست بانوئی، به نخی گفت سوزنی
 ما میرویم تا که بدوزیم پاره‌ای
 خندید نخ که ما همه جا با تو هم‌هیم
 هر پارگی بهمت من میشود درست
 در راه خویشتن، اثر پای ما ببین
 تو پای بند ظاهر کار خودی و بس
 گر یک شبی ز چشم تو خود را نهان کنیم
 جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ
 خود بین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم
 پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان

توشه‌ی پژمردگی

لاله‌ای با نرگس پژمرده گفت
 گفت ما نیز آن متاع بی بدل
 آسمان، روزی بیاموزد ترا
 خرمی کردیم وقت خرمی
 تا سفر کردیم بر ملک وجود

به نرخ سود گر دهر، اعتباری نیست
 تام نقش فریب است، پود و تاری نیست
 بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست
 چرا که خوشتر ازین، وقت و روزگاری نیست
 کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست
 کدام باغ که یکروز شورزاری نیست
 که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست
 عجب مدار، که این بحر را کناری نیست

کای هرزه‌گرد بی سر و بی پا چه می‌کنی
 هر جا که میرسیم، تو با ما چه می‌کنی
 بنگر بروز تجربه تنها چه می‌کنی
 پنهان چنین حکایت پیدا چه می‌کنی
 ما را ز خط خویش، مجزا چه می‌کنی
 پرسندت از مقصد و معنی، چه می‌کنی
 چون روز روشن است که فردا چه می‌کنی
 با این گزاف و لاف، در آنجا چه می‌کنی
 پیش هزار دیده‌ی بینا چه می‌کنی
 بی اتحاد من، تو توانا چه می‌کنی

بین که ما رخساره چون افروختیم
 شب خریدیم و سحر بفروختیم
 نکته‌هایی را که ما آموختیم
 چون زمان سوختن شد سوختیم
 توشه‌ی پژمردگی اندوختیم

درزی ایام زان ره میشکافت

آنچه را زین راه، ما میدوختیم

تهیدست

دختری خرد، بمهمانی رفت

در صف دخترکی چند، خزید

آن یک افکند بر ابروی گره

وین یکی جامه بیکسوی کشید

این یکی، وصله‌ی زانوش نمود

وان، به پیراهن تنگش خندید

آن، ز ژولیدگی مویش گفت

وین، ز بیرنگی رویش پرسید

گر چه آهسته سخن میگفتند

همه را گوش فرا داد و شنید

گفت خندید به افتاده، سپهر

زان شما نیز بمن میخندید

ز که رنج دل فرسوده‌ی من

باید از گردش گیتی رنجید

چه شکایت کنم از طعنه‌ی خلق

بمن از دهر رسید، آنچه رسید

نیستید آگه ازین زخم، از آنک

مار ادبار شما را نگزید

درزی مفلس و منعم نه یکی است

فقر، از بهر من این جامه برید

مادرم دست بشست از هستی

دست شفقت بسر من نکشید

شانه‌ی موی من، انگشت من است

هیچکس شانه برایم نخرید

همه دستم بخراشید سحر

خون بدامانم از آنروی چکید

تلخ بود آنچه بمن نوشاندند

می تقدیر ببايد نوشید

خوش بود بازی اطفال، ولیک

هیچ طفلیم ببازی نگزید

بهره از کودکی آن طفل چه برد

که نه خندید و نه جست و نه دوید

تا پدید آمد، از صرصر فقر

چون پرکاه، وجودم لرزید

هر چه بر دوک امل پیچیدم

رشته‌ای گشت و بپایم پیچید

چشمه‌ی بخت، که جز شیر نداشت

ما چو رفتیم، از آن خون جوشید

بینوا هر نفسی صد ره مرد

لیک باز از غم هستی نرهید

چشم چشم است، نخوانده‌است این رمز

که همه چیز نمیاید دید

یاره‌ی سبز مرا بند گسست

موزه‌ی سرخ مرا رنگ پرید

جامه‌ی عید نکردم در بر

سوی گرمابه نرفتم شب عید

شاخک عمر من، از برق و تگرگ

سر نیفراشته، بشکست و خمید

یک ورق نیست از آن جمله سفید
 از گل و خار، همان باید چید
 که توانگر ز تهیدست برید
 هر که آفت زده‌ای دید، رمید
 من چه دارم ز نوا و ز نوید
 آنکه در بست، نهان کرد کلید
 شاهد بخت ز من رخ پوشید
 قدمی رفتم و پایم لغزید
 زان گهرها که ز چشم غلطید
 کاش این درد به دل می‌گنجید
 اشک بود آنکه ز رویم بوسید
 روشن آن دیده که رویش میدید
 زاغ گیتی، گهرم را دزدید

همه اوراق دل من سیه است
 هر چه برزیگر طالع کشته است
 این ره و رسم قدیم فلک است
 خیره از من نرمیدید شما
 به نوید و به نوا طفل خوش است
 کس برویم در شادی نگشود
 من از این دایره بیرونم از آنک
 کس درین ره نگرفت از دستم
 دوش تا صبح، توانگر بودم
 مادری بوسه بدختر میداد
 من کجا بوسه‌ی مادر دیدم
 خرم آن طفل که بودش مادر
 مادرم گوهر من بود ز دهر

تیر و کمان

کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد
 در فکندی جمله را در یک نفس
 همچو گاه اندر هوا رقصان شدیم
 بر گرفتی یک یک و انداختی
 دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
 بر من افتد آنچه بر آنان فتاد
 آنچه بگذشتست بر یاران من
 که در اندازی مرا هم ناگهان
 بعد ازین کردار خود نیکو کنی
 مهربان باشی، نگهداری مرا
 پارگی خرد است و امید رفوست
 این شکایت‌ها نیاید در میان

گفت تیری با کمان، روز نبرد
 تیرها بودت قرین، ای بوالهوس
 ما ز بیداد تو سرگردان شدیم
 خوش بکار دوستان پرداختی
 من دمی چند است کاینجا مانده‌ام
 بیم آن دارم کازین جور و عناد
 ترسم آخر بگذرد بر جان من
 زان همی لرزد دل من در نهان
 از تو می‌خواهم که با من خو کنی
 زان گروه رفته‌نشماری مرا
 به که ما با یکدگر باشیم دوست
 یکدل ار گردیم در سود و زیان

گر تو از کردار بد باشی بری
 کس نخواهد با تو کردن بدسری
 گر بیک پیمان، وفا بینم ز تو
 یک نفس، آزرده ننشینم ز تو
 گفت با تیر از سر مهر، آن کمان
 در کمان، کی تیر ماند جاودان
 شد کمان را پیشه، تیر انداختن
 تیر را شد چاره با وی ساختن
 تیر، یکدم در کمان دارد درنگ
 این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ
 ما جز این یک ره، رهی نشناختیم
 هر که ما را تیر داد، انداختیم
 کیست کاز جور قضا آواره نیست
 تیر گشتی، از کمانت چاره نیست
 عادت ما این بود، بر ما مگیر
 نه کمان آسایشی دارد، نه تیر
 درزی ایام را اندازه نیست
 جور و بد کاریش، کاری تازه نیست
 چون ترا سر گشتگی تقدیر شد
 بایدت رفت، ار چه رفتن دیر شد
 زین مکان، آخر تو هم بیرون روی
 کس چه میداند کجا یا چون روی
 از من آن تیری که میگردد جدا
 من چه میدانم که رقص در هوا
 آگه کاز بند من بیرون نشست
 من چه میدانم که اندر خون نشست
 تیر گشتن در کمان آسمان
 این کمان را تیر، مردم گشته‌اند
 چرخ و انجم، هستی ما میبرند
 ره نمی‌پرسیم، اما میرویم
 کاش روزی زین ره دور و دراز
 کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت
 دیده‌ی دل کاشکی بیدار بود

تیره‌بخت

دختری خرد، شکایت سر کرد
 که مرا حادثه بی مادر کرد
 دیگری آمد و در خانه نشست
 صحبت از رسم و ره دیگر کرد
 موزه‌ی سرخ مرا دور فکند
 جامه‌ی مادر من در بر کرد
 یاره و طوق زر من بفروخت
 خود گلوبند ز سیم و زر کرد
 سوخت انگشت من از آتش و آب
 او بانگشت خود انگشتر کرد

دختر خویش به مکتب بسپرد
 بسخن گفتن من خرده گرفت
 هر چه من خسته و کاهیده شدم
 اشک خونین مرا دید و همی
 هر دو را دوش بمهمانی برد
 آن گلوبند گهر را چون دید
 نزد من دختر خود را بوسید
 عیب من گفت همی نزد پدر
 همه ناراستی و تهمت بود
 هر که بد کرد، بداندیش سپهر
 تا نبیند پدرم روی مرا
 شب بجا روب و رفویم بگماشت
 پدر از درد من آگاه نشد
 چرخ را عادت دیرین این بود
 مادرم مرد و مرا در یم دهر
 آسمان، خرمن امید مرا
 چه حکایت کنم از ساقی بخت
 مادرم بال و پرم بود و شکست
 من، سیه روز نبودم ز ازل

تیمارخوار

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور
 خردی و ضعف تو از رنج شناست
 اندرین آب گل آلود، ای عجب
 وقت آن آمد که تدبیری کنی
 ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم
 هیچ‌گه ما را غم صیاد نیست

که چه می‌خواهی ازین دریای شور
 این نه راه زندگی، راه فناست
 تا بکی سرگشته باشی روز و شب
 در سرای عمر تعمیر کنی
 صد هزاران شمع، روشن کرده‌ایم
 انده طوفان و سیل و باد نیست

گر بیائی در جوار ما دمی
 نیمروزی گر شوی مهمان ما
 نه تپیدن هست و نه تاب و تبی
 دامها بینم براه تو نهان
 تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار
 گر نمی‌خواهی در آتش سوختن
 گر سوی خشکی کنی با ما سفر
 گر ببینی آن هوا و آن نسیم
 گفت از ما با تو هر کس گشت دوست
 گر که هر مطلوب را طالب شویم
 چشمه‌ی نور است این آب سیاه
 خانه‌ی هر کس برای او سزاست
 گر بجوی و برکه لای و گل خوریم
 جنس ما را نسبتی با خاک نیست
 آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند
 گر ز سطح آب بالاتر شویم
 قرن‌ها گشتیم اینجا فوج فوج
 لیک از بدخواه، ما را ترسهاست
 بسکه بدکار و جفا جو دیده‌ام
 برهگان را ترس میباید ز گرگ
 با عدوی خود، مرا خویشی نبود
 تا بود پائی، چرا مانم ز راه
 گر بچنگ دام ایام اوفتم
 گر بدیگ اندر، بسوزم زار زار
 تو برای صید ماهی آمدی
 از تو نستانم نوا و برگ را
 بینی از اندیشه خالی عالمی
 غرق گردی در یم احسان ما
 نه غم صبحی، نه پروای شبی
 رفتنت باشد همان، مردن همان
 که تو یکروزی بسوزی در شرار
 بایدت اندرز ما آموختن
 بر نگریدی جانب دریا دگر
 بشکنی این عهد و پیوند قدیم
 تو بدست دوستی، کندیش پوست
 با چه نیرو بر هوی غالب شویم
 تو نکردی چون خریداران نگاه
 بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست
 به که از جور تو خون دل خوریم
 پیش ماهی، سیل وحشتناک نیست
 خلقت ما را چنین فرموده‌اند
 زاتش بیداد، خاکستر شویم
 می نترسیدیم از طوفان و موج
 ترس جان، آموزگار درسهاست
 از بدیهای جهان ترسیده‌ایم
 گردد از این درس، هر خردی بزرگ
 دعوت تو جز بداندیشی نبود
 تا بود چشمی، چرا افتم به چاه
 به که با دست تو در دام اوفتم
 بهتر است آن شعله زین گرد و غبار
 کی برای خیر خواهی آمدی
 گر بچشم خویش بینم مرگ را

جامه‌ی عرفان

به درویشی، بزرگی جامه‌ای داد
 چرا بر خویش پیچی ژنده و دلخ
 چو خود عوری، چرا بخشی قبا را
 کسی را قدرت بذل و کرم بود
 بگفت ای دوست، از صاحب‌دلان باش
 تن خاکی به پیراهن نیرزد
 ره تن را بزنی، تا جان بماند
 قبائی را که سر مغرور دارد
 از آن فارغ ز رنج انقیادیم
 از آن معنی نشستیم بر سر راه
 مرا اخلاص اهل راز دادند
 گرفتیم آنچه داد اهریمن پست
 شنیدیم اعتذار نفس مدهوش
 در تاریک حرص و آز بستیم
 همه پستی ز دیو نفس زاید
 چو جان پاک در حد کمال است
 چو من پروانه‌ام نور خدا را
 کسانی کاین فروغ پاک دیدند
 گرانباری ز بار حرص و آز است
 مکن فرمانبری اهریمنی را
 چه سود از جامه‌ی آلوده‌ای چند
 کلاه و جامه چون بسیار گردد
 چو تن رسواست، عیبش را چه پوشم
 شکستیمش که جان مغزست و تن پوست
 اگر هر روز، تن خواهد قبائی
 اگر هر لحظه سر جوید کلاهی
 که این خلقان بنه، کز دوشت افتاد
 چو می‌بخشند کفش و جامه‌ات خلق
 چو رنجوری، چرا ریزی دوا را
 که دیناریش در جای درم بود
 بجان پرداز و با تن سرگران باش
 وگر ارزد، بجشم من نیرزد
 ببند این دیو، تا ایمان بماند
 تن آن بهتر که از خود دور دارد
 که ما را هر چه بود، از دست دادیم
 که تا از ره شناسان باشم آگاه
 چو جانم جامه‌ی ممتاز دادند
 بدین دست و در افکندیم از آندست
 ازین گوش و برون کردیم از آن گوش
 گشودند از چه صدره، باز بستیم
 همه تاریکی از ملک تن آید
 کمال از تن طلب کردن وبال است
 کجا با خود کشم کفش و قبا را
 ازین تاریک جا دامن کشیدند
 وجود بی تکلف بی نیاز است
 منه در راه برقی خرمنی را
 خیال بوده و نابوده‌ای چند
 کله عجب و قبا پندار گردد
 چو بی پرواست، در کارش چه کوشم
 کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست
 نماند چهره‌ی جان را صفائی
 زند طبع زبون هر لحظه راهی

جان و تن

کودکی در بر، قبائی سرخ داشت
 همچو جان نیکو نگه میداشتش
 هم ضیاع و هم عقارش می شمرد
 از نظر باز حسودش می نهفت
 گر بدامانش سرشکی میچکید
 گر نخی از آستینش میشکافت
 نوبت بازی بصرها و بدشت
 فتنه افکند آن قبا اندر میان
 جمله دلها ماند پیش او گرو
 وقت رفتن، پیشوای راه بود
 کودکی از باغ می آورد به
 دیگری آهسته نزدش می نشست
 روزی، آن رهپوی صافی اندرون
 جامه اش از خار و سر از سنگ خست
 طفل مسکین، بی خبر از سر که چیست
 از سرش گر چه بسی خوناب ریخت
 گر بچشم دل ببینیم ای رفیق
 جامه ی رنگین ما از و هوی است
 در هوس افزون و در عقل اندکیم
 جان رها کردیم و در فکر تنیم

جمال حق

نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما
 جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهم
 بما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است
 قضا، نیامده ما را از باغ خواهد برد
 سپید جامه و از هر گنه مبرائیم
 چرا که جز نفسی در چمن نمیائیم
 که از غرور، دل پاک را بیالائیم
 نه میرویم بسودای خود، نه میئیم

بخود نظاره کنیم ار بچشم خودبینی
 چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود
 بگرد ما گل زرد و سپید بسیارند
 هزار بوته و برگ ار نهان کند ما را
 بدین شکفتگی امروز چند غره شویم
 درین زمانه، فزودن برای کاستن است
 خوش است باده‌ی رنگین جام عمر، ولیک
 ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم
 فضای باغ، تماشاگاه جمال حق است
 چه فرق گر تو ز یک رنگ و ما ز یک فامیم
 همین خوش است که در بندگیش یکرنگیم
 برنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن
 درین وجود ضعیف ار توان و توشی هست
 برای سجده درین آستان، تمام سریم
 تمام، ذره‌ی این بی زوال خورشیدیم
 درین، صحیفه که زبندگیست حرف نخست
 چو غنچه‌های دگر بشکفند، ما برویم
 درین دو روزه‌ی هستی همین فضیلت ماست
 ز سرد و گرم تنور قضا نمیترسیم
 اسیر دام هوی و قرین آز شدن

جولای خدا

کاهلی در گوشه‌ای افتاد سست
 عنکبوتی دید بر در، گرم کار
 دوک همت را بکار انداخته
 پشت در افتاده، اما پیش بین
 رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر
 خسته و رنجور، اما تندرست
 گوشه گیر از سرد و گرم روزگار
 جز ره سعی و عمل نشناخته
 از برای صید، دائم در کمین
 زیر و بالا، دورتر، نزدیکتر

پرده میویخت پیدا و نهان
 درسها میداد بی نطق و کلام
 کاردانان، کار زینسان میکنند
 گه تبه کردی، گهی آراستی
 کار آماده ولی افزار نه
 زاویه بی حد، مثلث بی شمار
 کار کرده، صاحب کاری شده
 اینچنین سوداگری را سودهاست
 پای کوبان در نشیب و در فراز
 پست و بی مقدار، اما سر بلند
 اوستاد اندر حساب رسم و خط
 گفت کاهل کاین چه کار سرسریست
 کوها کارست در این کارگاه
 میتنی تاری که جاروبش کنند
 هیچگه عاقل نسازد خانه‌ای
 پایه میسازی ولی سست و خراب
 رونقی میجوی گر ارزنده‌ای
 کس ز خلقان تو پیراهن نکرد
 کس نخواهد دیدنت در پشت در
 بی سر و سامانی از دود و دمی
 کس نخواهد دادنت پشم و کلاف
 بس زبر دستت چرخ کینه‌توز
 چون تو نساجی، نخواهد داشت مزد
 خسته کردی زین تنیدن پا و دست
 تا نخوردی پشت پائی از جهان
 گفت آگه نیستی ز اسرار من
 علم ره بنمودن از حق، پا ز ما

ریسمان میتافت از آب دهان
 فکرها می‌پخت با نخهای خام
 تا که گوئی هست، چوگان میزنند
 گه در افتادی، گهی برخاستی
 دائره صد جا ولی پرگار نه
 این مهندس را که بود آموزگار
 اندر آن معموره معماری شده
 وندرین یک تار، تار و پودهاست
 ساعتی جولای، زمانی بندباز
 ساده و یکدل، ولی مشکل پسند
 طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
 آسمان، زین کار کردنها بریست
 کس نمی‌بیند ترا، ای پر کاه
 میکشی طرحی که معیوبش کنند
 که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای
 نقش نیکو میزنی، اما بر آب
 دیبهای میباف گر بافنده‌ای
 وین نخ پوسیده در سوزن نکرد
 کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر
 غرق در طوفانی از آه و نمی
 کس نخواهد گفت کشمیری بباف
 پنبه‌ی خود را در این آتش مسوز
 دزد شد گیتی، تو نیز از وی بدزد
 رو بخواب امروز، فردا نیز هست
 خویش را زین گوشه گیری وارهان
 چند خندی بر در و دیوار من
 قدرت و یاری ازو، یارا ز ما

تو بفکر خفتنی در این رباط
 در تکاپوئیم ما در راه دوست
 گر چه اندر کنج عزلت ساکنم
 دست من بر دستگاه محکم‌یست
 کار ما گر سهل و گر دشوار بود
 صنعت ما پرده‌های ما بس است
 ما نمی‌بافیم از بهر فروش
 عیب ما زین پرده‌ها پوشیده شد
 گر درد این پرده، چرخ پرده در
 گر سحر ویران کنند این سقف و بام
 گر ز یک کنجم براند روزگار
 ما که عمری پرده‌داری کرده‌ایم
 گاه جاروبست و گاه گرد و نسیم
 ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت
 آنکه داد این دوک، ما را رایگان
 هست بازاری دگر، ای خواجه تاش
 صد خریدار و هزاران گنج زر
 تو ندیدی پرده‌ی دیوار را
 خرده می‌گیری همی بر عنکبوت
 ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم
 سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم
 پیشه‌ام اینست، گر کم یا زیاد
 کار ما اینگونه شد، کار تو چیست
 مینهم دامی، شکاری میزنم
 خانه‌ی من از غباری چون هباست
 خانه‌ی من ریخت از باد هوا
 من بری گشتم ز آرام و فراغ

فارغی زین کارگاه و زین بساط
 کارفرما او و کارآگاه اوست
 شور و غوغائیست اندر باطنم
 هر نخ اندر چشم من ابریشمی است
 کارگر میخواست، زیرا کار بود
 تار ما هم دیبه و هم اطلس است
 ما نمی‌گوئیم کاین دیبا بیوش
 پرده‌ی پندار تو پوشیده شد
 رخت بر بندم، روم جای دگر
 خانه‌ی دیگر بسازم وقت شام
 گوشه دیگر نمایم اختیار
 در حوادث، بردباری کرده‌ایم
 کهنه نتوان کرد این عهد قدیم
 آگهیم از عمق این گرداب سخت
 پنبه خواهد داد بهر ریسمان
 کاندر آنجا می‌شناسند این قماش
 نیست چون یک دیده‌ی صاحب نظر
 چون ببینی پرده‌ی اسرار را
 خود نداری هیچ جز باد بروت
 حرفت ما این بود تا زنده‌ایم
 بافتیم و بافتیم و بافتیم
 من شدم شاگرد و ایام اوستاد
 بار ما خالی است، در بار تو چیست
 جوله‌ام، هر لحظه تاری می‌تنم
 آن سرائی که تو میسازی کجاست
 خرمن تو سوخت از برق هوی
 تو فکندی باد نخوت در دماغ

تا بدانی قدر وقت بی بدل
 از برای ماست، نز بهر شما
 خانه‌ای زین آب و گل می‌ساختی
 داشتی در دست خود سر رشته‌ای
 تار و پودی چند در هم بافتند
 از دراز و کوتاه و بسیار و کم
 برق شد فرصت، نیمداند درنگ
 ای بسا امروز کان فردا نداشت
 گر که فردائی نباشد، چون کنیم
 چرخه‌اش می‌گردد، اما بی صداست

ما زدیم این خیمه‌ی سعی و عمل
 گر که محکم بود و گر سست این بنا
 گر بکار خویش می‌پرداختی
 می‌گرفتی گر بهمت رشته‌ای
 عارفان، از جهل رخ برتافتند
 دوختند این ریسمانها را بهم
 رنگرز شو، تا که در خم هست رنگ
 گر بنائی هست باید بر فراشت
 نقد امروز از ز کف بیرون کنیم
 عنکبوت، ای دوست، جولای خداست

چند بند

سیاه روزی و بدنامی اختیار نکرد
 برفق گر نظری کرد، جز به خار نکرد
 که هیچ‌گه شتر از را مهار نکرد
 بدید خیمه‌ی اهریمن و فرار نکرد
 مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد
 گرفت و بست بهم، لیک استوار نکرد
 مشو چو دهر، که یک عهد پایدار نکرد
 که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد
 چنین معامله را باد با غبار نکرد
 برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد
 کس این دو رشته‌ی پوسیده بود و تار نکرد
 که گاه حمله‌ی او، سستی آشکار نکرد
 طبیب وار سوی هیچ یک گذار نکرد
 چرا محافظت پنبه از شرار نکرد
 خوش آنکه بیهده، امسال خویش پار نکرد

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد
 خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید
 به تیه فقر، از ان روی گشت دل حیران
 نداشت دیده‌ی تحقیق، مردمی کاز دور
 شکار کرده بسی در دل شب، این صیاد
 سپهر پیر بسی رشته‌ی محبت و انس
 مشو چو وقت، که یک لحظه پایدار نماند
 برو ز مورچه آموز بردباری و سعی
 غبار گشت ز باد غرور، خرمن دل
 سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیبان
 مباف جامه‌ی روی و ریا، که جز ابلیس
 کسی ز طعنه‌ی پیکان روزگار رهید
 طبیب دهر، بسی دردمند داشت و لیک
 چرا وجود منزله به تیرگی پیوست
 ز خواب جهل، بس امسالها که پار شدند

روا مدار پس از مدت تو گفته شود

که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

حدیث مهر

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری

کاخر تو هم برون کن ازین آشیان سری

آفاق روشن است، چه خسبی به تیرگی

روزی بپر، ببین چمن و جوئی و جری

در طرف بوستان، دهن خشک تازه کن

گاهی ز آب سرد و گه از میوهی تری

بنگر من از خوشی چه نکو روی و فربهم

ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری

گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان

روزی تو هم شوی چو من ایدوست مادری

گرد تو چون که پر شود از کودکان خرد

جز کار مادران نکنی کار دیگری

روزیکه رسم و راه پرستاریم نبود

میدوختم بسان تو، چشمی به منظری

گیرم که رفته‌ایم از اینجا به گلشنی

با هم نشست‌ه‌ایم بشاخ صنوبری

تا لحظه‌ایست، تا که دمیدست نوگلی

تا ساعتی است، تا که شکفته‌است عبهری

در پرده، قصه‌ایست که روزی شود شبی

در کار نکته‌ایست که شب گردد اختری

خوشبخت، طائری که نگهبان مرغکی است

سرسبز، شاخکی که بچینند از آن بری

فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است

وانگه به بام لانه‌ی خرد محقری

هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف

باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری

ترسم که گر روم، برد این گنجها کسی

ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری

از سینه‌ام اگر چه ز بس رنج، پوست ریخت

ناچار رنجهای مرا هست کیفری

شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه‌ای

فرخنده‌تر ندیدم ازین، هیچ دفتری

پرواز، بعد ازین هوس مرغان ماست

ما را بتن نماند ز سعی و عمل، پری

حقیقت و مجاز

بلبلی شیفته میگفت به گل

که جمال تو چراغ چمن است

گفت، امروز که زیبا و خوشم

رخ من شاهد هر انجمن است

چونکه فردا شد و پژمرده شدم

کیست آنکس که هواخواه من است

بتن، این پیرهن دلکش من

چو گه شام بیائی، کفن است

حرف امروز چه گوئی، فرداست

که تو را بر گل دیگر وطن است

همه جا بوی خوش و روی نکوست

عشق آنست که در دل گنجد

بهر معشوقه بمیرد عاشق

میشناسیم حقیقت ز مجاز

خاطر خشنود

بطعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین

میان کوی بخشبی و استخوان خائی

برو به مطبخ شه یا بمخزن دهقان

کباب و مرغ و پنیر است و شیر، طعمه‌ی من

جفای نان نکشیدست یکتن از ما، لیک

بگفت، راست نگرده بنای طالع ما

مرا به پشت سرافکند حکم چرخ، ز خلق

کسی بخانه‌ی مردم بمیهمانی رفت

بروزی دگران چون طمع توانم کرد

تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی باکند

کسی بلطف، بدرماندگان نظر نکند

هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر

نخست رسم و ره ما، درستکاری ماست

برای پرورش تن، بدام بدنامی

پی هوی و هوس، نوع خودپرست شما

ز جور سال و مه ایدوست کس نرست، تمام

بچهره‌ها منگر، خاطر شکسته بسی است

من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم

اسیر نفس توئی، همچو ما گرفتاران

تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن

همه جا سرو و گل و یاسمن است

سخن است آنکه همی بر دهن است

کار باید، سخن است این، سخن است

چون تو، بسیار درین نارون است

قبیله‌ی تو بسی تیرروز و ناشادند

بداختری چو تو را، کاشکی نمیزادند

بشهر و قریه، بسی خانه‌ها که آبادند

ز حيله‌ام همه کار آگهان بفریادند

گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند

چرا که از از لث پایه، راست ننهادند

شگفت نیست گرم در بروی نگشادند

که روز سور، کسی از پیش فرستادند

مرا ز خوان قضا، قسمت استخوان دادند

تو عهدها نشنیدی چه سست بنیادند

درین معامله، دلها ز سنگ و پولادند

توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند

قبیله‌ی تو، در آئین دزدی استادند

نیوفتند کسانی که بخرد و رادند

سحر ببصره و هنگام شب ببغدادند

اسیر فتنه‌ی دیمه و تیر و مردادند

عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند

فتادگان چنین، هیچ‌گه نیفتادند

ز بند بندگی حرص و آز، آزادند

سگان، به بدسری روزگار معتادند

خوان کرم

بر سر راهی، گدائی تیره‌روز
 کای خدا، بی خانه و بی روزیم
 شد پریشانی چو باد و من چو کاه
 ساختم با آنکه عمری سوختم
 آسمان، کس را بدین پستی نکشت
 هیچکس مانند من، حیران نشد
 ایستادم در پس درها بسی
 رشته را رستم ولی از هم گسیخت
 پیش من خوردند مردم نان گرم
 دیده‌ام رنگی ندید از رخت نو
 این ترازو، گر ترازوی خداست
 در زمستانم، تف دل آتش است
 آبرو بردم، ندیدم از تو روی
 گفتش اندر گوش دل، رب و دود
 نیست راه کج، ره حق جلیل
 تو براه من بنه گامی تمام
 گر بنام حق گشائی دفتری
 گر کنی آئینه ما را نظر
 ما ترا بی توشه نفرستاده‌ایم
 دست دادیمت که تا کاری کنی
 پای دادیمت که باشی پا بجای
 چشم دادم تا دلت ایمن کند
 بر تن خاکی دمیدم جان پاک
 تا تو خاکی را منظم شد نفس
 ما کسی را ناشتا نگذاشتیم
 کار ما جز رحمت و احسان نبود
 ناله‌ها میکرد با صد آه و سوز
 ز آتش ادبار، خوش میسوزیم
 پیش باد، از کاه آسایش مخواه
 سوختم یک عمر و صبر آموختم
 چون من از درد تهیدستی نکشت
 روز و شب سرگشته بهر نان نشد
 داد دشنام کسی و ناکسی
 بخت را خواندم ولی از من گریخت
 من همی خون جگر خوردم ز شرم
 سیر، یک نوبت نخوردم نان جو
 این کژی و نادرستی از کجاست
 برف و باران خوابگاه و پوشش است
 گم شدم، هرگز نکردی جستجوی
 گر نبودی کاردان، جرم تو بود
 کجروان را حق نمی‌گردد دلیل
 تا منت نزدیک آیم بیست گام
 جز در اخلاص نشناسی دری
 عیبهاست سر بسر گردد هنر
 آنچه می‌بایست دادن، داده‌ایم
 در همی گر هست، دیناری کنی
 وارهایی خویش را از تنگنای
 بر تو راه زندگی، روشن کند
 خیرگیها دیدم از یک مشت خاک
 ای عجب! خود را پرستیدی و بس
 این بنا از بهر خلق افراشتیم
 هیچگاه این سفره بی مهمان نبود

در نمی‌بندد بکس، دربان ما
 آنکه جان کرده است بی خواهش عطا
 این توانائی که در بازوی تست
 گنجها بخشیدمت، ای ناسپاس
 آنچه گفتمی نیست، یک یک در تو هست
 عقل و رای و عزم و همت، گنج تست
 عارفان، چون دولت از ما خواستند
 ما نمیگوئیم سائل در مزین
 آنکه بر خوان کریمان کرد پشت
 آن درشتی، کیفر خودکامهاست
 هیچ خودبین، از خدا خرسند نیست
 زین همه شادی، چراغم خواستی
 نور حق، همواره در جلوه‌گریست
 گلبن ما باش و بهر ما بروی
 زارع ما، خوشه را خروار کرد
 تا نباشی قطره، دریا چون شوی

خون دل

مرغی بباغ رفت و یکی میوه کند و خورد
 خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید
 بگریست مرغ خرد که برخیز و سرخ کن
 نالید و گفت خون دلست این نه رنگ و زیب
 آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری
 در سبزه گر روی، کندت دست جور پر
 آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو
 میدان سعی و کار، شمار است بعد ازین

ناگه ز دست چرخ بیایش رسید سنگ
 غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ
 مانند بال خویش، مرا نیز بال و چنگ
 صیاد روزگار، بمن عرصه کرد تنگ
 از خون پر تو نیز بدینسان کنند رنگ
 بر بام گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ
 در باغ و مرغزار، مکن هیچگه درنگ
 ما رفتگان نبوت خود تاختم خنگ

درخت بی بر

آن قصه شنیدید که در باغ، یکی روز
 کز من دگر بیخ و بنی ماند و نه شاخی
 این با که توان گفت که در عین بلندی
 گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس
 تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
 دهقان چو تنور خود ازین هیمه برافروخت
 آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی
 هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری
 چون ریشه‌ی من کنده شد از باغ و بخشکید
 از سوختن خویش همی زارم و گریم
 کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام
 خندید برو شعله که از دست که نالی
 آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
 جز دانش و حکمت نبود میوه‌ی انسان
 از گفته‌ی ناکرده‌ی بیهوده چه حاصل
 آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت
 از روز نخستین اگر سنگ گران بود
 امروز، سرافرازی دی را هنری نیست

از جور تیر، زار بنالید سپیدار
 از تیشه‌ی هیزم شکن و اره‌ی نجار
 دست قدم کرد بناگاه نگونسار
 کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
 شد توده در آن باغ، سحر هیمه‌ی بسیار
 بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار
 اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادبار
 زین جامه نه یک پود بجا ماند و نه یک تار
 در صفحه‌ی ایام، نه گل باد و نه گلزار
 آن را که بسوزند، چو من گریه کند زار
 کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار
 ناچیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار
 فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار
 ای میوه فروش هنر، این دکه و بازار
 کردار نکو کن، که نه سودیست ز گفتار
 روز عمل و مزد، بود کار تو دشوار
 دور فلکت پست نمیکرد و سبکسار
 میباید از امسال سخن راند، نه از پار

دریای نور

بالماس میزد چکش زرگری
 بنالید الماس کای تیره رای
 بجز خوبی و پاکی و راستی
 بگفتا مکن خاطر خویش تنگ
 مرنج ار تنتت را جفائی رسد
 هم اکنون، تراش تو گردد تمام

بهر لحظه میجست از آن اخگری
 ز بیداد تو، چند نالم چو نای
 چه کردم که آزار من خواستی
 ترازوی چرخ گران کرده سنگ
 کزین کار، کارت بجائی رسد
 برویت کند نیکبختی سلام

همین دم، فروزان و پاکت کنم
 دگر باره بگریست گوهر نهران
 بدین خریدیم، آسمان درشت
 مرا هر رگ و هر پی و بند بود
 که این تیشه‌ی کین بدست تو داد
 ببخشای لختی، نگهدار دست
 نه آسایشی ماند اندر تنم
 بگفتا چو زین دخمه بیرون شوی
 بشوئیم از رویت این گرد را
 چو بردارد این پرده را پرده‌دار
 در آن حال، دانی که نیکی نکوست
 سوم بار، برخاست بانگ چکش
 بگفت ای ستمکار، مشکن مرا
 وفا داشتیم چشم و دیدم جفا
 بگفت ار صبوری کنی یک نفس
 چو رفت این سیاهی و آلودگی
 دلت گر ز اندیشه خون کرده‌ام
 بریدم، ولی تیره و زشت را
 چو بینند روی دل آرای تو
 چو پرسند از موج این آبها
 بتی چون بگردن در اندازدت
 چو نقاد چرخ از تو کالا کند
 چو زین داستان گفتگوها رود
 چو هر دم بیفزایدت خواستار
 چو بیدار بختی ببیند تو را
 چو بر چهر خوبان تبسم کنی
 چو در مخزننت جا دهد گوهری
 پسندیده و تابناکت کنم
 که آوخ! سیه شد بچشم جهان
 بدام بلای تو افکند و کشت
 بخشکید پاک این چه پیوند بود
 فتاد این وجود نزارم، فتاد
 شکست این سر دردمندم، شکست
 نه رونق به رخساره‌ی روشنم
 بزببائی خویش، مفتون شوی
 بخوبان دهیم این ره آورد را
 سخنهای پنهان شود آشکار
 که بینی تو مغزی و رفتست پوست
 بناگاه برهم شد آن روی خوش
 به بدرائی، از پا میفکن مرا
 بگشتم ز هر روی، خوردم قفا
 کشد بار جور تو بسیار کس
 نماند زبونی و فرسودگی
 بچهر، آب و رنگت فزون کرده‌ام
 شکستم، ولی سنگ و انکشت را
 چو آگه شوند از تجلای تو
 ازین جلوه‌ها، رنگها، تابها
 فراتر ز دل، جایگه سازدت
 چو هر روز، نرخ تو بالا کند
 چو این آب حیوان به جوها رود
 چو آیند سوی تو از هر کنار
 چو بر دیگران بر گزیند ترا
 چو این کوی تاریک را گم کنی
 چو بنشانند اندر انگشتی

چو آماده‌ی دلربائی شوی
 چو اقبال گردد تو را رهنمای
 چو فرخنده گردی و پیروزبخت
 چو بینی ره نیک و آئین نو
 چو صد راه داد و گرفتت سپهر
 چو ریزند بر پای تو گنجها
 برندت ز شهری به شهر دگر
 چو از دیدنت، دیده روشن شود
 ز سنگینی آهن و سنگ من
 درودیم بفرست زان راه دور
 بدار از من و این چکش یادگار
 فزودم دو صد، گر یکی کاستم
 بس آلوده و سرگران آمدی
 بهم بود مخلوط، الماس و خاک
 نگین سازدت چرخ یا گوشوار
 بدین درگه نور، در میزنم

چو در تیرگی، روشنائی شوی
 چو بیرون کشی رخت زین تنگنای
 چو آسودگی زاید این روز سخت
 چو پیرایه‌ها ماندت در گرو
 چو افتادی اندر ترازوی مهر
 رهائی دهندت چو زین رنجها
 چو بازارگانان خرنندت بزر
 چو دیهیم شاهت نشیمن شود
 بیاد آر، زین دکه‌ی تنگ من
 چو نام تو خوانند دریای نور
 ترا هر چه قیمت نهد روزگار
 چو مشاطه، رخسارت آراستم
 تو روزی که از حصن کان آمدی
 بدین گونه روشن نبودی و پاک
 حدیث نهان چکش گوش دار
 نه مشت و قفایت به سر میزنم

دزد خانه

که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
 گرفتاران مسکین را رهاوندیم
 بر آتشیهای کین، آبی فشانندیم
 سرشک از دیده‌ی طفلان چکاندیم
 همان شربت به بدخواهان چشانندیم
 یکی زو کینه جوتر، پیش خواندیم
 چو دزد خانه را بالا نشانندیم
 چو عمری با عدوی نفس ماندیم
 ز جهل، این بار را با خود کشاندیم

حکایت کرد سرهنگی به کسری
 فراریهای چابک را گرفتیم
 به خون کشتگان، شمشیر شستیم
 ز پای مادران کنندیم خلخال
 ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم
 بگفت این خصم را راندیم، اما
 کجا با دزد بیرونی درافتیم
 ازین دشمن در افکندن چه حاصل
 ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم

نداده ابره را از آستر فرق
 درین دفتر، بهر رمزی رسیدیم
 دویدیم استخوانی را ز دنبال
 فسون دیو را از دل نهفتیم
 پلنگی جای کرد اندر چراگاه
 ندانستیم فرصت را بدل نیست

قبای زندگانی را در اندیم
 نوشتیم و به اهریمن رساندیم
 سگ پندار را از پی دواندیم
 برای گرگ، آهو پروراندیم
 همانجا گلهی خود را چراندیم
 ز دام، این مرغ وحشی را پراندیم

دزد و قاضی

برد دزدی را سوی قاضی عسس
 گفت قاضی کاین خطاکاری چه بود
 گفت، بدکردار را بد کیفر است
 گفت، هان بر گوی شغل خویشتن
 گفت، آن زرها که بردستی کجاست
 گفت، آن لعل بدخشانی چه شد
 گفت، پیش کیست آن روشن نگین
 دزدی پنهان و پیدا، کار تست
 تو قلم بر حکم داور میبری
 حد بگردن داری و حد میزنی
 میزنم گر من ره خلق، ای رفیق
 می برم من جامه‌ی درویش عور
 دست من بستنی برای یک گلیم
 من ربودم موزه و طشت و نم
 دزد جاهل، گر یکی ابریق برد
 دیده‌های عقل، گر بینا شوند
 دزد زر بستند و دزد دین رهید
 من براه خود ندیدم چاه را
 میزدی خود، پشت پا بر راستی

خلق بسیاری روان از پیش و پس
 دزد گفت از مردم آزاری چه سود
 گفت، بد کار از منافق بهتر است
 گفت، هستم همچو قاضی راهزن
 گفت، در همیان تلبیس شماست
 گفت، میدانیم و میدانی چه شد
 گفت، بیرون آر دست از آستین
 مال دزدی، جمله در انبار تست
 من ز دیوار و تو از در میبری
 گر یکی باید زدن، صد میزنی
 در ره شرعی تو قطاع الطريق
 تو ربا و رشوه میگیری بزور
 خود گرفتی خانه از دست یتیم
 تو سیه‌دل مدرک و حکم و سند
 دزد عارف، دفتر تحقیق برد
 خود فروشان زودتر رسوا شوند
 شحنه ما را دید و قاضی را ندید
 تو بدیدی، کج نکردی راه را
 راستی از دیگران میخواستی

دیگر ای گندم نمای جو فروش
چیره‌دستان میربایند آنچه هست
در دل ما حرص، آرایش فزود
دزد اگر شب، گرم یغما کردنت
حاجت ار ما را ز راه راست برد

دکان ریا

اینچنین خواندم که روزی روبهی
حیله‌ی روباهیش از یاد رفت
گر چه زائین سپهر آگاه بود
تیره روزش کرد، چرخ نیل فام
با همه تردستی، از پای اوفتاد
گر چه در نیرنگ سازی داشت دست
حرص، با رسوائیش همراه کرد
بود روز کار و یارائی نداشت
آهنی سنگین، دمش را کنده بود
میفشردی اشکم ناهار را
دام تادیب است، دام روزگار
ما کیانها کشته بود این روبهک
خیرگیها کرده بود این خودپسند
ماکیانی ساده از ده دور گشت
از بلای دام و زندان بی خبر
گفت روبه این در و ایوان ماست
هست ما را بهتر از هر خواسته
ساده و پاکیزه و زیبا و نرم
می‌فروشیم این دم پر پشم را
گر دم ما را خریداری کنی

با ردای عجب، عیب خود می‌پوش
میرند آنگه ز دزد گاه، دست
نیست پاکان چرا آلوده بود
دزدی حکام، روز روشن است
دیو، قاضی را بهر جا خواست برد

پایبند تله گشت اندر رهی
خانه‌ی تزویر را بنیاد رفت
هر چه بود، آن شیر و این روباه بود
تا شود روشن که شاگردیست خام
دل به رنج و تن به بدبختی نهاد
بند نیرنگ قضایش دست بست
تیغ ذلت، ناخنش کوتاه کرد
بود وقت رفتن و پائی نداشت
مرگ را میدید، اما زنده بود
می‌گزیدی حلقه و مسمار را
هر که شد صیاد، آخر شد شکار
زان سبب شد صید روباه فلک
خیرگی را چاره زندانست و بند
بر سر آن تله و روبه گذشت
گفت زان کیست این ایوان و در
پوستین دوزیم و این دکان ماست
اندرین دکان، دمی آراسته
همچو خز شایان و چون سنجاب گرم
باز کن وقت خریدن، چشم را
همچو ما، یک عمر طراری کنی

گر ز مهر، این دم به بندیمت به دم
 گر ز رسم و راه ما آگه شوی
 گر که بر بندی در چون و چرا
 باید آن دم کژت کندن ز تن
 ماکیان را این مقال آمد پسند
 گفت باید دید کالا را نخست
 گر خریداری، در آی اندر دکان
 ماکیان را آن فریب از راه برد
 کاش میدانست روبه ناشتاست
 تا دهن بگشود بهر چند و چون
 آن دل فارغ، ز خون آکنده شد
 ره ندیده، روی بر راهی نهاد
 هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت
 بر سر آنست نفس حیل‌ساز
 تا در آن ره، سر بیچاند ترا
 اهرمن هرگز نخواهد بست در
 در جوارت، حرص زان دکان گشود
 تا شوی بیدار، رفتست آنچه هست
 با مسافر، دزد چون گردید دوست
 گوهر کان هوی جز سنگ نیست

دو محضر

قاضی کشمر ز محضر، شامگاه
 هر کجا در دید، بر دیوار زد
 کودکان را راند با سیلی و مشت
 خشم هم بر کوزه، هم بر آب کرد
 هر چه کم گفتند، او بسیار گفت

راه را هرگز نخواهی کرد گم
 ماکیان بس کنی، روبه شوی
 سودها بینی در این بیع و شری
 وین دم نیکو بجایش دوختن
 گفت: پر گو دمت ای روباه چند
 ورنه، این بیع و شری ناید درست
 نرخ، آنگه پرس از بازارگان
 راست اندر تله روباه برد
 وان نه دکان است، دکان ریاست
 چنگ روباه از گلویش ریخت خون
 وان سر بی باک، از تن کنده شد
 چشم بسته، پای در چاهی نهاد
 هم گذشت از کار دم، هم سر گذاشت
 که کند راهی سوی راه تو باز
 وندر آن آتش بسوزاند ترا
 تا ترا میافتد از کویش گذر
 که تو بر بندی دکان خویش زود
 تا بدانی کیستی، رفتی ز دست
 زاد و برگ آن مسافر زان اوست
 آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست

رفت سوی خانه با حالی تباه
 بانگ بر دربان و خدمتکار زد
 گربه را با چوبدستی خست و کشت
 هم قدح، هم کاسه را پرتاب کرد
 حرفهای سخت و ناهموار گفت

کرد خشم آلوده، سوی زن نگاه
 تو ز سرد و گرم گیتی بی خبر
 تو غنودی، من دویدم روز و شب
 تو شدی دمساز با پیوند و دوست
 ناگواریها مرا برد از میان
 تو نشستی تا بیارندت ز در
 هر چه کردم گرد، با وزر و وبال
 توشه بستم از حلال و از حرام
 تا که چشمت دید همیان زری
 تا یتیم از یک بمن بخشید نیم
 کور و عاجز بس در افکندم بچاه
 از پی یک راست، گفتم صد دروغ
 سنگها انداختم در راهها
 بدره‌ی زر دیدم و رفتم ز دست
 حق نهفتم، بافتم افسانه‌ها
 این سخنها بهر تو گفتم تمام
 ریختم بهر تو عمری آبرو
 رشوت آوردم، تو مال اندوختی
 تا به مرداری بیالودم دهن
 خدمت محضر ز من ناید دگر
 بعد ازین نه پیروم، نه پیشوا
 چون تو خواهم بود پاک از هر حساب
 زن بلطف و خنده گفت اینکار چیست
 امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای
 کودکان را پای بر سر میزنی
 خودپسندیدن، و بال است و گزند
 من نمیگویم که کاری داشتم
 گفت کز دست تو روزم شد سیاه
 من گرفتار هزاران شور و شر
 کاستم من، تو فزودی، ای عجب
 چرخ، روزی صد ره از من کند پوست
 تو غنودی در حریر و پرنیان
 ما بیاوردیم با خون جگر
 تو پپای آز کردی پایمال
 هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام
 کردی از دل، آرزوی زیوری
 تو خریدی گوهر و در یتیم
 تا که شد هموار از بهر تو راه
 ماست را من بردم و مظلوم دوغ
 اشکها آمیختم با آهها
 بی تامل روز را گفتم شب است
 سوختم با تهمتی کاشانه‌ها
 تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام
 تو چه کردی از برای من، بگو
 تیرگی کردم، تو بزم افروختی
 تو حسابی ساختی از بهر من
 هر که را خواهی، بجای من ببر
 چون تو، اندر خانه خواهم کرد جا
 جز حساب سیرو گشت و خورد و خواب
 با در و دیوار، این پیکار چیست
 گر نه مستی، بیگمان دیوانه‌ای
 مشت بر طومار و دفتر میزنی
 دیگران را کی پسندد، خودپسند
 یا چو تو، بر دوش، باری داشتم

میروم فردا من از خانه برون
 میروم من، یک دو روز اینجا بمان
 عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند
 زن چو از خانه سحرگه رخت بست
 گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند
 روزی اندر خانه سخت آشوب شد
 خادم و طباح و فراش آمدند
 پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت
 عیبه‌ها گفتند از هم بشمار
 گفت دربان این خسان اهریمنند
 باز کردم هر سه را امروز مشت
 بانگ زد خادم بر او کی خود پرست
 کوزه‌ی روغن تو میبردی بدوش
 خواجه از آغاز شب در خانه بود
 دایه آمد گفت طفل شیرخوار
 گفت ناظر، دختر من دیده است
 ناگهان، فراش همیانی گشود
 باغبان آمد که دزد، این ناظر است
 زر فزون میگیرد و کم میخرد
 میکند از ما به جور و ظلم، پوست
 دوش، یک من هیمه را باری نوشت
 از کنار در، کنیز آواز داد
 کودکان نان و عسل را خورده‌اند
 دید قاضی، خانه پرشور و شر است
 کار قاضی جز خط و دفتر نبود
 او چه میدانست آشوب از کجاست
 چون امین نشناخت از دزد و دغل

تو بر افراز این بساط واژگون
 همچو من، دانستیها را بدان
 دیده‌اند اول، سپس دانسته‌اند
 خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست
 ماند، اما بیخبر از خانه ماند
 گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد
 تا توانستند، دربان را زدند
 در حقیقت، هر چه هر کس خواست گفت
 رازهای بسته کردند آشکار
 مجرمند و بی گنه رامیزنند
 برگرفتم بار دزدیشان ز پشت
 قفل مخزن را که دیشب میشکست
 یا برای خانه یا بهر فروش
 حاجب از بهر که، در را میگشود
 گشته رنجور و نمیگیرد قرار
 مطبخی کشک و عدس دزدیده است
 گفت کاین زرها میان هیمه بود
 غائبست از حق، اگر چه حاضر است
 آنچه دینار است و درهم، میبرد
 خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست
 خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
 بعد ازین، نان را کجا باید نهاد
 سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند
 محضر است، اما دگرگون محضر است
 آشنا با این چنین محضر نبود
 وین کم و افزون، که افزود و که کاست
 دفتر خود را نهاد اندر بغل

بایدم رفتن، گه محضر گذشت
گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
لیک اندر خانه درمندی ز کار
از تو خانه نمیترسد کسی
من نگفتم هیچ و دیدی کار من
چند روزی ماندی و کردی فرار
گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش
هر کجا راهی است، رهپوئیش هست
زین حکایت حق کدام، افسانه چیست
از حقیقت دور کرد افسانه را

گفت زین جنگ و جدل، سر خیره گشت
چون ز جا برخاست، زن در را گشود
تو، به محضر داوری کردی هزار
گر چه ترساندی خلائق را بسی
تو بسی گفتی ز کار خویشتن
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار
من کنم صد شعله در یکدم خموش
هر که بینی رشته‌ای دارد بدست
تو چه میدانی که دزد خانه کیست
زن، بدام افکند دزد خانه را

دو همدرد

که چنین روز، مرا باور نیست
گر که کار فلک اخضر نیست
که تو گوئی که قفس را در نیست
که مرا دیده بسیم و زر نیست
بلبل شیفته، یغماگر نیست
نگهی در خور این کیفر نیست
کس بجز بخت بدم رهبر نیست
دگر امروز، گل و عبهر نیست
این تن سوخته خاکستر نیست
چه توان کرد، ره دیگر نیست
دل ما را هوس شکر نیست
سیرگاهی ز قفس خوشتر نیست
که اگر دل نبود، دلبر نیست
صید را بهتر ازین زیور نیست
همچو من پای تو از خون، تر نیست

بلبلی گفت بکنج قفسی
آخر این فتنه، سیه کاری کیست
آنچنان سخت ببستند این در
قفسم گر زر و سیم است چه فرق
باغبانش ز چه در زندان کرد
همه بر چهره‌ی گل می‌نگرند
که بسوی چمنم خواهد برد
دیده بر بام قفس باید دوخت
سوختم اینهمه از محنت و باز
طوطی از قفس دیگر گفت
بسکه تلخ است گرفتاری و صبر
چو گل و لاله نخواهد ماندن
دل مفرسای بسودای محال
در و بام قفست زرین است
زخم من صحن قفس خونین کرد

تو شکیبیا شو و پندار چنان
 گه بلندی است، زمانی پستی
 همه فرمان قضا باید برد
 چه هوسها بسر افتاد مرا
 چه غم ار بال و پر م ریخته شد
 چمن ار نیست، قفس خود چمن است
 چه تفاوت کندت گر یکرروز
 چرخ نیلوفریت سایه فکند
 که بجز برگ گلت بستر نیست
 هر کس ای دوست، بلند اختر نیست
 نیست یک ذره که فرمانبر نیست
 که تبه گشت و یکی در سر نیست
 دگرم حاجت بال و پر نیست
 بخیال است، بدیدن گر نیست
 خون دل هست و گل احمر نیست
 اگر ت سایه ز نیلوفر نیست

دو همراز

در آبگیر، سحرگاه بط بماهی گفت
 بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا
 ترا همیشه ازین نکته با خبر کردم
 هزار مرتبه گفتم که خانه‌ی صیاد
 من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک
 هزار چشمه‌ی روشن، هزار برکه‌ی پاک
 بگفت منزل مقصود آنچنان دور است
 هزار رشته، برین کارگاه می‌پیچند
 ز خرمن فلک، ایدوست خوشه‌ای نبری
 اگر ز آب گریزی، بخشکیت بزند
 به پرتگاه قضا، مرکب هوی و هوس
 بیای گلبن زیبای هستی، این همه خار
 چنان نهفته و آهسته می‌نهند این دام
 سموم فتنه، چو باد سحرگهی نسوزد
 چو من بخاک تپیدم، تو سوختی بشرار
 براه گرگ حوادث، شبان بخواب رود
 برید و دوخت قبای من و تو درزی چرخ
 که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست
 چنین بساط، دگر جای آر میدان نیست
 و لیک، گوش ترا طاقت شنیدن نیست
 مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست
 تو چون کنی، که ترا قدرت پریدن نیست
 بهای یک رگ و یکقطره خون چکیدن نیست
 که فکر کوتاه ما را بدان رسیدن نیست
 ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست
 که غنچه و گل این باغ، بهر چیدن نیست
 ازین حصار، کسی را ره رهیدن نیست
 سبک مران که مجال عنان کشیدن نیست
 برای چیست، اگر از پی خلیدن نیست
 که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست
 بجز نشان خرابی، در آن وزیدن نیست
 دگر حدیث شنا کردن و چمیدن نیست
 چو خفت، گله چه داند گه چریدن نیست
 ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست

متاع حادثه، روزی بقهر بفروشدند

چه غم خورند که ما را سر خریدن نیست

دیدن و نادیدن

شبی بمردمک چشم، طعنه زد مژگان

که چند بی سبب از بهر خلق کوشیدن

همیشه بار جفا بردن و نیاسودن

همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن

ز نیک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان

تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن

چو کارگر شده‌ای، مزد سعی و رنج تو چیست

بوقت کار، ضروری است کار سنجیدن

ز بزم تیره‌ی خود، روشنی دریغ مدار

که روشنست ازین بزم، رخت برچیدن

جواب داد که آئین کاردانان نیست

بخواب جهل فزودن، ز کار کاهیدن

کنایتی است درین رنج روز خسته شدن

اشارتی است درین کار شب خوابیدن

مرا حدیثی هوی و هوس مکن تعلیم

هنروران نپسندند خود پسندیدن

نگاهبانی ملک تن است پیشه‌ی چشم

چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن

اگر پی هوس و آز خویش میگشتم

کنون نبود مرا دیده، جای گردیدن

بیای خویش نیفکنده روشنی هرگز

اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن

نه آگهیست، ز حکم قضا شدن دلتنگ

نه مردمی است، ز دست زمانه نالیدن

مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم

ازین حدیث، کس آگه نشد پیرسیدن

هزار مسله در دفتر حقیقت بود

ولی دریغ، که دشوار بود فهمیدن

ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند

ز خون دویدن و از اشک چشم، غلتیدن

ز کوه و کاه گرانسنگی و سبکباری

ز خاک صبر و تواضع، ز باد رقصیدن

سپهر، مردم چشم نهاد نام از آن

که بود خصلتم، از خویش چشم پوشیدن

هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری

هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن

هوای نفس چو دیویست تیره دل، پروین

بتر ز دیو پرستی است، خودپرستیدن

دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل

که کار من شد از جور تو مشکل

ترا دادست دست شوق بر باد

مرا کندست سیل اشک، بنیاد

ترا گردید جای آتش، مرا آب

تو زاسایش بری گشتی، من از خواب

مرا و خویش را بدنام کردی
 مرا آرامگه شد چشمه‌ی خون
 زوال دولت خود، چندخواهی
 اسیر دانه‌ی هر دام بودن
 حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
 هر آن کو دم ز جانان زد، ز جان کاست
 من از دست تو افتادم درین بند
 به زندانخانه‌ی عشقم سپردی
 تو اول دیدی، آنکه خواستم من
 در آتش سوختی همسایه‌ای را
 خیالم زین حوادث بی خبر بود
 نه بودم بسته‌ی بندی و دامی
 نه آگه بودم از نقص و کمالی
 مرا مفتون و مست و بی خبر کرد
 حساب کار ما، با خون نوشتند
 تو حرفی خواندی و من دفتری چند
 نهان با من، هزاران قصه میگفت
 ترا کردند خاکستر، مرا دود
 مرا نیرو تبه گشت و تو را نور
 ترا روزی سرشک آمد، مرا خون
 تو استادی درین ره، من نوآموز
 چو دیدم، پرتگاهی خوفناکست
 مرا هجران گسست از هم، رگ و بند
 ترا رنجور کرد، اما مرا کشت
 ترا بر پای و ما را بر سر آمد
 ترا بر جامه و ما را بجان زد
 ترا یک نکته و ما را سخنهاست

ز بس کاندیشه‌های خام کردی
 از آنروزی که گردیدی تو مفتون
 تو اندر کشور تن، پادشاهی
 چرا باید چنین خودکام بودن
 شدن همصحبت دیوانه‌ای چند
 ز بحر عشق، موج فتنه پیداست
 بگفت ایدوست، تیر طعنه تا چند
 تو رفتی و مرا همراه بردی
 مرا کار تو کرد آلوده دامن
 بدست جور کندی پایه‌ای را
 مرا در کودکی شوق دگر بود
 نه میخوردم غم ننگی و نامی
 نه میپرسیدم از هجر و وصالی
 ترا تا آسمان، صاحب نظر کرد
 شما را قصه دیگرگون نوشتند
 ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند
 هر آن گوهر که مژگان تو میسفت
 مرا سرمایه بردند و ترا سود
 بساط من سیه، شام تو دیجور
 تو، و ارون بخت و حال من دگرگون
 تو از دیروز گوئی، من از امروز
 تو گفתי راه عشق از فتنه پاکست
 ترا کرد آرزوی وصل، خرسند
 مرا شمشیر زد گیتی، ترا مشت
 اگر سنگی ز کوی دلبر آمد
 بتی، گر تیر ز ابروی کمان زد
 ترا یک سوز و ما را سوختنهاست

تو بوسی آستین، ما آستان را
ترا فرسود گر روز سیاهی

تو بینی ملک تن، ما ملک جان را
مرا سوزاند عالم سوز آهی

دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای
من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم بی‌پای
دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
سنگ میزدند از دیوانه با این عقل و رای
عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را
از برای دیدن من، بارها گشتند جمع
جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در
کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من خنده‌ها
من یکی آئینه‌ام کاند در من این دیوانگان
آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست
خالی از عقلند، سرهائی که سنگ ما شکست
به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند
سنگ در دامن نهدم تا در اندازم بخلق
هیچ پرسش را نخواهم گفت زینساعت جواب
چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
ما نمیپوشیم عیب خویش، اما دیگران
ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست

عاقلان پیداست، کز دیوانگان ترسیده‌اند
کاش می‌پرسید کس، کایشان بچند ارزیده‌اند
ای عجب! آن سنگها را هم ز من دزدیده‌اند
مبحث فهمیدنی‌ها را چنین فهمیده‌اند
در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
عقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
گر بدست، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند
خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
گر چه خود، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند
این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند
غیر ازین زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده‌اند
ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند
زانکه از من خیره و بیهوده، بس پرسیده‌اند
از سحر تا شامگاهان، از پیش گردیده‌اند
عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند
دفتر و طومار ما را، زان سبب پیچیده‌اند
عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌است

ذره

شنیده‌اید که روزی بچشمه‌ی خورشید
نرفته نیم‌رهی، باد سرنگونش کرد
گهی، رونده سحابی گرفت چهره‌ی مهر

برفت ذره بشوقی فزون بمهمانی
سبک قدم نشده، دید بس گرانجانی
گهی، هوا چو یم عشق گشت طوفانی

جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی
 که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
 ملول گشت سرانجام زان هوسرانی
 بدوخت دیده‌ی خودبین، ز فرط حیرانی
 در این فضا، که ترا میکند نگهبانی
 برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
 بس است ایمنی کشور سلیمانی
 تو از وزیدن بادی، ز کار درمانی
 نه مشکل است، که آسان شود بسانی
 هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
 بدانی از همه‌ی رازهای پنهانی
 وگر بدانش و فضل، اوستاد لقمانی
 به خلوت احدیت، رسید نتوانی
 چو نیک در نگری در کمال نقصانی
 نیافت هیچ‌گه این پاک گوهر کانی
 که مینمود تحمل به رنج دهقانی
 بخز فتادن و درماندن و پشیمانی
 چو ذره نیز ره و رسم را نمیدانی

هزار قطره‌ی باران چکید بر رویش
 هزار گونه بلندی، هزار پستی دید
 نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه
 سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
 سوال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است
 بذره گفت فروزنده مهر، کاین رمز نیست
 بتخت و تاج سلیمان، چکار مورچه را
 من از گذشتن ابری ضعیف، تیره شوم
 نه مقصد است، که گردد عیان ز نیمه‌ی راه
 هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
 بیوئی از همه‌ی راههای تیره و تار
 اگر بعقل و هنر، همسر فلاطونی
 بسمان حقیقت، بهیچ پر نیبری
 در آنزمان که رسی عاقبت بحد کمال
 گشود گوهری عقل گر چه بس کانه
 ده جهان اگر ایدوست دهخدای نداشت
 بلند خیز مشو، زانکه حاصلی نبری
 بکوی شوق، گذاری نمیکنی، پروین

ذره و خفاش

شنیدم ذره با خفاش میگفت
 چرا با آفتاب الفتی نیست
 تمام، این شمع هستی را طفیلیم
 یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ
 بصبح زندگانی مرده بودن
 تجلیهای مهر عالم افروز
 فرو شوید ز رخسارت سیاهی

در آنساعت که چشم روز میخفت
 که ای تاریک رای، این گمراهی چیست
 اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم
 اگر گل رست و گر یاقوت شد سنگ
 چرا باید چنین افسرده بودن
 ببینی، گر برون آئی یکی روز
 فروغ آفتاب صبحگاهی

بشب گشتن، بگاه روز خفتن
 درو دیدن، جهان یکسر ندیدن
 بشوق وصل، صلحی یا ستیزی
 ز بادی جستن، از دریا گذشتن
 بدین خردی دلم را آرزو هاست
 چه غم گر موج بینم یا که طوفان
 نظر چون من بپوش از هر چه خاکبست
 بلندی خواه را، پستی نه نیکوست
 چه میگوئی به پیش مردم کور
 چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک
 سیه روزیم، روزی کرد ایام
 مرا بستند چشم، آنگاه راندند
 مرا آلوده کردند و ترا پاک
 شما را همنشین نور کردند
 که چشم روشنی دیدن ندارم
 چه غم گر نیست یا هست آفتابی
 مرا هم دم زند بر دیده پیکان
 رخ دشمن چه تاریک و چه روشن
 نهم ز اندیشه، چشم خویش بر هم
 به از یک لحظه روی مهر دیدن
 ولی من موش کور، او آفتاب است
 چه سود از پند، نابیناست خفاش

نباید ترک عقل و رای گفتن
 ببايد دلبری زیبا گزیدن
 براه عشق، کردن جست و خیزی
 ز یک نم اوفتادن، غرق گشتن
 مرا همواره با خور گفتگو هاست
 چو روشن شد رهم زان چهر رخشان
 ترا گر نیز میل تابناکی است
 چه سود از انزوا و ظلمت، ایدوست
 بگفت آخر حدیث چشمه‌ی نور
 مرا چشمیست بس تاریک و نمناک
 از آن روزم که موش کور شد نام
 ترا آنانکه نزد خویش خواندند
 تو از افلاک میگوئی، من از خاک
 ز خط شوق، ما را دور کردند
 از آن رو، تیرگی را دوستارم
 خیال من بود خوردی و خوابی
 ترا افروزد آن چهر فروزان
 چو خور شد دشمن آزادی من
 شوم گر با خیالش نیز توام
 مرا عمری بتاریکی پریدن
 شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است
 تو خود روشندل و صاحب نظر باش

راه دل

بسوی دیده هم ز دل راهی است
 ساعتی اشکی و دمی آهی است
 جرسش ناله‌ی شبانگاهی است

ای که عمریست راه پیمائی
 لیک آنگونه ره که قافله‌اش
 منزلش آرزویی و شوقی است

ای که هر درگهیت سجده گهست
 از پی کاروان آز مرو
 سالها رفتی و ندانستی
 قصه‌ی تلخیش دراز مکن
 بد و نیک من و تو می‌سنجند
 عمر، دهقان شد و قضا غربال
 تو عسس باش و دزد خود بشناس
 ماکیان وجود را چه امان
 چه عجب، گر که سود خود خواهد
 به رهش هیچ شحنه راه نیافت
 با شب و روز، عمر میگذرد
 بمراد کسی زمانه نگشت

در دل پاک نیز درگاهی است
 که درین ره، بهر قدم چاهی است
 کانکه راهت نمود، گمراهی است
 زندگی، روزگار کوتاهی است
 گر که کوهی و گر پر کاهی است
 نرخ ما، نرخ گندم و کاهی است
 که جهان، هر طرف کمینگاهی است
 تا که مانند چرخ، روباهی است
 همچو ما، نفس نیز خودخواهی است
 دزد ایام، دزد آگاهی است
 چه تفاوت که سال یا ماهی است
 گاهی رفتی و گاه اکراهی است

رفوی وقت

گفت سوزن با رفوگر وقت شام
 روز و شب، بیهوده سوزن میزنی
 من ز خون، رنگین شدم در مشیت تو
 زینهمه نخهای کوتاه و بلند
 گه زبون گردیدم و گه ناتوان
 چون فتادم یا فروماندم ز کار
 میبری هر جا که میخواهی مرا
 من بسر، این راه پیمودم همی
 گاهم انگشتانه میکوبد بسر
 گر تو زاسایش بری گشتی و دور
 گفت در پاسخ رفوگر کای رفیق
 زین جهان و زین فساد و ریو و رنگ
 روز می‌بینی تو و من روزگار

شب شد و آخر نشد کارت تمام
 هر دمی، صد زخم بر من میزنی
 بسکه خون میریزد از انگشت تو
 گه شدم سرگشته، گاهی پایبند
 گه شکستم، گه خمیدم چون کمان
 تو همی راندی به پیشم با فشار
 میفزائی کار و میگاهی مرا
 خون دل خوردم، نیاسودم دمی
 گاه رویم میکشد، گاه آستر
 بهر من، آسایشی باشد ضرور
 نیست هر رهپوی، از اهل طریق
 تو چه خواهی دید با این چشم تنگ
 کار می‌بینی تو و من عیب کار

تو چه میدانی چه پیش آرد قضا
 ناله تو از نخ و ابریشم است
 تو چه میدانی چها بر من رسید
 سوزنی، برتر ز سوزن نیستی
 من نهان را بینم و تو آشکار
 من درینجا هر چه سوزن میزنم
 من چو گردهم خسته، فرصت بگذرد
 چونکه تن فرسودنی و بینواست
 چون دل شوریده روزی خون شود
 دیده را چون عاقبت نادیدن است
 از چه و امانم، چو فرصت رفتنی است
 خرقة‌ها با سوزنی کردم رفو
 خون دگر شد، خون دل خوردن دگر
 پاره‌ی هر جامه را سوزن بدوخت
 پاره‌ی جان در رگ و بند است و پی
 سوزنی باید که در دل نشکند
 جهد را بسیار کن، عمر اندکی است
 کاردانان چون رفو آموختند
 عمر را باید رفو با کار کرد
 کار را از وقت، چون کردی جدا
 گر چه اندر دیده و دل نور نیست

رنج نخست

خلید خار درشتی بیای طفلی خرد
 بگفت مادرش این رنج اولین قدم است
 بهم برآمد و از پویه باز ماند و گریست
 هنوز نیک و بد زندگی بدفتر عمر
 ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست
 ز پای، چون تو در افتاده‌اند بس طفلان
 نخوانده‌ای و بچشم تو راه و چاه، یکیست
 نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت، کیست

ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی
 دلی که سخت ز هر غم تپید، شاد نماند
 ز عهد کودکی، آماده‌ی بزرگی شو
 بچشم آنکه درین دشت، چشم روشن بست
 چو زخم کارگر آمد، چه سر، چه سینه، چه پای
 هزار کوه گرت سد ره شوند، برو

خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیست
 کسبیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست
 حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قویست
 تفاوتی نکند، گر ده است چه، یا بیست
 چو سال عمر تبه شد، چه یک، چه صد، چه دویست
 هزار ره گرت از پا در افکنند، بایست

روباه نفس

ز قلعه، ماکیانی شد به دیوار
 ز چشمش برد، وحشت روشنائی
 ز روز نیکبختی یادها کرد
 فضای خانه و باغش هوس بود
 بیاد آورد زان اقلیم ایمن
 نهان با خویشتن بس گفتگو کرد
 گه تدبیر، احوالی زبون داشت
 بیاد آورد زان آزاد گشتن
 نمودن رهروان خرد را راه
 ز دنبال نو آموزان دویدن
 گشودن پر ز بهر سایبانی
 بکار، از کودکان پیش اوفتادن
 برو به لابه کرد از عجز، کایدوست
 منه در رهگذار چون منی دام
 گرفتم سینه‌ی تنگم فشردی
 ز مادر بی‌خبر شد کودکی چند
 یکی را کودک همسایه آزرده
 طمع دیو است، با وی برنیائی
 هوی و حرص و مستی، خواجه تاشند

بناگه روبهی کردش گرفتار
 بزد بال و پر، از بی دست و پائی
 در آن درماندگی، فریادها کرد
 چه حاصل، خانه دور از دسترس بود
 ز کاه و خوابگاه و آب و ارزن
 در آن یکدم، هزاران آرزو کرد
 بجای دل، ببر یکقطره خون داشت
 ز صحرا جانب ده بازگشتن
 ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
 شدن استاد درس چینه چیدن
 نخفتن در خیال پاسبانی
 رموز کارشان تعلیم دادن
 ز من چیزی نیابی، جز پر و پوست
 مکن خود را برای هیچ بدنام
 مرا کشتی و در یک لحظه خوردی
 تبه گردید عمر مرغکی چند
 یکی را گربه، آن یک را سگی برد
 چو خوردی، باز فردا ناشتائی
 سیه کارند، در هر جا که باشند

دچار زحمتی تا صید آزی
 مباش اینگونه بی پروا و بدخواه
 چه گردی هرزه در هر رهگذاری
 بگفت ار تیره دل یا هرزه گردیم
 ز روز خریدیم، خصلت چنین بود
 گرم سر پنجه و دندان بود سخت
 در آن دفتر که نقش ما نوشتند
 چو من روباه و صیدم ماکیانست
 بسی مرغ و خروس از قریه بردم
 حدیث اتحاد مرغ و روباه
 چه غم گر نیتم بد یا که نیکوست
 تو خود دادی بساط خویش بر باد
 تو مرغ خانگی، روباه طرار
 اسیر روبه نفس آن چنانیم
 بهای زندگی زین بیشتر بود
 منه بردست دیو از سادگی دست
 مکن بی فکرتی تدبیر کاری
 بوقت شخم، گاوت در گرو بود

اگر زین دام رستی، بی نیازی
 بسا گردد شکار گرگ، روباه
 دهی هر دم گلوئی را فشاری
 درین ره هر چه فرمودند، کردیم
 دلی روئین بزیر پوستین بود
 مرا این مایه بود از کیسه‌ی بخت
 یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
 گذشتن از چنین سودی زیانست
 بگردنها بسی دندان فشردم
 بود چون اتفاق آتش و کاه
 همینم اقتضای خلقت و خوست
 تو افتادی که کار از دست افتاد
 تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار
 که گوئی پر شکسته ماکیانیم
 اگر یک دیده‌ی صاحب نظر بود
 کدامین دست را بگرفت و نشکست
 که خواهد هر قماش‌ی پود و تاری
 چو باز آوردیش، وقت درو بود

روح آزاد

تو چو زری، ای روان تابناک
 بحر موج ازل را گوهری
 واگذار این لاشه‌ی ناچیز را
 زر کانی را چه نسبت با سفال
 باخرد، صلحی کن و رائی بزن
 هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست
 تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای

چند باشی بسته‌ی زندان خاک
 گوهر تحقیق را سوداگری
 در نورد این راه آفت خیز را
 شیر جنگی را چه خویشی با شغال
 کژدم تن را بسر، پائی بزن
 گوش هستی را چنین آویزه نیست
 رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای

تو چراغ ملک تاریک تنی
 از نظر پنهانی، از دل نیستی
 محبس تن بشکن و پرواز کن
 تا ببینی کنچه دید ماسواست
 تا بدانی صحبت یاران خوشست
 تا ببینی کعبه‌ی مقصود را
 تا نمایندت بهنگام خرام
 تا بیاموزند اسرار حقت
 تا تو، پنهان از تو، چون و چندهاست
 چند در هر دام، باید گشت صید
 چند از هر تیغ، باید باخت سر
 مرغک اندر بیضه چون گردد پدید
 عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
 گه پرد آزاد در کهسارها
 گاه بر چپند ز بامی دانه‌ای
 جست و خیز طائران ببند همی
 بینوایی مهره‌ای تابنده داشت
 خیره شد فرجام زان جلوه‌گری
 گفت این لعلست، از من میخرش
 رو، که این ما را نمی‌آید بکار
 دکه‌ی خر مهره، جای دیگر است
 برتری تنها برنگ و بوی نیست
 تا نداند دخل و خرجش چند بود
 چشم جانرا، بی نگه دیدارهاست

روح آزرده

بروزگار، مرا روی شادمانی نیست

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری

بلای فقر، تنم خسته کرد و روح بکشت
 کسی بمثل من اندر نبردگاه جهان
 گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفتم
 به خلق داد سرافرازی و مرا خواری
 به دهر، هیچکس مهربان نشد با من
 خوش نیافتم از روزگار سفته دمی
 بخنده، پیر خردمند گفت تند مرو
 چو بنگری، همه سر رشته‌ها بدست قضاست
 ودیعه‌ایست سعادت، که رایگان بخشند
 دل ضعیف، بگرداب نفس دون مفکن
 چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن
 ز بازویت نربودند تا توانائی
 بملک زندگی، ایدوست، رنج باید برد
 من و تو از پی کشف حقیقت آمده‌ایم
 بدفتر گل و طومار غنچه در گلزار
 بنای تن، همه بهر خوشی نساخته‌اند
 ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد

بمرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست
 سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
 که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست
 که در خور تو، ازین به که میستانی نیست
 مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست
 از آن خوشم که سپنجی است، جاودانی نیست
 که پرتگاه جهان، جای بدعنانی نیست
 ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست
 درین معامله، ارزانی و گرانی نیست
 غریق نفس، غریقی که وار هانی نیست
 که هیچ سود، چو سرمایه‌ی جوانی نیست
 زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
 دلی که مرد، سزاوار زندگانی نیست
 ازین مسابقه، مقصود کامرانی نیست
 بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست
 وجود سر، همه از بهر سرگرانی نیست
 سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

روش آفرینش

سخن گفت با خویش، دلوی بنخوت
 ز سعی من، این مرز گردید گلشن
 نیاسودم از کوشش و کار کردن
 برآشفت بر وی طناب و چنین گفت
 نه از سعی و رنج تو، کز زحمت ماست
 شنیدند ناگه درین بحث پنهان
 که آسان شمردید این رمز مشکل
 دبیران خلقت، درین کهنه دفتر

که بی من، کس از چه ننوشیده آبی
 ز گلبرگ پوشید گلبن ثیابی
 نصیب من آمد ایاب و ذهابی
 به خیره نبستند بر تو طنابی
 اگر چهر گل را بود رنگ و تابی
 ز دهقان پیر، آشکارا عتابی
 نکردید نیکو سال و جوابی
 نوشتند هر مبحثی را کتابی

اگر دست و بازو نکوشد، شما را
 ز باران تنها، چمن گل نیارد
 بهر جا چراغی است، روغنش باید
 اگر خون نگردد، نماند وریدی
 یکی کشت تاک و یکی چید انگور
 بکوه ار نمیتافت خورشید تابان
 نشستند بسیار شب، خار و بلبل
 برای خوشیهای فصل بهاران
 ز آهو دل، از مطبخی دست سوزد
 بسی کارگر باید و کار، پروین
 چه رای خطا و چه فکر صوابی
 ببايد نسیم خوش و آفتابی
 بود کار هر کارگر را حسابی
 اگر گل نروید، نباشد گلابی
 یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی
 بمعدن نمیبود لعل خوشابی
 که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی
 خزان و زمستان کنند انقلابی
 که تا گردد آماده، روزی کبابی
 در آبادی هر زمین خرابی

زاهد خودبین

آن نشنیدید که در شیروان
 زنده‌دلی، عالم و فرخ ضمیر
 نام نکویش علم افراخته
 همقدم تاجوران زمین
 مسلت آموز دبیران خاک
 پیش نشین همه آزادگان
 مرد رهی، خوش روش و حق پرست
 جایگهش، کوه و بیابان شده
 رفته ز چین و ختن و هند و روم
 هر که بدان صومعه بشتافتی
 کور در آن بادیه بینا شدی
 خلق بر او دوخته چشم نیاز
 شب، شدی از دیده نهران روز وار
 روز، بعزلتگه خود تاختی
 صبحدمی، روی ز مردم نهفت
 بود یکی زاهد روشن روان
 مهر صفت، شهرتش آفاق گیر
 توسن زهدش همه جا تاخته
 همنفس حضرت روح‌الامین
 نیتش آرایش مینوی پاک
 پشت و پناه همه افتادگان
 روز و شبش، سبج‌هی طاعت بدست
 طعمه‌اش از بیخ درختان شده
 مردم بسیار، بدان مرز و بوم
 عارضه ناگفته، شفا یافتی
 عاجز بیچاره، توانا شدی
 او بسوی دادگر کار ساز
 در کمر کوه، بزندان غار
 با همه کس، نرد کرم باختی
 هر در طاعت که توان سفت، سفت

گرد ز آئینه‌ی دل، پاک کرد	ریخت ز چشم آب و بسر خاک کرد
گفت که رنجورم و خواهم دوا	حلقه بدر کوفت زنی بی‌نوا
از چه برنجید ز ما ناگهان	از چه شد این نور، بظلمت نهان
این همه افتاده بدید و نشست	از چه بر این جمع، در خیر بست
از چه، سر همسری ما نداشت	از چه، دلش میل مدارا نداشت
از بلد شک، به یقین آمدم	ای پدر پیر، ز چین آمدم
نام تو پرسیدم و بشتافتم	نور تو رهبر شد و ره یافتم
لیک، شب تیره بچشم منست	روز، بچشم همه کس روشنست
فارغ ازین حال تباهم کنی	گر ز ره لطف، نگاهم کنی
باد صفت، بادیه پیموده‌ام	ساعتی، ای شیخ، نیاسوده‌ام
خار دل سوخته‌کندن، خوش است	دیده به بی دیده فکندن، خوش است
گریه همی کرد چو ابر بهار	پیر، بدان لابه نداد اعتبار
دیو غرورش ز گریبان گرفت	تا که سر از سجده‌ی شکران گرفت
بر تو و کردار تو، باید گریست	گفت که این سجده و تسبیح چیست
گشت تهی دستی و شرمندگی	رنج تو در کارگه بندگی
تار قماشت چه شد و پود کو	زان همه سرمایه، ترا سود کو
گاه در صومعه بستن نبود	نوبت از خلق گسستن نبود
گم شد و دیگر نتوانیش یافت	سست شد این پایه و فرصت شتافت
رفتی و بار و بنه انداختی	عجب، سمند تو شد و تاختی
آن همه گل، زاتش یک خار سوخت	دامنت از اخگر پندار سوخت
جامه نبود آنکه تو مییافتی	رشته نبود آنکه تو مییافتی
گوهر پست تو پدیدار شد	سودگر نفس به بازار شد
بر در خویش از چه نگهداشتی	راهروانی که بره داشتی
قفل در حق نتواند گشود	آنکه درش، روز کرم بسته بود
زهد تو، چون کفر دو صد ساله شد	نفس تو، چون خودسر و محتاله شد
این همه جز روی و ریا، هیچ نیست	طاعت بی صدق و صفا، هیچ نیست

سپید و سیاه

ببام لانه بیاراست پر، ولی نپرید
 مبرهن است کازان طعنه بر دلش چه رسید
 گسست رشته‌ی امیدی و رگی بدرید
 طبیب گشت، چه رنجوری کبوتر دید
 برای راحت بیمار خویش، بس کوشید
 ز برگهای درختان سبز پرده کشید
 به باغ، کرد ره و میوه‌ای ز شاخه چید
 طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
 ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید
 ترا به یاری بیگانگان، چه کس طلبید
 تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
 مرا بسان تو، در تن رگ و پی است و ورید
 چه بیم، گر که قدیم است عهد، یا که جدید
 زمان کار نباید به کنج خانه خزید
 چه فرق، گر زر سرخ و گر آهن است کلید

کبوتری، سحر اندر هوای پروازی
 رسید بر پرش از دور، ناوکی جانسوز
 شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی
 گذشت بر در آن لانه، شامگه زاغی
 برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت
 هزار گونه ستم دید، تا بروزن و بام
 ز جویبار، بمنقار خویش آب ربود
 گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
 ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی
 بزاع گفت: چه نسبت سپید را بسياه
 بگفت: نیت ما اتفاق و یکرنگی است
 ترا چو من، بدل خرد، مهر و پیوندیست
 صفای صحبت و آئین یکدلی باید
 ز نزد سوختگان، بی‌خبر نباید رفت
 غرض، گشودن قفل سعادتست بجهد

سختی و سختیها

فکندن بگشت امیدى شرارى
 جفا دیدن از آب و گل، روزگاری
 نشستن بدریوزه در رهگذاری
 بگرگی سیه دل، بتاریک غاری
 سوی ناکسی، بردن از عجز کاری
 نشانندن بدل، نوک جانسوز خاری
 نه جستن پناهی، نه دیدن کناری
 بهر جا برون بودن از هر شماری
 ز مردم کشی، خواستن زینهارى

نهفتن بعمری غم آشکاری
 بیای نهالی که باری نیارد
 ببزم فرومایگان ایستادن
 ز بیم هژبران، پناهنده گشتن
 ز سنگین دلی، خواهش لطف کردن
 بجای گل آرزوی و شوقی
 بدریا درافتادن و غوطه خوردن
 زبون گشتن از درد و محروم ماندن
 شنیدن ز هر سفله، حرف درشتی

بهی، پراکنده گشتن چو کاهی
بسی خوشتر و نیکتر نزد دانا

ز بادی، پریشان شدن چون غباری
ز دمسازی یار ناسازگاری

سرنوشت

به جغد گفت شبانگاه طوطی از سر خشم
چرا ز گوشه‌ی عزلت، برون نمیئی
کسی بجز تو، نبستست چشم روشن بین
اگر بجانب شهرت گذر فتد، بینی
چرا ز فکرت باطل، نژند داری دل
ز طائران جهان دیده، رسم و راه آموز
اگر که همچو منت، میل برتری باشد
مرا نگر، چه نکو رای و نغز گفتارم
بما، هماره شکر داده‌اند، نوبت چاشت
بزیر پر، چو تو سر بی سبب نهان نکنیم
بهل، که عمر تلف کردنت تنهائی
بیوش چشم ز بیغوله، نیستی رهن
نه با خبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف
بکنج غار، مخز همچو گرگ بی چنگال
به موش مرده، میالای پنجه و منقار
بروزگار جوانیت، ماتم پیری است
جهان به خویشان ایدوست خیره سخت مگیر
برو به سیر گهی تازه، صبحگاهی خوش
تو چشم عقل ببستی، که در چه افتادی
فضیلت و هنر، ای بی هنر، نمود مرا
مرا ز عاج و زر و سیم، ساختند قفس
ز خویش، بی سبب ای تیره دل چه میکاهی
همیشه می نتوان رفت بیخود و فارغ

که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان
چه اوفتاده که از خلق میشوی پنهان
کسی بجز تو، نکردست در خرابه مکان
بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان
چرا بملک سیاهی، سیه کنی وجدان
بین چگونه بسر میبرند وقت و زمان
گهت بدست نشانند و گاه بر دامن
ترا ضمیر، بداندیش و الکنست زبان
نخورده‌ایم بسان تو هیچگه غم دان
ز نیم در چمنی تازه، هر نفس جولان
ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان
بشوی گرد سیاهی ز دل، نه ای شیطان
چو مرده‌ای بزمستان و فصل تابستان
گرسنه خواب مکن، چون شغال بی دندان
بزرگ باش و میاموز خصلت دونان
سیه دلی چو تو، هرگز نداشت بخت جوان
که کار سخت، ز کار آگهی شدست آسان
بیا به خانه‌ی ما، باش یکشبی مهمان
تو بد شدی، که شدند از تو خوبتر دگران
جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
گهم بخانه نگهداشتند و گه به دکان
کمال جوی و سعادت، چه خواهی از نقصان
هماره می‌نتوان زیست غمگن و حیران

ز سوک بیگه خود، خلق را مکن گریان
 ز فال شوم تو، بس خانمان که شد ویران
 چو بلبلان، بکدامین چمن پریدی، هان
 ز من بکس نرسیدست هیچگونه زیان
 تفاوتیست میان من و دگر مرغان
 ز ما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان
 ولی نه بوم سیه روز، مرغی خوشخوان
 برای همچو منی، شور هزار شد شایان
 نداد دیده‌ی ما را نصیب، جز پیکان
 نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان
 نچید طائر آگاه، چینه از هر خوان
 چرا دهیم گر انمایه وقت را ارزان
 به از پریدن بیگاه و داشتن غم جان
 که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان
 چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان
 چه غم، بچشم تو گر بیهشیم یا نادان
 تفاوتی نکند روز تیره و رخشان
 به میهمانیم ای دوست، هیچگاه مخوان
 که بوم را نه ازین خوشدلی بود، نه از آن
 که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان
 نه خواجه ماند و بانو، نه شکر و انبان
 برهگذر بکشندت بصد ستم، طفلان
 نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز گشت عیان
 بدرد کشت و حدیثی نگفت از درمان

که از کندن خار، کس خوار نیست

ز ناله‌های غم افزای خویش، جان مخراش
 ز بانگ زشت تو، بس آرزو که گشت تباه
 چو طوطیان، چه سخن گفتی و شنیدی، هین
 جواب داد که بر خیره، شوم خوانندم
 عجب مدار، گرم شوق سیر گلشن نیست
 سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت
 خوشست نغمه‌ی مرغی بساحت چمنی
 فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بینند
 هر آنکسی که تو را پیک نیکبختی گشت
 بسوخت خانه‌ی ما ز آتش حوادث چرخ
 نکرد رهرو عاقل، بهر گذر گه خواب
 چه سود صحبت شاهان، چو نیست آزادی
 به رنج گوشه نشینی و فقر، تن دادن
 قفس نه جز قفس است، ار چه سیم و زر باشد
 در آشیانه‌ی ویران خویش خرسندیم
 هزار نکته بما گفت شبرو گردون
 بنزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست
 مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید
 تو خود، گهی بچمن خسب و گه بسبزه خرام
 بعهد و یکدلی مردم، اعتباری نیست
 ز راه تجربه، گر هفته‌ای سکوت کنی
 بجوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال
 نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین
 طبیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین

سرود خارکن

بصحرا، سرود اینچنین خارکن

جوانی و تدبیر و نیروت هست
 به بیداری و هوشیاری گرای
 چو بفروختی، از که خواهی خرید
 جوانی، گه کار و شایستگی است
 نبایست بر خیره از پا افتاد
 همین بس که از پا نیفتاده‌ای
 مپیچ از ره راست، بر راه کج
 ز بازوی خود، خواه برگ و نوا
 همی دانه و خوشه خروار شد
 قوی پنجه‌ای، تیشه محکم بزن
 زر وقت، باید به کار آزمود
 غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی
 همی ناله کردی، ولی بی ثمر
 چو شب، هستی و صبحدم نیستی است
 کنند از تو در کار دل، باز پرس
 نشد جامه‌ی عجب، جان را قبا
 درین دکه، سود و زیان با همند
 گهی کم بدست اوفتد، گه فزون
 مگوی از گرفتاری خویشتن
 بچشم بصیرت بخود در نگر
 همه کار ایام، درس است و پند
 ترا بار تقدیر باید کشید
 بدشواری ار دل شکبیا کنی
 از امروز اندوه فردا مخور
 گر آلود انگشته‌هایت به خون
 چو خارند گل‌های هستی تمام
 ز آزادگان، بردباری و سعی
 بدست تو، این کارها کار نیست
 چو دیدی که بخت تو بیدار نیست
 متاع جوانی بی‌بازار نیست
 گه خودپسندی و پندار نیست
 چو جان خسته و جسم بیمار نیست
 بس افتادگان را پرستار نیست
 چو در هست، حاجت بدیوار نیست
 ترا برگ و توشی در انبار نیست
 ز آغاز، هر خوشه خروار نیست
 هنرمند مردم، سبکسار نیست
 کازین بهترش، هیچ معیار نیست
 که باری است فرصت، دگر بار نیست
 کس این ناله‌ها را خریدار نیست
 شکایت ز هستی، سزاوار نیست
 درین خانه، کس جز تو معمار نیست
 درین جامه، پود ار بود، تار نیست
 کس از هر زیانی، زیانکار نیست
 بساز، ار درم هست و دینار نیست
 ببین کیست آنکو گرفتار نیست
 ترا تا در آئینه، زنگار نیست
 دریغا که شاگرد هشیار نیست
 کسی را رهائی از این بار نیست
 ببینی که سهل است و دشوار نیست
 نهان است فردا، پدیدار نیست
 شگفتی ز ایام خونخوار نیست
 گل است اینکه داری بکف، خار نیست
 بیاموز، آموختن عار نیست

هزاران ورق کرده گیتی سیاه
 تو خاطر نگهدار شو خویش را
 ره زندگان است، عیش مکن
 پی کارهائی که گوید برو
 بجائیکه بار است بر پشت مور
 نشاید که بیکار مانیم ما

شکایت همین چند طومار نیست
 که ایام، خاطر نگهدار نیست
 گر این راه، همواره هموار نیست
 ترا با فلک، دست بیکار نیست
 برای تو، این بار، بسیار نیست
 چو یک قطره و ذره بیکار نیست

سر و سنگ

نهان کرد دیوانه در جیب، سنگی
 شد از رنج رنجور و از درد نالان
 دویدند جمعی پی دادخواهی
 کشیدند و بردندشان سوی قاضی
 ز دیوانه و قصه‌ی سر شکستن
 بگفتا همان سنگ، بر سر زنیدش
 بخندید دیوانه زان دیورائی
 کسی میزند لاف بسیار دانی
 گر اینند با عقل و رایان گیتی
 نشستند و تدبیر کردند با هم

یکی را بسر کوفت، روزی بمعبر
 بیچید و گردید چون مار چنبر
 دریدند دیوانه را جامه در بر
 که این یک ستمدیده بود، آن ستمگر
 بسی یاوه گفتند هر یک بمحضر
 جز این نیست بدکار را مزد و کیفر
 که نفرین برین قاضی و حکم و دفتر
 که دارد سری از سر من تهی‌تر
 ز دیوانگانش چه امید، دیگر
 که کوبند با سنگ، دیوانه را سر

سعی و عمل

براهی در، سلیمان دید موری
 بزحمت، خویش را هر سو کشیدی
 ز هر گردی، برون افتادی از راه
 چنان در کار خود، یکرنگ و یکدل
 چنان بگرفته راه سعی در پیش
 نه‌اش پروای از پای اوفتادن
 بتندی گفت کای مسکین نادان

که با پای ملخ میکرد زوری
 وزان بار گران، هر دم خمیدی
 ز هر بادی، پریدی چون پر کاه
 که کارآگاه، اندر کار مشکل
 که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش
 نه‌اش سودای کار از دست دادن
 چرائی فارغ از ملک سلیمان

مرا در بارگاه عدل، خوانهاست
 بیازین ره، بقصر پادشاهی
 به خار جهل، پای خویش مخراش
 ز ما، هم عشرت آموز و هم آرام
 چرا باید چنین خونابه خوردن
 رهست اینجا و مردم رهگذارند
 مکش بیهوده این بار گران را
 بگفت از سور، کمتر گوی با مور
 چو اندر لانه‌ی خود پادشاهند
 برو جائیکه جای چاره‌ساز است
 نیفتد با کسی ما را سر و کار
 بجای گرم خود، هستیم ایمن
 چو ما، خود خادم خویشیم و مخدوم
 مرا امید راحتهاست زین رنج
 مرا یک دانه‌ی پوسیده خوشتر
 گرت همواره باید کامکاری
 مرو راهی که پایت را ببندند
 گه تدبیر، عاقل باش و بینا
 بکوش اندر بهار زندگانی
 حساب خود، نه کم گیر و نه افزون
 اگر زین شهد، کوتهداری انگشت
 چه در کار و چه در کار آزمودن
 هر آن موری که زیر پای زوریست

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت
 بر سپهر تیره‌ی هستی دمی

بهر خوان سعادت، میهمانهاست
 بخور در سفره‌ی ما، هر چه خواهی
 براه نیکبختان، آشنا باش
 چو ما، هم صبح خوشدل باش و هم شام
 تمام عمر خود را بار بردن
 مبادا بر سرت پائی گذارند
 میزار از برای جسم، جان را
 که موران را، قناعت خوشتر از سور
 نوال پادشاهان را نخواهند
 که ما را از سلیمان، بی نیاز است
 که خود، هم توشه داریم و هم انبار
 ز سرمای دی و تاراج بهمن
 بحکم کس نمیگردیم محکوم
 من این پای ملخ ندهم بصد گنج
 ز دیهیم و خراج هفت کشور
 ز مور آموز رسم بردباری
 مکن کاری که هشیاران بخندند
 راه امروز را مسپار فردا
 که شد پیرایه‌ی پیری، جوانی
 منه پای از گلیم خویش بیرون
 نکوبد هیچ دستی بر سرت مشت
 نباید جز بخود، محتاج بودن
 سلیمان‌یست، کاندرا شکل موریست

اوفتاد آهسته و غلتید و رفت

چون ستاره روشنی بخشید و رفت

گر چه دریای وجودش جای بود
گشت اندر چشمه‌ی خون ناپدید
من چو از جور فلک بگریستم
رنجشی ما را نبود اندر میان
تا دل از اندوه، گرد آلود گشت
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست
همچو شبنم، در گلستان وجود
مدتی در خانه‌ی دل کرد جای
رمزهای زندگانی را نوشت
شد چو از پیچ و خم ره، با خبر
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
عقل دور اندیش، با دل هر چه گفت
تلخی و شیرینی هستی چشید
قاصد معشوق بود از کوی عشق
اوفتاد اندر ترازوی قضا

سیه روی

بکنج مطبخ تاریک، تابه گفت به دیگ
ز دوده، پشت تو مانند قیر گشته سیاه
همی به تیرگی خود فزودی از پستی
تمام عمر، درین کارگاه زحمت و رنج
گهی ز عجز، جفای شرار میبردی
دمی ز آتش و آبت، ستم رسید و بلا
نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی
ستیزه‌گر فلک، ای تیره‌بخت، با تو ستیز
زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی
به پیش چون تو سیه روی بد دلم که فکند

که از ملال نمردی، چه خیره سر بودی
ز عیب خویش، تو مسکین چه بیخبر بودی
سیاه روز و سیه کار و بد گهر بودی
نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی
گهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی
دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی
نه هیچ با خبر از شب، نه از سحر بودی
نمینمود تو خود گر ستیزه‌گر بودی
همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
چه بودی، ار که مرا قدرت سفر بودی

ندید چشم تو رنگی دگر بجز سیاهی
 درین بساط سیاه، گر نمیگشودی رخت
 جواب داد که ما هر دو در خور ستمیم
 جفای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست
 من و تو سالک یک مقصدیم در معنی
 اگر ز فکر تو میزاد، رای نیکتری
 مگر بیاد نداری که دوش، وقت سحر
 نمی‌نشستی اگر نزد ما درین مطبخ
 نظر به عجب، در آلودگان نیمکردی
 من از سیاهی خود، بس ملول میگشتم

رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی
 چو ما، سفید و نکو رای و نامور بودی
 تو نیز همچو من، ایدوست، بیهنر بودی
 تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی
 تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی
 بفکر روزی ازین روز نیکتر بودی
 میان شعله‌ی جانسوز، تا کمر بودی
 مبرهن است که در مطبخ دگر بودی
 بدامن سیاه خود، گرت نظر بودی
 اگر تو تیره‌دل، از من سپیدتر بود

شاهد و شمع

شاهدی گفت بشمعی کامشب
 دیشب از شوق، نخفتم یکدم
 دو سه گوهر ز گلوبندم ریخت
 کس ندانست چه سحر آمیزی
 صفحه‌ی کارگه، از سوسن و گل
 تو بگرد هنر من نرسی
 شمع خندید که بس تیره شدم
 پی پیوند گهرهای تو، بس
 گریه‌ها کردم و چون ابر بهار
 خوشم از سوختن خویش از آنک
 گر چه یک روزن امید نماند
 تا تو آسوده‌روی در ره خویش
 تا فروزنده شود زیب و زرت
 خرمن عمر من ار سوخته شد
 کارهائیکه شمردی بر من

در و دیوار، مزین کردم
 دوختم جامه و بر تن کردم
 بستم و باز بگردن کردم
 به پرند، از نخ و سوزن کردم
 بخوشی چون صف گلشن کردم
 زانکه من بذل سر و تن کردم
 تا ز تاریکیت ایمن کردم
 گهر اشک بدامن کردم
 خدمت آن گل و سوسن کردم
 سوختم، بزم تو روشن کردم
 جلوه‌ها بر درو روزن کردم
 خوی با گیتی رهنز کردم
 جان ز روی و دل از آهن کردم
 حاصل شوق تو، خرمن کردم
 تو نکردی، همه را من کردم

شب

شباهنگام، کاین فیروزه گلشن
 غزال روز، پنهان گشت از بیم
 روان شد خار کن با پشته‌ی خار
 بکنج لانه، مور آرمگه ساخت
 برسم و راه دیرین، داد چوپان
 کبوتر جست اندر لانه راحت
 جهانرا سوگ بگرفت و شباویز
 زمان خفتن آمد ماکیانرا
 نهاد از دست، مرد کارگر کار
 هم افسونگر رهائی یافت، هم مار
 لحاف پیرزن را پارگی ماند
 بیار امید صید، آسوده در دام
 دروگر، داس خود بنهاد بر دوش
 عسس بیدار ماند، آری چه نیکوست
 بیام خلق، بر شد دزد طرار
 ز بی خوابی شکایت کرد بیمار
 بدوشیدند شیر گوسفندان
 خروش از جانب میخانه برخاست
 ز تاریکی، زمین بگرفت اسپر
 ز مشرق، گشت ناهید آشکارا
 شهاب ثاقب، از دامان افلاک
 بنات النعش، خونین کرده رخسار
 ثوابت، جمله حیران ایستاده
 به کنج کلبه‌ی تاریک بختان
 بر آمد صبحدم، مهر جهانتاب
 فرو شستند چین زلف سنبل

ز انوار کواکب، گشت روشن
 پلنگ شب، برون آمد ز ممکن
 بخته، دست و پا و پشت و گردن
 شده آزرده، از دانه کشیدن
 در آغل، گوسفندان را نشمین
 زغن در آشیان بنمود مسکن
 بسان سوگواران کرد شیون
 نچیده ماند آن پاشیده ارزن
 که شد بیگاه وقت کار کردن
 هم آهنگر بیاسود و هم آهن
 که نتوانست نخ کردن بسوزن
 بشوق شادی روز رهیدن
 تبرزن، رخت خود پوشید بر تن
 برای خفتگان، بیدار بودن
 کمین رهگذاران کرد رهن
 که شد نزدیک، رنج شب نخفتن
 بیاسودند گاو و گاو آهن
 ز بس جام و سیو در هم شکستن
 ز انجم آسمان بر بست جوشن
 چو تابنده گهر، از تیره معدن
 فرو افتاد، چون سنگ فلاخن
 ز مویه کردن و از موی کردن
 چو محکومان بهنگام زلیفن
 فروتابید نور مه ز روزن
 بسان حور از چنگ هریمن
 بیفشاندند گرد از چهر سوسن

ز سر بگرفت سعی و رنج خود، مور
 نماند توسنی و راهواری
 بدینگونه است آئین زمانه
 پدید آرد گهی صبح و گهی شام
 دریغ، کاروان عمر بگذشت
 ز گیر و دار این دام بلاخیز
 اگر نیک و اگر بد گردد احوال
 دهد این سودگر، ایدوست، ما را
 بدانش، زنگ ازین آئینه بزدای
 چو اسرانیلیان، کفران نعمت
 کتاب حکمت و عرقان چه خوانی
 حقیقت گوی شو، پروین، چه ترسی

شباویز

چو رنگ از رخ روز، پرواز کرد
 بساط سپیدی، تباهی گرفت
 ره فتنه‌ی دزد عیار باز
 نخفته، نه مست و نه هوشیار ماند
 پرستار را ناگهان خواب برد
 جهان چون دل بت پرستان، سیاه
 بختند مرغان باغ و قفس
 نمیکرد دیوانه دیگر خروش
 بجز ریزش سیل از کوهسار
 برون آمد از کنج مطبخ، عجوز
 شکایت کنان، گه ز سر، گه ز پشت
 بگسترده چون جامه از بهر خواب
 شنیدم که کوه زمانی نخفت

بشد گنجشک، بهر دانه جستن
 ز ناهمواری ایام توسن
 زمانی دوستدار و گاه دشمن
 گهی اردبیهشت و گاه بهمن
 ز سال و ماه و روز و شب گذشتن
 جهان تا هست، کس را نیست رستن
 نیفتد چرخه‌ی گیتی ز گشتن
 گهی کرباس و گاهی خزاد کن
 بصیقل، زنگ را دانی زدودن
 مکن، چون هست هم سلوی و هم من
 نخوانده اجد و حطی و کلمن
 نشاید بهر باطل، حق نهفتن

شباویز، نالیدن آغاز کرد
 ز مه تا بماه، سیاهی گرفت
 عسس خسته از گشتن و شب دراز
 نیاسوده گر ماند، بیمار ماند
 هماندم که او خفت، رنجور مرد
 مه از دیده پنهان و در راه، چاه
 شباویز افسانه میگفت و بس
 نمید آواز دیگر به گوش
 بجز گریه‌ی کودک شیرخوار
 ز پیری بزحمت، ز سرما بسوز
 چراغی که در دست خود داشت کشت
 سبویی شکست و فرو ریخت آب
 شکسته گرفت و پراکنده رفت

بنالید از ناله‌ی مرغ شب
 ندیدیم آسایش از روزگار
 بنرمی چنین داد مرغش جواب
 به سر منزلی کاینقدر خون کنند
 من از چرخ پیرم چنین تنگدل
 بهر دست فرسوده، کاری دهد
 بسی رفته، گم گشت ازین راه راست
 عسس کی شود، دزد تیره‌روان
 بهر جا برافکنده‌اند این کمند
 درین دخمه، هر شب گرفتار هاست
 شب، از باغ گم شد گل و خار ماند
 بخفتن، چرا پیر گردد جوان
 فلک، در نورد و تو در خوابگاه

که شب نیز فارغ نه‌ایم، ای عجب
 گهی بانگ مرغست و گه رنج کار
 که ای سالیان خفته، یکشب خواب
 در آن، خواب آزادگان چون کنند
 که از ضعف پیران نگردد خجل
 بهر پشت کاهیده، باری نهد
 بسی خفته، چون روز شد، برخواست
 تو خود باش این گنج را پاسبان
 چه دیوار کوتاه، چه بام بلند
 ره و رسمها، رمزها، کارهاست
 خنک، باغبانی که بیدار ماند
 برهزن، چرا بگردد کاروان
 تو مدهوش و در شب‌روی مهر و ماه

شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد، از ره عجب
 روز دعوی، چو طبل بانگ زدن
 خستگان را ز طعنه، جان خستن
 خود سلیمان شدن به ثروت و جاه
 با در افتادگان، ستم کردن
 اندر امید خوشه‌ی هوسی
 گم‌رهان را رفیق ره بودن
 عیب پنهان دیگران گفتن
 بهر یک مشت آرد، بر سر خلق
 گویمت شرط نیکنامی چیست
 خاری از پای عاجزی کردن

خنک از و هوس همی راندن
 وقت کوشش، ز کار واماندن
 دل خلق خدای رنجاندن
 دیگران را ز دیو ترساندن
 زهر را جای شهد نوشاندن
 هر کجا خرمنی است، سوزاندن
 سر ز فرمان عقل پیچاندن
 عیب پیدای خویش پوشاندن
 آسیا چون زمانه گرداندن
 زانکه این نکته بایدت خواندن
 گردی از دامنی بیفشاندن

شکایت پیرزن

روز شکار، پیرزنی با قباد گفت
 روزی بیا به کلبه‌ی ما از ره شکار
 هنگام چاشت، سفره‌ی بی نان ما ببین
 دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد
 از تشنگی، کدو بنم امسال خشک شد
 سنگینی خراج، بما عرضه تنگ کرد
 در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید
 حکم دروغ دادی و گفתי حقیقت است
 صد جور دیدم از سگ و دربان به درگهت
 ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی
 مردی در آن زمان که شدی صید گرگ از
 یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی
 جمعی سیاهروز سیه‌کاری تواند
 مزدور خفته را ندهد مزد، هیچکس
 تقویم عمر ماست جهان، هر چه میکنیم
 سختی کشی ز دهر، چو سختی دهی بخلق

کاز آتش فساد تو، جز دود و آه نیست
 تحقیق حال گوشه‌نشینان گناه نیست
 تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
 دیگر به کشور تو، امان و پناه نیست
 آب قنات بردی و آبی بچاه نیست
 گندم تراست، حاصل ما غیر کاه نیست
 بر عیبهای روشن خویشت، نگاه نیست
 کار تباه کردی و گفתי تباه نیست
 جز سفله و بخیل، درین بارگاه نیست
 یغماگر است چون تو کسی، پادشاه نیست
 از بهر مرده، حاجت تخت و کلاه نیست
 یک مرد رزمجوی، ترا در سپاه نیست
 باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
 میدان همت است جهان، خوابگاه نیست
 بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
 در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست

شکسته

با بنفشه، لاله گفت ای بیخبر
 از برای جلوه، گل‌های چمن
 اندرین بزم طرب، گوئی ترا
 از چه معنی، در شکستی بی سبب
 از چه، رویت در هم و پشتت خم است
 از چه، خود را پشت سر می‌افکنی
 در زیان این قبای نیلگون
 گفت، بهر بردن بار قضا

طرف گلشن را منظم کرده‌اند
 رنگ را با بوی توام کرده‌اند
 غرق در دریای ماتم کرده‌اند
 چون بخاکت ریشه محکم کرده‌اند
 از چه رو، کار تو در هم کرده‌اند
 چون به یارانت مقدم کرده‌اند
 در تو زشتی را مسلم کرده‌اند
 عاقلان، پشت از ازل خم کرده‌اند

از هوی و از هوس، کم کرده‌اند
 کار ابراهیم ادهم کرده‌اند
 توش راه خود فراهم کرده‌اند
 گرگ خود را دیده و رم کرده‌اند
 هم ز اول، خوی با غم کرده‌اند
 باغ را شاداب و خرم کرده‌اند
 در دل هر قطره شب‌نم کرده‌اند
 راهی این راه مظلوم کرده‌اند
 بهر ما، این شهد را سم کرده‌اند
 هر کجا، نقشی مجسم کرده‌اند
 کارفرمایان عالم کرده‌اند
 خلقت و تقدیر، با هم کرده‌اند
 در پس این سبز طارم کرده‌اند

عارفان، از بهر افزودن بجان
 یاد حق بر یاد خود بگزیده‌اند
 رهروان این گذرگاه، آگهند
 گله‌های معنی، از فرسنگها
 چون در آخر، جمله شادبها غم است
 تو نمیدانی که از بهر خزان
 تو نمی‌بینی چه سیلابی نهان
 هر کسی را با چراغ بینشی
 از صبا گوئی تو و ما از سموم
 تو، خوشی بینی و ما پژمردگی
 ما بخود، چیزی نکردیم اختیار
 کرده‌اند از پرسشی در کار ما
 درزی و جولاهه‌ی ما، صنع خویش

شکنج روح

بخود گفت زندانی تیره‌بخت
 برویم دگر باره، در بسته شد
 فضا و دل و فرصت و کار، تنگ
 جز این سهمگین جای تاریک نیست
 رسد فتنه، از فتنه انگیختن
 بجز خون نبودی به چشمم، ز خشم
 نبخشاید از چرخ بر من، رواست
 چو آتش برافروختم، داد دود
 گهی دار بینم، زمانی طناب
 سحرگاه، آن آتش و آن شکنج
 حدیث عیان را نهان میکنم
 خبر داد، خونین شده دست من

بزدان تاریک، در بند سخت
 که شب گشت و راه نظر بسته شد
 زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ
 سرانجام کردار بد، نیک نیست
 چنین است فرجام خون ریختن
 در آن لحظه، دیگر نمیدید چشم
 نبخشودم، از من چو زنهار خواست
 پشیمانم از کرده، اما چه سود
 اگر دیده لختی گر آید بخواب
 شب، این وحشت و درد و کابوس و رنج
 چرا خیرگی با جهان میکنم
 نخستین دم، از کرده‌ی پست من

همی گفت هر قطره‌ی خون، که کشت
 پدیدار کردش خداوند پاک
 چو من بافتم دام، او نیز بافت
 در آن لحظه میدید چشم خدای
 سیاهی چو ببند، سیاهی کند
 سزای تباهی، تباهی دهند
 بدین پای، تا پای دارم برند
 که آلوده کرد این دل پاک را
 بنزدیکی دست خویشم کشد
 کشند و بجائی بلندم زنند
 که ببند گزند، آنکه خواهد گزند
 کسی را چنین سربلندی مباد
 پس از مرگ هم، مرده ریگ من است
 فتاده است آن کشته‌ام پیش پای
 ز دنبالم آهسته آید همی
 مرا ناگهان از گریبان گرفت
 عیان بود آن زخم بر گردنش
 اشارت همی کرد با چشم و دست
 چو باز ایستادم، بجای ایستاد
 چو رفت، از کجا باز گردید باز
 درین تیرگی، با منش کار چیست
 دل آگاه شد، گر چه نشنید گوش
 که چو من، ترا نیز باید کفن
 چو خاری بکاری، دمد خارها
 خطایش ره و ظلمتش رهنمون
 که جز در بدی، با تو همدست نیست
 بریزند خونت، بریزی چو خون

مرا بازگشت، اول کار مشت
 من آن تیغ آلوده، کردم بخاک
 نهفتم من و ایزدش باز یافت
 همانا که ما را در آن تنگنای
 نه بر خیره، گردون تباهی کند
 کسانی که بر ما گواهی دهند
 پی کیفر روزگارم برند
 ببندند این چشم بی‌باک را
 بدین دست، دژخیم پیشم کشد
 بدست از قفا، دست بندم زنند
 بدانم، در آن جایگاه بلند
 بجز پستی، از آن بلندی نژاد
 بد من که اکنون شریک من است
 بهر جا نهم پا، درین تیره جای
 ز وحشت بگردانم ار سر دمی
 شبی، آن تن بی روان جان گرفت
 چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش
 نشستم بهر سوی، با من نشست
 چو راه او فتادم، براه افتاد
 در بسته را از کجا کرد باز
 سرانجام این کار دشوار چیست
 نگاهش، هزارم سخن گفت دوش
 شبی گفت آهسته در گوش من
 چنین است فرجام بد کارها
 چنین است مرد سیاه اندرون
 رفیقی چو کردار بد، پست نیست
 چنین است مزدوری نفس دون

مرو زین ره سخت با پای سست

شوق برابری

نارونی بود به هندوستان

خاطرش از بندگی آزاد بود

نه غم آب و نه غم دانه داشت

نه گله‌ایش از فلک نیلفام

از همه بیگانه و از خویش نه

عاقبت، آن مرغک عزلت‌گزین

گفت، بهار است و همه دوستان

من نه بهار و نه خزان دیده‌ام

چند کنم خانه درین نارون

چند در این لانه، نشیمن کنم

نغمه زخم بر سر دیوار باغ

همنفس قمری و بلبل شوم

رفت به گلزار و بشاخی نشست

جمله، بسر چتر نگارین زده

زاغچه گردید گرفتارشان

باغ بکاوید و بهر سو شتافت

بست دو بر دم، یک دیگر بسر

گشت دم، چون پرم آراسته

زیور طاوس بسر بسته‌ام

بال بیار است، پریدن گرفت

دید چو طاوس در آن خودپسند

گفت که ای زاغ سیه روزگار

زیور ما، روی تو نیکو نکرد

گرچه پر ما، همه پیرایه بود

مکش چونکه خونرا بجز خون نشست

زاغچه‌ای داشت در آن آشیان

جایگهش ایمن و آباد بود

بود گدا، دولت شاهانه داشت

نه غم صیاد و نه پروای دام

در دل خردش، غم و تشویش نه

گشت بسی خسته و اندوهگین

رخت کشیدند سوی بوستان

خسته و فرسوده و رنجیده‌ام

چند برم حسرت باغ و چمن

خیزم و پرواز بگلشن کنم

خوش کنم از بوی ریاحین دماغ

شانه کش گیسوی سنبل شوم

دید خرامان دو سه طاوس مست

طعنه بصورت گری چین زده

خواست شود پیرو رفتارشان

تا دو سه دانه پر طاوس یافت

گفت، مرا کس شناسد دگر

کس نخریدست چنین خواسته

از پر زیباش به پر بسته‌ام

همره طاوس، چمیدن گرفت

بال و پر عاریتش را بکند

پرتو، خالی است ز نقش و نگار

ما و تو را همسر و همخو نکرد

لیک نه بهر تو فرومایه بود

سیر و خرام تو، چه حاصل بباغ
هر چه کنی، هر چه ببندی به پر

زاغی و طاوس نماند به زاغ
گاه روش، تو دگری، ما دگر

صاعقه‌ی ما، ستم اغنیاست

برزگری پند به فرزند داد

مدت ما جمله به محنت گذشت

کشت کن آنجا که نسیم و نمی است

دانه، چو طفلی است در آغوش خاک

میوه دهد شاخ، چو گردد درخت

دولت نوروز نیاید بسی

دور کن از دامن اندیشه دست

هر چه کنی کشت، همان بدروی

سبزه بهر جای که روید، خوش است

راستی آموز، بسی جو فروش

نان خود از بازوی مردم خواه

سعی کن، ای کودک مهد امید

تجربه میبایدت اول، نه کار

گفت چنین، کای پدر نیک رای

پیشه‌ی آنان، همه آرام و خواب

دولت و آسایش و اقبال و جاه

قوت، بخوناب جگر میخوریم

غله نداریم و گه خرمن است

حاصل ما را، دگران می‌برند

از غم باران و گل و برف و سیل

سفره‌ی ما از خورش و نان، تهی است

گه نبود روغن و گاهی چراغ

زین همه گنج و زر و ملک جهان

کای پسر، این پیشه پس از من تراست

نوبت خون خوردن و رنج شماست

خرمی مزرعه، ز آب و هواست

روز و شب، این طفل به نشو و نماست

این هنر دایه‌ی باد صباست

حمله و تاراج خزان در قفاست

از پی مقصود برو تات پاست

کار بد و نیک، چو کوه و صداست

رونق باغ، از گل و برگ و گیاست

هست در این کوی، که گندم نماست

گر که تو را بازوی زور آزماست

سعی تو بنا و سعادت بناست

صاعقه در موسم خرمن، بلاست

صاعقه‌ی ما ستم اغنیاست

قسمت ما، درد و غم و ابتلاست

گر حق آنهاست، حق ما کجاست

روزی ما، در دهن اژدهاست

همه نداریم و زمان شناست

زحمت ما زحمت بی مدعاست

قامت دهقان، بجوانی دوتااست

در ده ما، بس شکم ناشتااست

خانه‌ی ما، کی همه شب روشناست

آنچه که ما راست، همین بوریاست

همچو منی، زاده‌ی شاهنشاهی است
 رنجبر، ار شاه بود وقت شام
 خرقه‌ی درویش، ز درماندگی
 از چه، شهان ملک ستانی کنند
 پای من از چیست که بی موزه است
 خرمن امساله‌ی ما را، که سوخت؟
 در عوض رنج و سزای عمل
 چند شود بارکش این و آن
 کار ضعیفان ز چه بی رونق است
 عدل، چه افتاد که منسوخ شد
 آنکه چو ما سوخته از آفتاب
 ز انده این گنبد آئینه‌گون
 آنچه که داریم ز دهر، آرزوست
 پیر جهان‌دیده بخندید کاین
 مردمی و عدل و مساوات نیست
 گشت حق کارگران پایمال
 هیچکسی پاس نگهدار نیست
 پیش که مظلوم برد داوری
 انجمن آنجا که مجازی بود
 رشوه نه ما را، که بقاضی دهیم
 نبض تهی دست نگیرد طبیب
 ما فقرا، از همه بیگانه‌ایم
 بار خود از آب برون میکشد
 مردم این محکمه، اهریمنند
 آنکه سحر، حامی شرع است و دین
 لاشه خوراندند و به آلودگی
 خون بسی پیرزنان خورده‌است
 لیک دو صد وصله، مرا بر قباست
 باز چو شب روز شود، بی‌نواست
 گاه لحاف است و زمانی عباست
 از چه، بیک کلبه ترا اکتفاست
 در تن تو، جامه‌ی خلقان چراست
 از چه درین دهکده قحط و غلاست
 آنچه رعیت شنود، ناسزا است
 زارع بدبخت، مگر چارپاست
 خون فقیران ز چه رو، بی بهاست
 رحمت و انصاف، چرا کیمیاست
 چشم و دلش را، چه فروغ و ضیاست
 آینه‌ی خاطر ما بی صفاست
 آنچه که بینیم ز گردون، جفاست
 قصه‌ی زور است، نه کار قضاست
 زان، ستم و جور و تعدی رواست
 بر صفت غله که در آسیاست
 این لغت از دفتر امکان جداست
 فکر بزرگان، همه از و هوی ست
 گفته‌ی حق را، چه ثبات و بقاست
 خدمت این قوم، به روی و ریاست
 درد فقیر، ای پسرک، بی دواست
 مرد غنی، با همه کس آشناست
 هر کس، اگر پیرو و گر پیشواست
 دولت حکام، ز غصب و رباست
 اشک یتیمان، گه شب غذاست
 پنجه‌ی آلوده‌ی ایشان گواست
 آنکه بچشم من و تو، پارساست

خوابگه آنرا که سمور و خز است
هر که پیشیزی بگدائی دهد
تیره‌دلان را چه غم از تیرگیست

صاف و درد

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی
آب، افزون و بزرگست فضا
زینهمه سبزه و گل، جز تو کسی
گفت، زنگی که در آئینه‌ی ماست
دی، می هستی ما صافی بود
خیره نگرفت جهان، رونق من
تا کند جای برای تو فراخ
چه توان گفت به یغماگر دهر
تو بباغ آمدی و ما رفتیم
اندرین دفتر پیروزه، سپهر
غنچه، تا آب و هوا دید شکفت
ساقی میکده‌ی دهر، قضاست

صید پریشان

شنیدم بود در دامان راغی
بپاکی، چون بساط پاک بازان
بچشمه، ماهیان سرمست بازی
صفیر قمری و بانگ شباویز
بتاکستان شده، گنجشک خرسند
شده هر گوشه‌اش نظاره گاهی
جداگانه بهر سو رنگ و تابی
یکی پاکیزه رودی از بیابان

کی غم سرمای زمستان ماست
در طلب و نیت عمری دعاست
بی خبران را، چه خبر از خداست

که ز ایام، دلت زود آزد
ز چه رو، کاستی و گشتی خرد
نه فتاد و نه شکست و نه فسرد
نه چنانست که دانند سترد
صاف خوردیم و رسیدیم به درد
بگرفتتش ز من و بر تو سپرد
باغبان فلکم سخت فشرد
چه توان کرد، چو میباید مرد
آنکه آورد ترا، ما را برد
آنچه را ما نشمردیم، شمرد
چه خبر داشت که خواهد پژمرد
همه کس، باده ازین ساغر خورد

کهن برزیگری را، تازه باغی
به جانبخشی، چو مهر دلنوازان
بسبزه، طائران در نغمه‌سازی
زمانی دلکش و گاهی غم‌انگیز
ز شیرین خوشه، خورده دانه‌ای چند
ز هر سنگیش، روئیده گیاهی
بهر کنجی، مهی یا آفتابی
روان گشته بدامان گلستان

فروزنده چنان کز چرخ، انجم
 چو جان، ز آلودگیها پاک گشته
 شتابنده چو ایام جوانی
 رونده روز و شب، اما نه اش جای
 چو چشم پاسبان، بیخواب مانده
 جهنده همچو برق، اما نه آتش
 ز کوه آورده در دامن، بسی سنگ
 بهاری ابر، گوهر دانه میکرد
 نموده غنچه‌ی گل، خنده آهنگ
 گرفته تنگ، خیری نسترن را
 بیکسو، ارغوان افروخته روی
 شکفته یاسمین از طیب اسحار
 همه رنگ و صفا و جلوه و بوی
 سحرگاهی در آن فرخنده گلزار
 دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ
 بزندان حوادث، هفته‌ها ماند
 قفس آرامگاهی، تیره‌روزی
 پرش پژمرده، از خونابه خوردن
 نه هیچش الفتی با دانه و آب
 که اندر بند بگرفتست آرام؟
 گران آید به کبکان و هزاران
 بر او خندید مرغ صبحگاهی
 من، ای شوریده، گشتم هر چمن را
 گرفتم زلف سنبل را در آغوش
 سخن‌ها با صبا و ژاله گفتم
 زمردگون شده هم جوی و هم جر
 ریاحین در گلستان میهمانند
 گریزنده چنان کز دیو، مردم
 به آن پاکی، ندیم خاک گشته
 جوانی بخش هستی رایگانی
 دونده همچنان، اما نه اش پای
 چو گیسوی بتان، در تاب مانده
 خروشنده چو رعد، اما نه سرکش
 چو یاقوت و زمرد، گونه‌گون رنگ
 صبا، گیسوی سنبل شانه میکرد
 که در گلشن نشاید بود دلتنگ
 که یکدل میتوان کردن دو تن را
 ز ژاله بسته، مروارید بر موی
 نهفته غنچه زیر برگ، رخسار
 همه پاکیزه و شاداب نیکوی
 شد از شوریدگی، مرغی گرفتار
 غم‌انگیزش نوا و سوگ آهنگ
 ز فصل بینوائی، نکته‌ها خواند
 به آه آتشین، کاشانه سوزی
 تنش مسکین ز رنج دام بردن
 نه هیچش انس با آسایش و خواب
 کدامین عاقل آسوده است در دام؟
 گرفتاری بهنگام بهاران
 که تا کی رخ نهفتن در سیاهی
 شنیدم قصه‌ی هر انجمن را
 فضای لانه را کردم فراموش
 حکایت‌ها ز سرو و لاله گفتم
 فراوان است آب و میوه‌ی تر
 بکوه و دشت، مرغان نغمه خوانند

صلا زن همچو مرغان سحرگاه
 بگفت، ایدوست، ما را بیم جان است
 تو سرمستی و ما صید پریشان
 فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگست
 تو جز در بوستان، جولان نکردی
 اثرهای غم و شادی، یکی نیست
 چه راحت بود در بی‌خانمانی
 کی این روز سیه گردد دگرگون
 مرا جز اشک حسرت، ژاله‌ای نیست
 چه سود از جستن و گردن کشیدن
 کجا خواهم نهادن زین قفس پای
 چه خواهم خورد، غیر از دانه‌ی دام
 چه خواهم داشت غیر از ناله و آه
 چه خواهم خواند، غیر از نغمه‌ی غم
 چه گرد آورده‌ام، جز محنت و درد
 در و بام قفس، بام و درم شد
 اگر در طرف گلشن، میهمانی است
 کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد
 ترا بگشود پا و با همان دست
 ترا، هم نعمت و هم ناز دادند

طفل یتیم

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست
 چه کنم، اوستاد اگر پرسد
 زین شکسته شدن، دلم بشکست
 چه کنم، گر طلب کند تاوان
 گر نکوهش کند که کوزه چه شد
 که مرا پای خانه رفتن نیست
 کوزه‌ی آب ازوست، از من نیست
 کار ایام، جز شکستن نیست
 خجلت و شرم، کم ز مردن نیست
 سخنیم از برای گفتن نیست

کاشکی دود آه میدیدم
 چیزها دیده و نخواستهم
 روی مادر ندیده‌ام هرگز
 کودکان گریه میکنند و مرا
 دامن مادران خوش است، چه شد
 خواندم از شوق، هر که را مادر
 از چه، یکدوست بهر من نگذاشت
 دیشب از من، خجسته روی بتافت
 من که دیبا نداشتم همه عمر
 طوق خورشید، گر ز مرد بود
 لعل من چیست، عقده‌های دلم
 اشک من، گوهر بناگوشم
 کودکان را کلیج هست و مرا
 جامه‌ام را به نیم جو نخرند
 ترسم آنکه دهند پیرهنم
 کودکی گفت: مسکن تو کجاست
 رقعہ، دانم زدن به جامه‌ی خویش
 خوشه‌ای چند میتوانم چید
 درسهایم نخوانده ماند تمام
 همه گویند پیش ما منشین
 بر پلاسم نشانده‌اند از آن
 نزد استاد فرش رفتم و گفت
 همگانم قفا زنند همی
 من نرفتم بباغ با طفلان
 گل اگر بود، مادر من بود
 گل من، خارهای پای من است
 اوستادم نهاد لوح بسر

حیف، دل را شکاف و روزن نیست
 دل من هم دل است، آهن نیست
 چشم طفل یتیم، روشن نیست
 فرصتی بهر گریه کردن نیست
 که سر من بهیچ دامن نیست
 گفت با من، که مادر من نیست
 گر که با من، زمانه دشمن نیست
 کاز چه معنیت، دیبه بر تن نیست
 دیدن، ای دوست، چو شنیدن نیست
 لعل من هم، به هیچ معدن نیست
 عقد خونین، بهیچ مخزن نیست
 اگر گوهری به گردن نیست
 نان خشک از برای خوردن نیست
 این چنین جامه، جای ارزن نیست
 که نشانی و نامی از تن نیست
 گفتم: آنجا که هیچ مسکن نیست
 چه کنم، نخ کم است و سوزن نیست
 چه توان کرد، وقت خرمن نیست
 چه کنم، در چراغ روغن نیست
 هیچ جا، بهر من نشیمن نیست
 که مرا جامه، خز ادکن نیست
 در تو فرسوده، فهم این فن نیست
 که ترا جز زبان الکن نیست
 بهر پڑمردگان، شکفتن نیست
 چونکه او نیست، گل بگلشن نیست
 گر گل و یاسمین و سوسن نیست
 که چو تو، هیچ طفل کردن نیست

من که هر خط نوشتم و خواندم
پشت سر او فتاده‌ی فلکم
مزد بهمن همی ز من خواهند
چرخ، هر سنگ داشت بر من زد
چه کنم، خانه‌ی زمانه خراب

طوطی و شکر

تاجری در کشور هندوستان
خواجه شد در دام مهرش پای بند
در کنار او نشست صبح و شام
تا شد آن طوطی، برای سودگر
هر زمانش، زیر پا شکر فشاند
بزم، خالی شد شبی از این و آن
گفت سوداگر بطوطی، کای عزیز
چونکه امشب خانه از مردم تهی است
نوبت کار است، اهل کار باش
دخمه بسیار است، این ویرانه را
چون نگهبان بهر سو کن نظر
طوطیک پر کرد زان گفتار، گوش
سودگر خفت و ز شب پاسی گذشت
برفکند از گوشه‌ای، دزدی کمند
موش در انبار شد، دهقان کجاست
هر چه دید و یافت، چون ارزنش چید
کرد همیانه‌ها تهی، آن جیب بر
دزد، بار خویش بست و شد روان
صبحدم برخاست بازرگان ز خواب
خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای

بخت با خواندن و نوشتن نیست
نقص حطی و جرم کلمن نیست
آخر این آذر است، بهمن نیست
دیگرش سنگ در فلاخن نیست
که دلی از جفاش ایمن نیست

طوطی زیبا خرید از دوستان
دل ز کسب و کار خود، یکباره کند
نه نصیحت گوش کردی، نه پیام
هم رفیق خانه، هم یار سفر
گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند
خانه ماند و طوطی و بازرگان
خواب از من برده ادراک و تمیز
خفتن ما هر دو، شرط عقل نیست
من چو خفتم، ساعتی بیدار باش
پاسبانی کن یک امشب، خانه را
بام کوتاهست، گر بسته است در
شد سراپا از برای کار، هوش
هم قفس، هم خانه، قیراندود گشت
شد بزیر آهسته از بام بلند
بیم طوفانست کشتیبان کجاست
غیر انبان شکر، کان را ندید
زانکه جیب خویش را میخواست پر
خانه‌ی خالی بماند و پاسبان
حجره‌ها را دید، بی فرش و خراب
گشت یکساعت برای موزه‌ای

کرد از انبار و از مخزن گذر
چشم طوطی چون ببازرگان فتاد
گفت آب این غرقه را از سر گذشت
سودم آخر دود شد، سرمایه خاک
فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست
گفت دیشب در سرای ما که بود
گفت دستار مرا بر سر نداشت
گفت مهر و بدره از جیبم که برد
زانچه گفتمی، نکته‌ها آموختم
هر کجا کردم نگاه از پیش و پس
پیش ما، ای خواجه، شکر پر بهاست

نه اثر از خشک دید و نه ز تر
بانگ زد کای خواجه صحبت خیر باد
کار من، دیگر ز خیر و شر گذشت
خانه مانند کف دست است پاک
گفت خامش کیسه‌ی شکر بجاست
گفت شخصی آمد اما رفت زود
گفت من دیدم که شکر بر نداشت
گفت کس یکنزله زین شکر نخورد
چشم روشن بین بهر سو دوختم
کاله، این انبان شکر بود و بس
تا چه چیز ارزنده، در نزد شماس

عشق حق

عاقلی، دیوانه‌ای را داد پند
میزنند او باش کویت سنگها
کودکان، پیراهنت را میدرند
یاوه میگوئی، چه میگوئی سخن
گر بخندی، ور بگریی زار زار
نان فرستادیم بهرت وقت شب
آب دادیمت، فکندی جام آب
خوابگاه، اندر سر ره ساختی
برگرفتی زادمی، چون دیو روی
دوش، طفلان بر سرت گل ریختند
نانوا خاکستر افشاندت بچشم
رندی، از آتش کف دست تو خست
چون تو، کس ناخورده می مستی نکرد
مست را، مستی اگر یک ره بود

کز چه بر خود می‌پسندی این گزند
میدواندند ز پی فرسنگها
رهروان، کفش و کلاهت میبرند
کینه میجوئی، چو می‌بندی دهن
بر تو می‌خندند اهل روزگار
نان نخوردی، خاک خوردی، ای عجب
آب جوی و برکه خوردی، چون دواب
بستر آوردند، دور انداختی
آدمی بودی و گشتی دیو خوی
تا تو سر برداشتی، بگریختند
آن جفا دیدی، نکردی هیچ خشم
سوختی، آتش نیفکندی ز دست
خوی با بدبختی و پستی نکرد
مستی تو، هر گه و بیگه بود

بس طبیبانند در بازار و کوی
 گفت، من دیوانگی کردم هزار
 دیده، زین ظلمت به نور انداختم
 تو مرا دیوانه خوانی، ای فلان
 گر که هر عاقل، چو من دیوانه بود
 عارفان، کاین مدعا را یافتند
 من همی بینم جلال اندر جلال
 من همی بینم بهشت اندر بهشت
 چون سرشتم از گل است، از نور نیست
 گنجها بردم که ناید در حساب
 عشق حق، در من شرار افروخته است
 چون مرا هجرش بخاکستر نشاند
 تو، همی اخلاص را خوانی جنون
 از طبیبم گر چه می دادی نشان
 من چه دانم، کان طبیب اندر کجاست

عمر گل

سحرگه، غنچه‌ای در طرف گلزار
 که، ای پژمرده، روز کامرانی است
 نشاید در چمن، دلتنگ بودن
 نشاط آرد هوای مرغزاران
 تو نیز آماده‌ی نشو و نما باش
 اگر ما هر دو را یک باغبان کشت
 بیفروز از فروغ خود، چمن را
 بگفتا، هیچ گل در طرف بستان
 مرا هم بود، روزی رنگ و بوئی
 سپهر، این باغ بس کردست یغما
 ز نخوت، بر گلی خندید بسیار
 بهار و باغ را فصل جوانی است
 بدین رنگ و صفا، بی رنگ بودن
 چو نور صبحگاهی در بهاران
 برنگ و جلوه و خوبی، چو ما باش
 چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت
 مکاه، ای دوست، قدر خویشتن را
 نماند جاودان شاداب و خندان
 صفائی، جلوه‌ای، پاکیزه‌روئی
 من امروزم بدین خواری، تو فردا

چو گل یک لحظه ماند، غنچه یک دم
 مرا باید دگر ترک چمن گفت
 ترا خوش باد، با خوبان نشستن
 مزن بیهود چندین طعنه ما را
 چو خواهد چرخ یغماگر زبونت
 بهر شاخی که روید تازه برگی
 گل آن خوشتر که جز روزی نماند
 بهستی، خوش بود دامن فشاندن
 گل خوشبوی را گرم است بازار
 تبه گردید فرصت خستگان را
 چه نامی، چون نماند از من نشانی
 کسی کش دایه‌ی گیتی دهد شیر
 چو این پیمانه را ساقی است گردون
 از آن دفتر که نام ما زدودند
 ازین پز مردگی، ما را غمی نیست

چه شادی در صف گلشن، چه ماتم
 گل پژمرده، دیگر بار نشکفت
 که ما را باید اینک رخت بستن
 ببند، ار زیرکی، دست قضا را
 کند باد حوادث واژگونت
 شود تاراج بادی یا تگرگی
 چو ماند، هیچکش قدرش نداند
 گلی زیبا شدن، یک لحظه ماندن
 نماند رنگ و بو، چون رفت رخسار
 برو، هشیار کن نو رستگان را
 چه جان بخشی، چو باقی نیست جانی
 شود هم در زمان کودکی پیر
 بیاید خورد، گر شهد است و گر خون
 شما را صفحه‌ی دیگر گشودند
 که گل را زندگانی جز دمی نیست

ببام قلعه‌ای، باز شکاری
 که من زالایش ایام پاکم
 ز بالا، صبحگاهی دیدمت روی
 چه زیبائی بهنگام چمیدن
 پذیره گر شوی، خدمت گذاریم
 مرا انبارها پرتوش و برگ است
 چه حاصل، زیستن در خار و خاشاک
 ز پر هدهدت پیراهن آرم
 من از بازان خاص پادشاهم
 بیا، هم عهد و هم سوگند باشیم
 تو از جوی آوری روزی من از جر

نمود از ماکیانی خواستگاری
 ز تنهائی، بسی اندهناکم
 پسند آمد مرا آن خلقت و خوی
 چه دانایی بوقت چینه چیدن
 هوای صحبت و پیوند داریم
 ولی این زندگی بیدوست، مرگ است
 زدن منقار و جستن ریگ از خاک
 اگر کابینت باید، ارزن آرم
 تمام روز در نخجیرگام
 اگر آزاد و گر در بند باشیم
 تو آگه باشی از بام و من از در

تو فرزندان بزیر پر نشانی	مرا چون پاسبان، بر در نشانی
بروز عجز، دست هم بگیریم	چو گاه مرگ شد، با هم بمیریم
بگفتا، مغز را مگذار در پوست	نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست
خرابیه‌است در این سست بنیان	بخون باید نوشت، این عهد و پیمان
مرا تا ضعف عادت شد، ترا زور	نخواهد بود این پیوند، مقدور
ازین معنی سخن گفتن، تباهی است	چنین پیوند را پایان، سیاهی است
مدار از زندگانی باز، ما را	مده سوی عدم پرواز، ما را
چو پر داریم، پیراهن نخواهیم	چو گندم میدهند، ارزن نخواهیم
نه هم خوئیم ما با هم، نه هم راز	نه انجام است این ره را، نه آغاز
کسی کاو رهزنی را ایمنی داد	بدست او طناب رهزنی داد
نه سوگند است، سوگند هر یمن	نه دل میسوزدش بر کس، نه دامن
در دل را بروی دیو مگشای	چو بگشودی نداری خویشتن جای
دورویی، راه شد نفس دو رو را	همان بهتر، نریزیم آبرو را

عیجو

زاغی بطرف باغ، بطاوس طعنه زد	کاین مرغ زشت روی، چه خودخواه و خودنماست
این خط و خال را نتوان گفت دلکش است	این زیب و رنگ را نتوان گفت دلرباست
پایش کج است و زشت، ازان کج رود براه	دمش چو دم روبه و رنگش چو کهرباست
نوکش، چو نوک بوم سیه‌کار، منحنی است	پشت سرش برآمده و گردنش دوتااست
از فرط عجب و جهل، گمان میبرد که اوست	تنها پرنده‌ای که در این عرصه و فضااست
این جانور نه لایق باغ است و بوستان	این بی‌هنر، نه در خور این مدحت و ثنااست
رسم و رهیش نیست، بجز حرص و خودسری	از پا فتاده‌ی هوس و کشته‌ی هوی‌ست
طاوس خنده کرد که رای تو باطل است	هرگز نگفته است بداندیش، حرف راست
مردم همیشه نقش خوش ما ستوده‌اند	هرگز دلیل را نتوان گفت، ادعااست
بدگویی تو اینهمه، از فرط بددلی است	از قلب پاک، نیت آلوده بر نخاست
ما عیب خود، هنر نشمردیم هیچگاه	در عیب خویش، ننگرد آنکس که خودستااست
گاه خرام و جلوه بنز هتگه چمن	چشمم ز راه شرم و تاسف، بسوی پاست

ما جز نصیب خویش نخوردیم، لیک زاغ
 در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت
 پیرایه‌ای بعمد، نیستم بیال و پر
 ما بهر زیب و رنگ، نکردیم گفتگو
 کار آگهی که آب و گل ما بهم سرشت
 در هر قبیله بیش و کم و خوب و زشت هست
 صد سال گر بدجله بشویند زاغ را
 هرگز پر تو را چو پر من نمی‌کنند
 آزادی تو را نگرفت از تو، هیچ کس
 فرمانده سپهر، چو حکمی نوشت و داد
 ما را برای مشورت، اینجا نخوانده‌اند
 احمق، کتاب دید و گمان کرد عالم است
 ما زشت نیستیم، تو صاحب نظر نه‌ای
 طاوس را چه جرم، اگر زاغ زشت روست

دزدی کند بهر گذر و باز ناشتاست
 نقص و خرابی و کژی دیگرم کجاست
 آرایش وجود من، ای دوست، بی‌ریاست
 چیزی نخواستیم، فلک داد آنچه خواست
 بر من فزود، آنچه که از خلقت تو کاست
 مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هماست
 چون بنگری، همان سیه زشت بینواست
 مرغی که چون منش پر زیباست مبتلاست
 ما را همیشه دیده‌ی صیاد در قفاست
 کس دم نمیزند که صوابست یا خطاست
 از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست
 خودبین، بکشتی آمد و پنداشت ناخداست
 این خوردگیری، از نظر کوتاه شماست
 این رمزها بدفتر مستوفی قضاست

غرور نیکبختان

ز دامی دید گنجشگی همائی
 نه پایش مانده اندر حلقه‌ی دام
 نه دیده خواری افتادگان را
 نه فکریش از برای آب و دانه
 نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار
 نه تیری بر پر و بالش نشسته
 بکرد آن صید مسکین، ناله آغاز
 مرا بین و رها کن خودپرستی
 چنان در بند ساختم بسته صیاد
 چنان تیره است در چشم من این دام
 چنان دلتنگم ازین محبس تنگ

همایون طالعی، فرخنده رائی
 نه یکشب در قفس بگرفته آرام
 نه بندی گشتن آزادگان را
 نه اندوهیش بهر آشیانه
 نه با صیادش افتاده سر و کار
 نه سنگ فتنه، اندامش شکسته
 که ای اقبال بخش تند پرواز
 خمار من نگر، بگذار مستی
 که می‌توانم از دل کرد فریاد
 که نشناسم صباح روشن از شام
 که گوئی بسته‌ام در حصنی از سنگ

نه دارم دست دام از هم گسستن
 مشوش گشته از محنت، خیالم
 غبار آلوده‌ام، از پای تا سر
 ز اوج آسمان، لختی فرود آی
 بگفت، ای پست طالع، ما همائیم
 سحرگه، چون گذر زان ره فتادش
 که، ای پیرو شده آز و هوی را
 از آن میترسم، ای یار دلفروز
 مرا هم هست امید رهیدن
 نشستن در درون خانه، خرسند
 چو کبکان، گر که نتوانم خرامی
 ندانم گر چه با شاهین ستیزی
 توانم خفت بر شاخی به گلزار
 بگفت اکنون زمان سیر باغ است
 چو روزی و شبی بگذشت زین کار
 خریده دل برای مهربانی
 فرامش کرده آن گردن فرازی
 ز برق آرزو، خاکستری دید
 بنای شوق را بنیاد رفته
 رسیده آن سیه‌کاری بانجام
 از آن کشتیت افتادست در آب
 از آنت هست چشم دل، فروزان
 بگلشن، سرو از آن بفراشت پایه
 بپرس از ناتوانان تا توانی
 ز مهر، آموز رسم تابناکی
 نکوکار آنکه همراهی روا داشت
 خوش آنکو گم‌رهی را جستجو کرد

نه کار آگاهی از دام جستن
 شده ژولیده ز انده، پر و بالم
 بخون آغشته‌ام، از پنجه تا پر
 بتدبیری ز پایم بند بگشای
 کجا با تیره‌روزان آشنائیم
 پریشان صید، باز آواز دادش
 درین بیچارگی، دریاب ما را
 که گردم کشته تا پایان امروز
 بمانند تو، در گردون پریدن
 ز کوی و بام، چیدن دانه‌ای چند
 توانم جستن از بامی ببامی
 توانم کرد کوتاه جست و خیزی
 توانم برد خاشاکی بمنقار
 نه وقت کار، هنگام فراغ است
 بیامد طائر دولت دگر بار
 گشوده پر برای سایبانی
 شده آماده بهر چاره‌سازی
 پراکنده بهر سوئی، پری دید
 هوسها جملگی بر باد رفته
 گسسته رشته‌های محکم دام
 که برهانی غریقی را ز غرقاب
 که بفروزی چراغی تیره‌روزان
 که بر گل‌های باغ افکند سایه
 بترس از روزگار ناتوانی
 که بخشد نور بر آبی و خاکی
 نوائی داد تا برگ و نوا داشت
 به نیکی، پارگیها را رفو کرد

متاب، ای دوست، بر بیچارگان روی
اگر بر دامن کیوان نشستیم

مبادا بر تو گردون تابد ابروی
چو خیر کس نمیخواهیم، بستیم

فرشته‌ی انس

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست
بهیچ مبحث و دیباچه‌ای، قضا ننوشت
زن از نخست بود رکن خانه‌ی هستی
زن از بر راه متاعت نمیگذاخت چو شمع
چو مهر، گر که نمیتافت زن بکوه وجود
فرشته بود زن، آن ساعتی که چهره نمود
اگر فلاطن و سقراط، بوده‌اند بزرگ
بگاواری‌هی مادر، بکودکی بس خفت
چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد و چه فقیه
حدیث مهر، کجا خواند طفل بی مادر
وظیفه‌ی زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست
چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
بروز حادثه، اندر یم حوادث دهر
همیشه دختر امروز، مادر فرداست
اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت
توان و توش ره مرد چیست، یاری زن
زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود
بروزگار سلامت، رفیق و یار شفیق
ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی ترش
سمند عمر، چو آغاز بدعنانی کرد
چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا
به رسته‌ی هنر و کارخانه‌ی دانش
زنی که گوهر تعلیم و تربیت خرید

در آن وجود که دل مرده، مرده است روان
برای مرد کمال و برای زن نقصان
که ساخت خانه‌ی بی پای بست و بی بنیان
نمیشناخت کس این راه تیره را پایان
نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان
فرشته بین، که برو طعنه میزند شیطان
بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
سپس بمکتب حکمت، حکیم شد لقمان
شدند یکسره، شاگرد این دبیرستان
نظام و امن، کجا یافت ملک بی سلطان
یکیست کشتی و آن دیگر بیست کشتیبان
دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
امید سعی و عملهاست، هم ازین، هم ازان
ز مادرست میسر، بزرگی پسران
بجز گسیختگی، جامه‌ی نکو مردان
حطام و ثروت زن چیست، مهر فرزندان
طیب بود و پرستار و شحنه و دربان
بروز سانحه، تیمارخوار و پشتیبان
بحرف زشت، نیالود نیکمرد دهان
گهیش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان
که داشت میوه‌ای از باغ علم، در دامن
متاعهاست، بیا تا شویم بازرگان
فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان

کیست زنده که از فضل، جامه‌ای پوشد
 هزار دفتر معنی، بما سپرد فلک
 خرد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن
 بساط اهرمن خودپرستی و سستی
 همیشه فرصت ما، صرف شد درین معنی
 برای جسم، خریدیم زیور پندار
 قماش دکه‌ی جان را، بعجب پوساندیم
 نه رفعتست، فساد است این رویه، فساد
 نه سبزه‌ایم، که روئیم خیره در جر و جوی
 چو بگرویم به کرباس خود، چه غم داریم
 از آن حریر که بیگانه بود نساجش
 چه حله‌ایست گرانتر ز حیلت دانش
 هر آن گروهه که پیچیده شد بدوک خرد
 نه بانوست که خود را بزرگ می‌شمرد
 چو آب و رنگ فضیلت بچهره نیست چه سود
 برای گردن و دست زن نکو، پروین

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید
 بگفت، آنکه بدریای خون فکند مرا
 کسیکه بر رگ من تیر زد، نمیدانست
 ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت
 اسیر کردن و کشتن، تفرج و بازی است
 ز بام خرد گل اندود پست ما، پیدا است
 شکست پنجه و منقار من، ولیک چه باک
 گرفتم آنکه بی‌پایان رسید، فرصت ما
 فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است

نه آنکه هیچ نیرزد، اگر شود عریان
 تمام را بدریدیم، بهر یک عنوان
 هنر چو کرد تجلی، شدیم ما پنهان
 گر از میان نرود، رفته‌ایم ما ز میان
 که نرخ جامه‌ی بهمان چه بود و کفش فلان
 برای روح، بریدیم جامه‌ی خذلان
 بهر کنار گشودیم بهر تن، دکان
 نه عزتست، هوانست این عقیده، هوان
 نه مرغکیم، که باشیم خوش بمشتی دان
 که حله‌ی حلب ارزان شدست یا که گران
 هزار بار برازنده‌تر بود خلقان
 چه دیب‌ایست نکوتر ز دیب‌ی عرفان
 به کارخانه‌ی همت، حریر گشت و کتان
 بگوشواره و طوق و بیاره‌ی مرجان
 ز رنگ جامه‌ی زربفت و زیور رخشان
 سزاست گوهر دانش، نه گوهر الوان

بزیر پر چو نگه کرد، دید پیکانی است
 ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی است
 که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است
 که مادری و پرستاری و نگهبانی است
 نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است
 که سقف خانه‌ی جمعیت پریشانی است
 پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندان است
 برای فرصت صیاد نیز، پایانی است
 گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی است

برای طائر آزاد، جای جولانی است
 هماره بهر توانا، فراخ میدانی است
 بساط ماست که ویران ز باد و بارانی است
 که لانه‌اش گه سعی و عمل، دبستانی است
 خبر نداشت که در دست دهر چوگانی است
 همین بس است که او را سری و سامانی است
 زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
 که چند قطره‌ی خونم، بدست و دامانی است
 بهای خار و خس آشیان ویرانی است
 بشهر کوچک خود، مور هم سلیمانی است
 گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی است
 جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
 چو نیک درنگری، هر چه هست عنوانی است

چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم
 زمانه عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت
 همیشه خانه‌ی بیداد و جور، آباد است
 نگفته ماند سخنهای من، خوشا مرغی
 مرا هر آنکه در افکند همچو گوی بسر
 ز رنج بی سر و سامانی منش چه غم است
 حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
 کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم
 هزار کاخ بلند، ار بنا کند صیاد
 چه لانه‌ای و چه قصری، اساس خانه یکی است
 ز دهر، گر دل تنگ فشار دید چه غم
 چه برتریست ندانم بمرغ، مردم را
 درین قبیله‌ی خودخواه، هیچ شفقت نیست

فریب آشتی

که چند دشمنی از بهر حرص و آز کنیم
 براه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کنیم
 وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم
 بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم
 اگر که گوش به پند تو حیل‌ساز کنیم
 بخلوتی که تو شاهد شوی، چه راز کنیم
 نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کنیم
 که ما اشاره‌ها بدان زخم جانگداز کنیم
 نه قصه‌ای ز نشیب و نه از فراز کنیم
 اگر که پای، ازین بیشتر دراز کنیم
 بروی دشمن خود، در چگونه باز کنیم
 حقیقت است، چرا صحبت از مجاز کنیم

ز حيله، بر در موشی نشست گربه و گفت
 بیا که رایت صلح و صفا برافرازیم
 بیا که حرص دل و آز دیده را بکشیم
 بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم
 بگفت، کارشناسان بما بسی خندند
 ز توشه‌ای که تو تعیین کنی، چه بهره بریم
 رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن
 خود، آگهی که چه کردی بما، دگر میسند
 بلای راه تو بس دیده‌ایم، به که دگر
 دگر بکار نیاید گلیم کوتاه ما
 خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم
 حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما

فلسفه

نخودی گفت لوبیائی را
گفت، ما هر دو را بیاید پخت
رمز خلقت، بما نگفت کسی
کس، بدین رزمگه ندارد راه
بدرازی و گردی من و تو
هر دو، روزی در اوفتیم بدیگ
نتوان بود با فلک گستاخ
سوی مخزن رویم زین مطبخ
برویم از میان و دم نزنیم
این چه خامی است، چون در آخر کار
گر چه در زحمتیم، باز خوشیم
دهر، بر کار کس نپردازد
چون تن و پیرهن نخواهد ماند
ما کز انجام کار بی‌خبریم

کز چه من کردم این چنین، تو دراز
چاره‌ای نیست، با زمانه بساز
این حقیقت، می‌رس ز اهل مجاز
کس، درین پرده نیست محرم راز
ننهد قدر، چرخ شعبده‌باز
هر دو گردیم جفت سوز و گداز
نتوان کرد بهر گیتی ناز
سر این کیسه، گردد آخر باز
بخروشیم، لیک بی آواز
آتش آمد من و تو را دمساز
که بما نیز، خلق راست نیاز
هم تو، بر کار خویشان پرداز
چه پلاس و چه جامه‌ی ممتاز
چه توانیم گفتن از آغاز

قائد تقدیر

کرد آسیا ز آب، سحرگاه باز خواست
از چیره‌دستی تو، مرا صبر و تاب رفت
هر روز، قسمتی ز تنم خاک میشود
آسوده‌اند کارگران جمله، وقت شب
گردیدن است کار من، از ابتدای کار
فرسودن من از تو بدینسان، شگفت نیست
زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد
با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده‌ای
در دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است
بیهوده چند عرصه بمن تنگ می‌کنی

کای خودپسند، با منت این بدسری چراست
از خیره‌گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست
وان خاک، چون نسیم بمن بگذرد، هب است
چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست
آگه نیم کزین همه گردش، چه مدعاست
این چشمه‌ی فساد، ندانستم از کجاست
شاید که بازگشت تو، این درد را دواست
آلودگی، چگونه درین پاکی و صفاست
بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست
بهر گذشتن تو بصحرا، هزار جاست

ما رهرویم و قائد تقدیر، رهنماست
 بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست
 هرگز نگفته‌ام که سموم است یا صیاست
 بر حالم، این پریشی و افتادگی گواست
 طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
 بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست
 گر حله یمانی و گر کهنه بوریاست
 با من نگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست
 آن قطره گاه در زمی و گاه در سماست
 سرگشته دیده‌اید که او را نه سر، نه پاس
 کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست
 و نه بکوه‌سار، بسی سنگ بی‌بهاست
 آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست
 سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی رواست
 از کارگاه دهر، همین کارمان سزاست
 کشتی، مبرهن است که محتاج ناخداست
 هر چه آن بما کنند، نه از ما، نه از شماست
 در دست دیگریست، گر آب و گر آسیاست

خندید آب، کین ره و رسم از من و تو نیست
 من از تو تیره‌روزترم، تنگدل مباش
 لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
 از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام
 همواره جود کردم و چیزی نخواستم
 بس شاخه کز فتادگیم بر فراشت سر
 ز الودگی، هر آنچه رسیدست شسته‌ام
 از رود و دشت و دره گذشتیم هزار سال
 هر قطره‌ام که باد پراکنده میکند
 سر گشته‌ام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام
 از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب
 قدر تو آن بود که کنی آرد، گندمی
 گر رنج میکشیم چه غم، زانکه خلق را
 آبم من، ار بخار شوم در چمن، خوش است
 چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند
 با عزم خویش، هیچیک این ره نمیرویم
 در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج، لیک
 از ما چه صلح خیزد و جنگ، این چه فکر تست

قدر هستی

که صفای تو بجز یکدم نیست
 مرگ، با هستی من توام نیست
 پشتم از بار حوادث، خم نیست
 خانه‌ی دولت تو، محکم نیست
 سرنوشت همه کس، با هم نیست
 نیست یک گل، که دمی خرم نیست
 تا تو اندیشه کنی، آنهم نیست

سرو خندید سحر، بر گل سرخ
 من بیک پایه بمانم صد سال
 من که آزد و خوش و سرسبزم
 دولت آنست که جاوید بود
 گفت، فکر کم و بسیار مکن
 ما بدین یکدم و یک لحظه خوشیم
 قدر این یکدم و یک لحظه بدان

گل اگر نیز نماند، غم نیست
خوشتر از باد صبا، همدم نیست
تا بکاریش توان زد، کم نیست
هیچگه چهره‌ی ما در هم نیست
زخم بس هست، ولی مرهم نیست
چه توان کرد، فلک حاتم نیست
آبت از کوثر و از زمزم نیست
که گرفتار، درین عالم نیست
ماهتاب و چمن و شبنم نیست
در خور این غم و این ماتم نیست
درس تقدیر، بجز مبهم نیست
شمع این پرتگه مظلم نیست

چونکه گلزار نخواهد ماندن
چه غم ار همدم من نیست کسی
عمر گر یک دم و گر یک نفس است
ما بخندیم به هستی و به مرگ
آشکار است ستمکاری دهر
یک ره ار داد، دو صد راه گرفت
تو هم از پای در آئی ناچار
باید آزاده کسی را خواندن
گل چرا خوش ننشیند، دائم
یک نفس بودن و نابود شدن
هر چه خواندیم، نگشتیم آگه
شمع خردی که نسیمش بکشد

قلب مجروح

کز کودکان کوی، بمن کس نظر نداشت
آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت
کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت
مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نداشت
آن شاه شد که جامه‌ی خلقان ببر نداشت
این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت
کو موزه‌ای بپا و کلاهی بسر نداشت
آئین کودکی، ره و رسم دگر نداشت
وین شمع، روشنائی ازین بیشتر نداشت
کس جز من و تو، قوت ز خون جگر نداشت
دینار و درهمی، پدر من مگر نداشت
از دانه‌های گوهر اشکت، خبر نداشت
چیزی بغیر تیشه و گهی آستر نداشت

دی، کودکی بدامن مادر گریست زار
طفلی، مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
اطفال را بصحبت من، از چه میل نیست
امروز، اوستاد بدرسم نگه نکرد
دیروز، در میانه‌ی بازی، ز کودکان
من در خیال موزه، بسی اشک ریختم
جز من، میان این گل و باران کسی نبود
آخر، تفاوت من و طفلان شهر چیست
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
همسایگان ما بره و مرغ میخورند
بر وصله‌های پیرهنم خنده می‌کنند
خندید و گفت، آنکه بفقر تو طعنه زد
از زندگانی پدر خود می‌پرس، از آنک

این بوریای کهنه، بصد خون دل خرید
بس رنج برد و کس نشمردش به هیچ کس
طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست
نساج روزگار، درین پهن بارگاه

کار آگاه

گر بهی پیری، ز شکار اوفتاد
ناخنش از سنگ حوادث شکست
از طمع و حمله و پیکار ماند
کودک دهقان، بسرش کوفت مشت
گر بهی همسایه، دمش را گزید
بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت
تیره شد آن دیدهی آئینهوار
از غم کشک و کره، خوناب خورد
دوده نمیسود به گوش و به دم
حیله و تزویر، فراموش کرد
مایهی هستیش، ز تن رفته بود
گر به چو رنجور و گرفتار شد
در همه جا خفت و به هر سو نشست
گر به چو دید آن ره و رسم تباه
گفت بخود، کاین چه در افتادنست
زندهام و موش نترسد ز من!
گر چه نمییدم از دست، کار
گر چه مرا نیروی پیکار نیست
به که از امروز شوم کاردان
گر که بینم سوی موشان بخشم
زخم زخم، گر چه بفرسوده چنگ

رختش، گه آستین و گهی آستر نداشت
گمنام زیست، آنکه ده و سیم و زر نداشت
شاخی که از تگرگ نگون گشت، بر نداشت
از بهر ما، قماشی ازین خوبتر نداشت

زار بنالید و نزار اوفتاد
دزد قضا و قدرش راه بست
کارگر از کار شد و کار ماند
مطبخیش هیمه زد و سوخت پشت
از سگ بازار، جفاها کشید
از تنش، آن موی چو سنجاب ریخت
گرسنه ماند، آن شکم بیقرار
در عوض شیر، بسی آب خورد
حمله نمیکرد به دیگ و به خم
گر بهی پیر فلکش، موش کرد
نیروی دندان و دهن رفته بود
موش بد اندیش، در انبار شد
بند ز هر کیسه و انبان گسست
پای کشان، کرد به انبار راه
تا رمقی در دل و جان در تن است
مردهام از کاهلی خویشتن
آگهم از کارگه روزگار
موش از این قصه، خبردار نیست
تا که به کاری بردم آسمان
جمله بیندند ز اندیشه چشم
حمله کنم، گر چه بود عرصه تنگ

گر به چو آن همت و تدبیر کرد
 بر زنج از حيله بيفکند باد
 جست و خراشيد زمين را بدست
 موشک چندی، چو بدینسان گرفت
 تا نرود قوت بازوی تو
 تا نربودند ز دستت عنان
 روی متاب از ره تدبیر و رای
 بر همه کاری، فلک افزار داد
 هر که درین راه رود سر گران
 تا گهري در صدف کار بود

آن شکم گرسنه را سیر کرد
 موش بترسید و ز ترس ایستاد
 موش بلرزید و همانجا نشست
 رنج ز تن، درد ز دندان گرفت
 نشکند ایام، ترازوی تو
 جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
 تا شودت پیر خرد، رهنمای
 پشت قوی کرد، سپس بار داد
 پیشتر افتند ازو دیگران
 گوهری وقت، خریدار بود

کارگاه حریر

به کرم پيله شنیدم که طعنه زد حلزون
 پی هلاک خود، ای بیخبر، چه میکوشی
 بدست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن
 چو ما، برو در و دیوار خانه محکم کن
 بگفت، قدر کسی را نکاست سعی و عمل
 بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد
 بدیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند
 بروز مرگم، اگر پيله گور گشت و کفن
 مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
 ز جانفشانی و خون خوردن قبيله‌ی ماست

که کار کردن بیمزد، عمر باختن است
 هر آنچه ریشته‌ای، عاقبت ترا کفن است
 دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
 مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
 خیال پرورش تن، ز قدر کاستن است
 کسی که همچو تو، دائم بفکر خویشتن است
 شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است
 بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است
 بهر بساط که ابریشمی است، کار من است
 پرند و دیبه‌ی گلرنگ، هر کرا بتن است

کاروان چمن

گفت با صید قفس، مرغ چمن
 بگشای این قفس و بیرون آی
 گفت، با شبرو گیتی چکنم
 که گل و میوه، خوش و تازه رس است
 که نه در باغ و نه در سیزه، کس است
 که سحر دزد و شبانگه عسس است

ای بسا دام، که در پیش و پس است
 هر کجا مینگرم، خار و خس است
 قفس، آخر نه همین یک قفس است
 اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است
 سبزه‌اش اسب و صبایش جرس است
 که سرانجام هوی و هوس است
 آه سردی است که نامش نفس است
 آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

ای بسا گوشه، که میدان بلاست
 در گلستان جهان، یک گل نیست
 همچو من، غافل و سرمست میر
 چرخ پست است، بلندش مشمار
 کاروان است گل و لاله بباغ
 ز گرفتاری من، عبرت گیر
 حاصل هستی بیهوده‌ی ما
 چشم دید این همه و گوش شنید

کارهای ما

نکرده پرسش چوگان، هوای گو کردیم
 تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم
 بروز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم
 هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم
 ببین چه بیهده تفسیر «جاهدوا» کردیم
 چو آب خشک شد، اندیشه‌ی سبو کردیم
 ملول گشت، چو ما رسم و ره نکو کردیم
 که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم
 از آن زمان که نشیمن درین کرو کردیم
 نه همچو سبزه، نشاطی بطرف جو کردیم
 از آن بورطه‌ی تاریک جهل، رو کردیم
 چو سوزنی ز نخ افتاد، جستجو کردیم
 هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
 همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
 به توسنیشش، چو یک چند تاخت، خو کردیم
 هماره بر سر این لاشه، های و هو کردیم
 بجبر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم
 بکار خویش نپرداختیم، نوبت کار
 بوقت همت و سعی و عمل، هوس راندیم
 عبث به چه نفتادیم، دیو آز و هوی
 بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
 چونان ز سفره ببرند، سفره گستریدیم
 اگر که نفس، بداندیش ما نبود چرا
 چو عهدنامه نوشتیم، اهرمن خندید
 هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد
 نه همچو غنچه، بدامان گلبنی خفتیم
 چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل
 بعمر گم شده، اصلا نسوختیم، ولیک
 بغیر جامه‌ی فرصت، که کس رفوش نکرد
 تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم
 سمند توسن افلاک، راهوار نگشت
 ز فرط آز، چو مردار خوار تیره درون
 چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان

ز رشوه، اسب خریدیم و خانه و ده و باغ
از آن ز شاخ حقایق، بما بری نرسید

باشک بیوه زنان، حفظ آبرو کردیم
که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم

کرباس و الماس

یکی گوهر فروشی، ثروت اندوز
نهادش در میان کیسه‌ای خرد
درافکندش بصندوقی از آهن
بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد
ز بند و بست، چون شد کیسه آگاه
چو مهر و اشتیاق گوهری دید
نه تنها بود و میانگاشت تنهاست
گمان کرد، از غرور و سرگرانی
بدان بیمایگی، گردن برافراشت
ز حرف نرخ و پیغام خریدار
بخود گفت این جهان افروزی از ماست
نبود ار حکمتی در صحبت من
جمال و جاه ما، بسیار بودست
بهای ما فزون کردند هر روز
مرا نقاد گردون قیمتی داد
بدو الماس گفت، ای یار خودخواه
چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی
چه نسبت با جواهر، ریسمان را
نباشد خودپسندی را سرانجام
اگر گوهر فروش، اینجا گذر داشت
بمخزن، گر شبی چون و چرا رفت
تو مثنی پنبه، من پرورده‌ی کان
چو در دامن گرفتی گوهری پاک

بدست آورد الماسی دل افروز
ببستش سخت و سوی مخزنش برد
بشام اندر، نهفت آن روز روشن
چراغ ایمن نمود، از فتنه‌ی باد
حساب کا رخود گم کرد ناگاه
ببالید و بسی خود را پسندید
نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست
که بهر اوست رنج پاسبانی
فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت
بوزن و قدر خویش، افزود بسیار
بنام ماست، هر رمزی که اینجاست
چه می‌کردم درین صندوق آهن
عجب رنگی درین رخسار بودست
عجب رخشنده بود این بخت پیروز
که بستندم چنین با قفل پولاد
نه تنهائی، رفیقی هست در راه
قرین ما شدی، ما را ندیدی
چه خویشی، ریسمان و آسمان را
کسی دیبا نیافد با نخ خام
نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت
نه از بهر شما، از بهر ما رفت
تو چون شب تیره، من صبح درخشان
ترا بگرفت دست چرخ از خاک

چو بر گیرند این پاکیزه گوهر
 تو پنداری ره و رسم تو نیکوست
 از آن معنی، نکردندت فراموش
 از آن کردند در کنجی نهانت
 چو نقش من فتد زین پرده بیرون
 نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی
 به پیرامون من، دارند شب پاس
 نظر بازی نمود، آن یار دلجوی
 ترا بگشود و ما گشتیم روشن
 صفای تن، ز نور جان پاک است

گشایند از تو بند و قفل از در
 ترا همسایه نیکو بود، ای دوست
 که داری همچو من، جانی در آغوش
 که بسپردند گنجی شایگانان
 شود کار تو نیز آنگه دگرگون
 نه غیر از ریسمانت، تار پودی
 تو کرباسی، مرا خوانند الماس
 ترا برداشت، تا بیند مرا روی
 ترا بر بست و ما ماندیم ایمن
 چو آن بیرون شد، این یک مشت خاک است

کعبه‌ی دل

گه احرام، روز عید قربان
 که من، مرآت نور ذوالجلالم
 مرا دست خلیل الله برافراشت
 نباشد هیچ اندر خطه‌ی خاک
 چو بزم من، بساط روشنی نیست
 بسی سرگشته‌ی اخلاص داریم
 اساس کشور ارشاد، از ماست
 چراغ این همه پروانه، مائیم
 پرستشگاه ماه و اختر، اینجاست
 در اینجا، بس شهان افسر نهادند
 بسی گوهر، ز بام آویختندم
 بصورت، قبله‌ی آزادگانیم
 کتاب عشق را، جز یک ورق نیست
 مقدس همتی، کاین بارگه ساخت
 درین درگاه، هر سنگ و گل و گاه

سخن میگفت با خود کعبه، زینسان
 عروس پرده‌ی بزم و صالم
 خداوندم عزیز و نامور داشت
 مکانی همچو من، فرخنده و پاک
 چو ملک من، سرای ایمنی نیست
 بسی قربانیان خاص داریم
 بنای شوق را، بنیاد از ماست
 خداوند جهان را خانه، مائیم
 حقیقت را کتاب و دفتر، اینجاست
 بسی گردن فرازان، سر نهادند
 بسی گنجینه، در پا ریختندم
 بمعنی، حامی افتادگانیم
 در آن هم، نکته‌ای جز نام حق نیست
 مبارک نیستی، کاین کار پرداخت
 خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه

«انا الحق» میزنند اینجا، در و بام
 در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند
 بلندی را، کمال از درگه ماست
 در اینجا، رخصت تیغ آختن نیست
 نه دام است اندرین جانب، نه صیاد
 خوش آن استاد، کاین آب و گل آمیخت
 خوش آن درزی، که زرین جامه‌ام دوخت
 مرا، زین حال، بس نام‌آوریهاست
 بدو خندید دل آهسته، کای دوست
 چنان رانی سخن، زین توده‌ی گل
 ترا چیزی برون از آب و گل نیست
 ترا گر ساخت ابراهیم آذر
 ترا گر آب و رنگ از خال و سنگ است
 ترا گر گوهر و گنجینه دادند
 ترا در عیده‌ها بوسند درگاه
 ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد
 ترا تاج از ز چین و کشرم آرند
 ز دیبا، گر ترا نقش و نگاریست
 تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم
 ترا گر مروه‌ای هست و صفائی
 درینجا نیست شمعی جز رخ دوست
 ترا گر دوستدارند اختر و ماه
 ترا گر غرق در پیرایه کردند
 درین عزلتگه شوق، آشناهاست
 بظاهر، ملک تن را پادشائیم
 درینجا رمز، رمز عشق بازی است
 درین گرداب، قربانهاست ما را

ستایش می‌کنند، اجسام و اجرام
 سخن گویان معنی، بی زباند
 پر روح‌الامین، فرش ره ماست
 کسی را دست بر کس تاختن نیست
 شکار آسوده است و طائر آزاد
 خوش آن معمار، کاین طرح نکو ریخت
 خوش آن بازارگان، کاین حله بفروخت
 بگردون بلندم، برتریهاست
 ز نیکان، خود پسندیدن نه نیکوست
 که گوئی فارغی از کعبه‌ی دل
 مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست
 مرا بفراشت دست حی داور
 مرا از پرتو جان، آب و رنگ است
 مرا آرامگاه از سینه دادند
 مرا بازست در، هرگاه و بیگاه
 مرا معمار هستی، کرد آباد
 مرا تفسیری از هر دفتر آرند
 مرا در هر رگ، از خون جویباریست
 تو از خاکی و ما از جان پاکیم
 مرا هم هست تدبیری و رائی
 وگر هست، انعکاس چهره‌ی اوست
 مرا یارند عشق و حسرت و آه
 مرا با عقل و جان، همسایه کردند
 درین گمگشته کشتی، ناخداهاست
 بمعنی، خانه‌ی خاص خدائیم
 جز این نقشی، هر نقشی مجازی است
 بخون آلوده، پیکانهاست ما را

ازین دریا، بجز ساحل ندیدی
 کجا ز آلودگیها باک دارد
 چه قندیلی است از جان روشناتر
 خوش آن مرغی، کازین شاخ آشیان کرد
 کند در سجدگاه دل، نمازی
 که دل چون کعبه، زالایش تهی داشت

تو، خون کشتگان دل ندیدی
 کسی کاو کعبه‌ی دل پاک دارد
 چه محرابی است از دل با صفاتر
 خوش آن کو جامه از دیبای جان کرد
 خوش آنکس، کز سر صدق و نیازی
 کسی بر مهتران، پروین، مهی داشت

کمان قضا

که بسی گیر و دار در ره ماست
 که نهان، فتنه‌ها به پیش و قفاست
 دهر بی‌باک و چرخ، بی‌پرواست
 دام، مانند گلشنی زیباست
 ای بسا رنگ خوش، که جانفرساست
 که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست
 هر کجا سفره‌ایست، نان آنجاست
 گریه‌ی فربه‌ی است، میان سراسر است
 خنجر روزگار، خون پالاست
 هر گذرگه، نه در خور هر پاست
 پا در آن ره منه، که راه بلاست
 گرز امروز بگذرد، فرداست
 روز، هنگام خواب و نشو و نماست
 که بسی قامت از جفاش، دوتااست
 عقل من، بیشتر ز عقل شماست
 تله و دام، دیده‌ام که کجاست
 میشناسم چه راه، راه خطاست
 پند و اندرز دیگران بیجاست
 نظری تند کرد، بر چپ و راست

موشکی را بمهر، مادر گفت
 سوی انبار، چشم بسته مرو
 تله و دام و بند بسیار است
 تله مانند خانه‌ایست نکو
 ای بسا رهنما که راهزن است
 ز آهنین میله، گردکان مرَبای
 هر کجا مسکنی است، کالائی است
 تله‌ی محکمی به پشت در است
 آنچنان رو، که غافلت نکشند
 هر نشیمن، نه جای هر شخصی است
 اثر خون، چو در رهی بینی
 هرگز ایمن مشو، که حمله‌ی چرخ
 وقت تاراج و دستبرد، شب است
 سر میفراز نزد شیرو دهر
 موشک آزرده گشت و گفت خموش
 خبرم هست ز آفت گردون
 از فراز و نشیب، آگاهم
 هر کسی جای خویش میداند
 این سخن گفت و شد ز لانه برون

دید در تله‌ی نو رنگین
 هیچ آگه نشد ز بی‌خردی
 یا در آن روشنی، چه تاریکی است
 بانگ برداشت، کاین نشیمن پاک
 تله گفتا، مایست در بیرون
 اگر ت زاد و توشه نیست، چه غم
 جای، تا کی کنی بزیر زمین
 اندرین خانه، بین رهن نیست
 نشنیدم بنا، چنین محکم
 جای انده، درین مکان شادبست
 موش پرسید، این کمانک چیست
 اندر آی و بچشم خویش بین
 موشک از شوق جست و شد بدرون
 بهر خوردن، چو کرد گردن کج
 رفت سودی کند، زیان طلبید
 کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت
 رسم آزادگان چه میداند
 خویش را دردمند از مکن
 عزت از نفس دون مجو، پروین

گردکانی در آهنی پیداست
 کاندران سهمگین حصار، چهارست
 یا در آن یکدلی، چه روی و ریاست
 چه مبارک مکان روح‌افزاست
 بدرون آی، کاین سراچه تراست
 زانکه این خانه، پر ز توش و نواست
 رونق زندگی ز آب و هواست
 هر چه هست، ایمنی و صلح و صفاست
 گر چه در دهر، صد هزار بناست
 جای نان، اندرین سرا حلواست
 تله خندید، کاین کمان قضاست
 کاندرین پرده‌ها، چه شعبده‌هاست
 تا که او جست، بانگ در بر خاست
 آهنی رفت و بر گلویش راست
 خواست بر تن فزاید، از جان کاست
 گر بچاه است، دم مزن که چراست
 تیره‌بختی که پای بند هوی ست
 که نه هر درد را امید دواست
 کاین سیه رای، گمره و رسواست

کوتاه نظر

شمع بگریست گه سوز و گداز
 بسوی من نگذشت، آنکه همی
 بسرش، فکر دو صد سودا بود
 گفت پروانه‌ی پر سوخته‌ای
 من بی‌پای تو فکندم دل و جان
 پر خود سوختم و دم نزدم

کاز چه پروانه ز من بیخبر است
 سوی هر برزن و کویش گذر است
 عاشق آنست که بی پا و سر است
 که ترا چشم، بایوان و در است
 روزم از روز تو، صد ره بتر است
 گر چه پیرایه‌ی پروانه، پر است

سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
 تو که بر آتش خویشت نظر است
 آنکه سر تا قدم، اندر شرر است
 دگر از من، چه امید دگر است
 مهلت شمع ز شب تا سحر است
 هر نفس، آتش من بیشتر است
 صفت مردم کوتاه نظر است

کس ندانست که من میسوزم
 آتش ما ز کجا خواهی دید
 به شرار تو، چه آب افشانند
 با تو میسوزم و میگردم خاک
 پر پروانه ز یک شعله بسوخت
 سوی مرگ، از تو بسی پیشترم
 خویشتن دیدن و از خود گفتن

کودک آرزومند

مانیم ما همیشه بتاریک خانه‌ای
 در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
 از گل بسبزه‌ای و ز بامی بخانه‌ای
 کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای
 کاگه شوی ز فتنه‌ی دامی و دانه‌ای
 چون سازد از تو، حوادث نشانه‌ای
 گیتی، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای
 اقبال، قصه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای
 مقدر نیست، خوشدلی جاودانه‌ای
 بحری بود، که نیستش اصلا کرانه‌ای
 تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای
 منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای
 غیر از تو هیچ نیست، تو اندر میانه‌ای
 آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
 در دست روزگار، بود تازیانه‌ای
 آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای

دی، مرغی بمادر خود گفت، تا بچند
 من عمر خویش، چون تو نخواهم تباه کرد
 آید مرا چو نوبت پرواز، بر پر
 خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی
 آگاه و آزموده توانی شد، آن زمان
 زین آشیان ایمن خود، یادها کنی
 گردون، بر آن رهست که هر دم زند رهی
 باغ وجود، یکسره دام نوائب است
 پنهان، بهر فراز که بینی نشیبهاست
 هر قطره‌ای که وقت سحر، بر گلی چکد
 بنگر، به بلبل از ستم باغبان چه رفت
 پرواز کن، ولی نه چنان دور ز آشیان
 بین بر سر که چرخ و زمین جنگ میکنند
 ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است
 هر کس که توسنی کند، او را کنند رام
 بسیار کس، ز پای در آورد اسب از

کوه و کاه

بخنده گفت، که کار تو شد ز جهل، تباه
 همیشه، روی تو زرد است و روزگار، سیاه
 تو گه باوج سمائی و گاه در بن چاه
 گر از تو کار نیاید، زمانه را چه گناه
 ترا نه جای نشستن بود، نه ز خفتنگاه
 نه ای تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه
 پلنگ و شیر، بسوی من آورند پناه
 نه سیر مهر زبونم کند، نه گردش ماه
 در اوفتادن بیجا و جستن بیگاه
 مخند خیره، بافتادگان هر سر راه
 سوی تو نیز کشد شبرو سپهر، سپاه
 بیک دقیقه، ز من هیچتر شوی ناگاه
 خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه
 شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد، گیاه
 مرا که جز پر کاهی نیم، چه رتبت و جاه
 خوش آن تنی که نبردست، بار کفش و کلاه
 شوند جمله سرانجام، صید این روباه
 قضا چو حکم نویسند، چه داوری، چه گواه
 چو تندباد حوادث و زد، چه کوه و چه کاه
 که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه

بچشم عجب، سوی کاه کرد کوه نگاه
 ز هر نسیم بلرزی، ز هر نفس بپری
 مرا بچرخ برافراشت بردباری، سر
 کسی بزرگ نگردهد مگر ز کار بزرگ
 مرا نبرد ز جا هیچ دست زور، و لیک
 مرا ز رسم و ره نیک خویش، قدر فزود
 گهر ز کان دل من، برند گوهریان
 نه باک سلسله دارم، نه بیم آفت سیل
 بنزد اهل خرد، سستی و سبکساریست
 بگفت، رهن گیتی ره تو هم بزند
 مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن
 قویتری ز تو، روزی ز پا در افکندت
 چه حاصل از هنر و فضل مردم خودبین
 گر از نسیم بترسم بخویش، ننگی نیست
 تو، جاه خویش فزون کن باستواری و صبر
 خوش آن کسی که چو من، سر ز پا نمیداند
 چه شاهباز توانا، چه ماکیان ضعیف
 بنای محکمه‌ی روزگار، بر ستم است
 چه فرق، گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم
 کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین

کیفر بی هنر

که ای دریغ، مرا ریشه سوخت زین آذر
 کنون چه رفت که ما را نه ساق ماند و نه سر
 میان لاله و نسرين و سوسن و عبهر
 چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر

بخویش، همیشه گه سوختن بزاری گفت
 همیشه سر بفلک داشتیم در بستان
 خوش آنزمان که مرا نیز بود جایگهی
 حریر سبز بتن بود، پیش از این ما را

من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان
 بوقت شیر، ز شیرم گرفت دایه‌ی دهر
 عبث بی‌باغ دمیدم که بار جور کشم
 ز بیخ کنده شدیم این چنین بجور، از آنک
 فکند بی سببی در تنور پیرزنم
 ز دیده، خون چکدم هر زمان ز آتش دل
 نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین
 مرا بنام پیرورد باغبان روزی
 چنان ز یاد زمان گذشته خرسندم
 نمود شبرو گیتیم سنگسار، از آنک
 ندید هیچ، بغیر از جفا و بد روزی
 چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار
 مرا چو نخل، بلندی و استقامت بود
 چه اوفتاد که گردون ز پا درافکندم
 چه وقت سوز و گداز است، شاخ نوری را
 بخنده گفت چنین، اخگری ز کنج تنور
 مگوی، بی‌گنهم سوخت شعله‌ی تقدیر
 کنون که پرده از این راز، برگرفت سپهر
 ز چون منی، چه توان چشم داشت غیر ستم
 به تیغ می‌نتوان گفت، دست و پای مبر
 من ار بدم، ز بداندیشی خود آگاهم
 ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست
 سزای باغ نبودی تو، باغبان چه کند
 خوشند کارشناسان، ترا چه دارد خوش
 بلند گشتن تنها بلندنامی نیست
 بطرف باغ، تهی دست و بی هنر بودن
 چو شاخه بار نیارد، چه برگ سبز و چه زرد

مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر
 نه با پدر نفسی زیستم، نه با مادر
 بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر
 ز تندباد حوادث، نداشتیم خبر
 شوم ز خار و خسی نیز، عاقبت کمتر
 کسی نکرد چو من خیره، خون خویش هدر
 خوش آنکسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر
 نگفت هیچ بگوشم، حدیث فتنه و شر
 که تیره‌بختی خود را نیمکنم باور
 ندید شاخی ازین شاخسار کوتاه‌تر
 هر آنکه همنفسش سفله بود و بد گوهر
 کسبیکه اخگر جانسوز را شود همسر
 چه شد که بی‌گنهم واژگونه گشت اختر
 چه شد که از همه عالم بمن فتاد شرر
 چه کرده‌ایم که ما را کنند خاکستر
 که وقت حاصل باغ، از چه رو ندادی بر
 همین گناه تو را بس، که نیستی بر ور
 به آنکه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر
 ز همنشین جفا جو، گریختن خوشتر
 بگرگ می‌نتوان گفت، میش و بره مدر
 هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر
 من آتشم، ز من و زشت رانیم بگذر
 پسر چو ناخلف افتاد، چیست جرم پدر
 هنرورند بزرگان، ترا چه بود هنر
 بمیوه نخل شد، ای دوست، برتر از عرعر
 برای تازه نهالان، خسارتست و خطر
 چو چوب همسر آذر شود، چه خشک و چه تر

بسوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در
 بجز بدی، ندهد بدسرشت را کیفر
 تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر
 تنت چگونه چنین فربه است و جان لاغر
 دمی در آینه‌ی روشن جهان، بنگر
 ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر
 نیفکنند ز هر حمله‌ی سپهر، سپر
 عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر
 نخورده باده کسی، رایگان ازین ساغر
 برای بوی خوشی، عود سوخت در مجمر

بکوی نیکدلان، نیست جز نکوئی راه
 کسبیکه داور کردارهای نیک و بد است
 بدان صفت که توئی، نقش هستیت بکشند
 اگر ز رمز بلندی و پستی، آگاهی
 اگر ز کار بد نیک خویش، بی‌خبری
 هزار شاخه‌ی سرسبز، گشت زرد و خمید
 به روز حادثه، کار آگهان روشن رای
 ز خون فاسد تو، تن مریض بود همی
 بهای هر نم ازین یم، هزار خون دل است
 برای معرفتی، جسم گشت همسر جان

گذشته‌ی بی حاصل

فصل رحلت در این کتاب نبود
 نام طوفان و انقلاب نبود
 گر که همسایه‌ی عقاب نبود
 ورنه در راه، پیچ و تاب نبود
 اینکه در کوزه بود، آب نبود
 کار ایام را حساب نبود
 طوطی چرخ، جز غراب نبود
 همچو دزدیدن ثیاب نبود
 خم هستی، خم شراب نبود
 پرسش دیو را جواب نبود
 مگرت دوره‌ی شباب نبود
 هیچ گندم در آسیاب نبود
 زانکه در دست ما طناب نبود
 ملک معمور دل، خراب نبود
 پای نیکان، درین رکاب نبود

کاشکی، وقت را شتاب نبود
 کاش، در بحر بیکران جهان
 مرغکان میپراند این گنجشک
 ما ندیدیم و راه کج رفتیم
 اینکه خواندیم شمع، نور نداشت
 هر چه کردیم ماه و سال، حساب
 غیر مردار، طعمه‌ای نشناخت
 ره دل زد زمانه، این دزدی
 چو تهی گشت، پر نشد دیگر
 خانه‌ی خود، به اهرمن منمای
 دوره‌ی پیرت، چراست سیاه
 بس بگشت آسیای دهر، و لیک
 نکشید آب، دلو ما زین چاه
 گر نمی‌بود تیشه‌ی پندار
 زین منه، اسب آز را بر پشت

تو، فریب سراب تن خوردی
ز آتش جهل، سوخت خرمن ما
سال و مه رفت و ما همی خفتیم

در بیابان جان سراب نبود
گنه برق و آفتاب نبود
خواب ما مرگ بود، خواب نبود

گرگ و سگ

پیام داد سگ گله را، شبی گرگی
مرا بخشم میاور، که گرگ بدخشم است
جواب داد، مرا با تو آشنائی نیست
من از برای خور و خواب، تن نپروردم
مرا گران بخریدند، تا بکار آیم
مرا قلاده بگردن بود، پلاس به پشت
عنان نفس، ندامت چو غافلان از دست
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
هراس نیست مرا هیچگه ز حمله‌ی گرگ
هزار بار گریز اندمت به دره و کوه
شبان، بجرات و تدبیرم آفرینها خواند
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس
درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار
مرا نکشته، بغل درون نخواهی شد
جفای گرگ، مرا تازگی نداشت، هنوز
دو سال پیش، بدنجان دم تو برکندم
دکان کید، برو جای دیگری بگشای

که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم
درون تیره و دندان خون فشان دارم
که رهنی تو و من نام پاسبان دارم
همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم
نه آنکه کار چو شد سخت، سر گران دارم
چه انتظار ازین پیش، ز آسمان دارم
کنون بدست توانا، دو صد عنان دارم
ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس کم دلی بره‌ی جبان دارم
هزارها سخن، از عهد باستان دارم
من این قلاده‌ی سیمین، از آنزمان دارم
که عمر هاست بکوی وفا مکان دارم
شبان گرم نبرد، پاس کاروان دارم
دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم
سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم
کنون ز گوش گذشتی، چنین گمان دارم
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

گرگ و شبان

شنیدستم یکی چوپان نادان
در آن همسایگی، گرگی سیه کار
گرامی وقت را، فرصت شمردی

بخفتی وقت گشت گوسفندان
شدی همواره زان خفتن، خبردار
گهی از گله کشتی، گاه بردی

دراز آن خواب و عمر گله کوتاه
 ز پا افتادی، از زخم و گزندی
 بغفلت رفت زینسان روزگاری
 شبان را دیو خواب افکنده در دام
 ز آغل گله را تا دشت بردی
 نه آگه بود از رسم شبانی
 چو عمری گرگ بد دل، گله راند
 چو گرگ از گله هر شام و سحر کاست
 بکردار عسس، کوشید یک چند
 چنانش کوفت سخت و سخت بر بست
 بوقت کار، باید کرد تدبیر
 بگفت، ای تیره روز آزمندی
 بدینسان داد پاسخ، گرگ نالان
 نشاید وقت بیداری غنودن
 شبانی باید، ای مسکین، شبان را
 نه هر کو گله‌ای راند، شبان است
 تو، عیب کار خویش از خود نهفتی
 شدی پست، این نه آئین بزرگی است
 تو خفتی، کار از آن گردید دشوار
 چرا امروز پشت من شکستی
 شبانان نیستند از گرگ، ایمن
 نخسبد هیچ صاحب خانه آرام
 شبانان، آنقدر پرسند و پویند
 من از تدبیر و رای خانمانسوز
 چه غم گر شد مرا هنگام مردن
 مرا چنگال، روزی خون بسی ریخت
 بعمری شد ز خون آشامیم رنگ
 ز خون هر روز، رنگین آن چراگاه
 زمانی بره‌ای، گه گوسفندی
 نشد در کار، تدبیر و شماری
 بدام افتند مستان، کام ناکام
 بچنگ حیل‌های گرگش سپردی
 نه میدانست شرط پاسبانی
 دگر زان گله، چوپان را چه ماند
 شبان از خواب بی هنگام برخاست
 فکند آن دزد را، یکر روز در بند
 که گشت و گردون و پهلوش بشکست
 چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر
 تو گرگ بس شبان و گوسفندی
 نه چوپانی تو، نام تست چوپان
 شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن
 توان شب نخفتن، پاسبان را
 نه هر کو چشم دارد، پاسبان است
 بهنگام چرای گله، خفتی
 ندانستی که کار گرگ، گرگی است
 نشاید کرد با یکدست، ده کار
 کجا بود آن زمان این چوبدستی
 تو وارون بخت، ایمن بودی از من
 چو در نامحکم و کوته بود بام
 که تا گمگشته‌ای را، باز جویند
 در آغلهای بسی شب کرده‌ام روز
 پس از صد گوسفند و بره خوردن
 به گردنها و شریانها در آویخت
 بطرف مرغزاران، سبزه و سنگ

بسی گوساله را پهلو فشردم
اگر صد سال در زنجیر ماندم
شبان فارغ از گرگ بداندیش
کنون دیگر نه وقت انتقام است

بسی بزغاله را از گله بردم
نخستین روز آزادی، همانم
بود فرجام، گرگ گله‌ی خویش
که کار گله و چوپان، تمام است

گره گشای

پیرمردی، مفلس و برگشته بخت
هم پسر، هم دخترش بیمار بود
این، دوا میخواستی، آن یک پزشک
این، عسل میخواست، آن یک شوربا
روزها میرفت بر بازار و کوی
دست بر هر خودپرستی میگشود
هر امیری را، روان میشد ز پی
شب، بسوی خانه میمد زبون
روز، سائل بود و شب بیمار دار
صبحگاهی رفت و از اهل کرم
از دری میرفت حیران بر دری
ناشمرده، برزن و کوئی نماند
درهمی در دست و در دامن نداشت
رفت سوی آسیا هنگام شام
زد گره در دامن آن گندم، فقیر
گر تو پیش آری بفضل خویش دست
چون کنم، یارب، در این فصل شتا
میخرید این گندم ار یک جای کس
آن عدس، در شوربا میریختم
درد اگر باشد یکی، دارو یکی است
بس گره بگشوده‌ای، از هر قبیل

روزگاری داشت ناهموار و سخت
هم بلای فقر و هم تیمار بود
این، غذایش آه بودی، آن سرشک
این، لحافش پاره بود، آن یک قبا
نان طلب میکرد و میبرد آبروی
تا پیشیزی بر پیشیزی میفزود
تا مگر پیراهنی، بخشد به وی
قالب از نیرو تهی، دل پر ز خون
روز از مردم، شب از خود شرمسار
کس نداشت نه پیشیز و نه درم
رهنورد، اما نه پائی، نه سری
دیگرش پای تکاپویی نماند
ساز و برگ خانه برگشتن نداشت
گندمش بخشید دهقان یک دو جام
شد روان و گفت کای حی قدیر
برگشائی هر گره کایام بست
من علیل و کودکانم ناشتا
هم عسل زان میخریدم، هم عدس
وان عسل، با آب میمیختم
جان فدای آنکه درد او یکی است
این گره را نیز بگشا، ای جلیل

این دعا میکرد و می‌پیمود راه
دید گفتارش فساد انگیزه
بانگ بر زد، کای خدای دادگر
سالها نرد خدائی باختی
این چه کار است، ای خدای شهر و ده
چون نمی‌بیند، چو تو بیننده‌ای
تا که بر دست تو دادم کار را
هر چه در غربال دیدی، بیختی
من ترا کی گفتم، ای یار عزیز
ابلهی کردم که گفتم، ای خدای
آن گره را چون نیارستی گشود
من خداوندی ندیدم زین نمط
الغرض، برگشت مسکین دردناک
چون برای جستجو خم کرد سر
سجده کرد و گفت کای رب و دود
هر بلائی کز تو آید، رحمتی است
تو بسی ز اندیشه برتر بوده‌ای
زان بتاریکی گذاری بنده را
تیشه، زان بر هر رگ و بندم زنند
گر کسی را از تو دردی شد نصیب
هر که مسکین و پریشان تو بود
رزق زان معنی ندادندم خسان
ناتوانی زان دهی بر تندرست
زان به درها بردی این درویش را
اندرین پستی، قضایم زان فکند
من به مردم داشتم روی نیاز
من بسی دیدم خداوندان مال

ناگه افتادش به پیش پا، نگاه
وان گره بگشوده، گندم ریخته
چون تو دانائی، نمیداند مگر
این گره را زان گره نشناختی
فرقها بود این گره را زان گره
کاین گره را برگشاید، بنده‌ای
ناشنا بگذاشتی بیمار را
هم عسل، هم شوربا را ریختی
کاین گره بگشای و گندم را بریز
گر توانی این گره را برگشای
این گره بگشودنت، دیگر چه بود
یک گره بگشودی و آنهم غلط
تا مگر برچیند آن گندم ز خاک
دید افتاده یکی همیان زر
من چه دانستم ترا حکمت چه بود
هر که را فقری دهی، آن دولتی است
هر چه فرمان است، خود فرموده‌ای
تا ببیند آن رخ تابنده را
تا که با لطف تو، پیوندم زنند
هم، سرانجامش تو گردیدی طبیب
خود نمیدانست و مهمان تو بود
تا ترا دانم پناه بیکسان
تا بداند کنچه دارد زان تست
تا که بشناسد خدای خویش را
تا تو را جویم، تو را خوانم بلند
گرچه روز و شب در حق بود باز
تو کریمی، ای خدای ذوالجلال

بر در دونان، چو افتادم ز پای
گندم را ریختی، تا زر دهی
در تو، پروین، نیست فکر و عقل و هوش

هم تو دستم را گرفتی، ای خدای
رشته‌ام بردی، تا که گوهر دهی
ورنه دیگ حق نمی‌افتد ز جوش

گریهی بی سود

باغبانی، قطره‌ای بر برگ گل
گفت، من خندیده‌ام تا زاده‌ام
من، همی خندم برسم روزگار
خنده‌ی ما را، حکایت روشن است
لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم
من اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای
درس عبرت خواند از اوراق من
خرم، با آنکه خارم همسر است
نیست گل را، فرصت بیم و امید

دید و گفت این چهره جای اشک نیست
دوش، بر خندیدم بلبل گریست
کاین چه ناهمواری و ناراستیست
گریهی بلبل، ندانستم ز چیست
آنکه عمر جاودانی داشت، کیست
رفتنی هستیم، گر یک یا دو یست
هر که سوی من، بفکرت بنگریست
آشنا شد با حوادث، هر که زیست
زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

گفتار و کردار

به گربه گفت ز راه عتاب، شیر ژیان
خیال پستی و دزدی، تو را برد همه روز
گهی ز کاسه‌ی بیچارگان، بری گییا
ز ترکتازی تو، مانده بیوه‌زن ناهار
چرا زنی ره خلق، ای سیه دل، از پی هیچ
برای خوردن کشک، از چه کوزه میشکنی
بزخم قلب فقیران، چه کس نهد مرهم
مکن سیاه، سر و گوش و دم ز تابه و دیگ
نه ماست مانده ز آرت بخانه‌ی زارع
گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم
تو از چه، ملعبه‌ی دست کودکان شده‌ای

ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده، سرگردان
بسوی مطبخ شه، یا به کلبه‌ی دهقان
گهی ز سفره‌ی درماندگان، ربائی نان
ز حیل‌سازی تو، گشته مطبخی نالان
چه پر کنی شکم، ای خودپرست، چون انبان
قضا به پیرزن آنرا فروختست گران
وگر برند خسارت، چه کس دهد تاوان
سیاهی سر و گوش، از سیه‌دلیست نشان
نه شیر مانده ز جورت، بکاسه‌ی چوپان
شبی ز سگ رسدت فتنه، روزی از دربان
بچشم من نشود هیچکس ز بیم، عنان

برای خوردن و خوش زیستن، مکش وجدان
 بشرط آنکه کنی تیز، پنجه و دندان
 مرا زیون ننمودست، هیچ روز انسان
 به رای پیر، توانیم داشت بخت جوان
 نشانه‌ام ننمودست هیچ تیر و کمان
 چو هست گوی سعادت، تو هم بزن چوگان
 نمود در دل غاری تهی و تیره، مکان
 برای تجربه، گاهی بگوش داد تکان
 نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
 فرو برم بتن خصم، چنگ تیز چنان
 بوقت کار، توان کرد این خطا جبران
 نمود وحشت و اندیشه، گربه را ترسان
 دلش چو مرغ تپید، از خزیدن ثعبان
 ز تند باد حوادث، ز فتنه‌ی طوفان
 چو شاخ بلرزید زهره‌ی رخشان
 طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران
 چنین زنند ره خفتگان شب، دزدان
 بدست راهزنی، گشت رهروی عریان
 بجست بر سر دیوار کوتاه بستان
 زدند تا که در انبار، موشکان جولان
 مگر که روبه‌کی برد، مرغکی بریان
 بسوی غار شد اندر هوای طعمه، روان
 ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
 که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان
 نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
 دمی بروزنه‌ی سقف غار شد نگران
 ولیک شیر شدن، گربه را نبود آسان

بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن
 شکارگاه، بسی هست و صید خفته بسی
 مرا فریب ندادست، هیچ شب گردون
 مرا دلیری و کار آگهی، بزرگی داد
 زمانه‌ای نفعندست هیچگاه بدام
 چو راه بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی
 شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر
 گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم
 بخویش گفت، کنون کز نژاد شیرانم
 برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین
 نبود آگهیم پیش از این، که من چه کسم
 چو شد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه
 تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال
 گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست
 ز بیم، چشم زحل خون ناب ریخت بخاک
 در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
 شبان چو خفت، برآمد بیام آغل گرگ
 گذشت قافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی
 شغال پیر، بامید خوردن انگور
 خزید گربه‌ی دهقان به پشت خیک پنیر
 ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغائی
 پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر
 شنید گربه‌ی مسکین صدای پا و ز بیم
 ز فرط خوف، فراموش کرد گفته‌ی خویش
 نه ره شناخت، نه‌اش پای رفتن ماند
 نمود آرزوی شهر و در امید فرار
 گذشت گربگی و روزگار شیری شد

بناگهان ز کمینگاه خویش، جست پلنگ
 بزیر پنجه‌ی صیاد، صید نالان گفت
 بشهر، گربه و در کوهسار شیر شدم
 ز خودپرستی و آرم چنین شد آخر، کار
 گرفتم آنکه بصورت بشیر میمانم
 بلند شاخه، بدست بلند میوه دهد
 حدیث نور تجلی، بنزد شمع مگوی
 بدان خیال که قصری بنا کنی روزی
 چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو
 ببین ز دست چکار آیدت، همان میکن
 بهل که کان هوی را نیافت کس گوهر
 چگونه رام کنی توسن حوادث را
 منه، گرت بصری هست، پای در آتش

به ران گربه فرو برد چنگ خون افشان
 بدین طریق بمیرند مردم نادان
 خیال بیهده بین، باختم درین ره جان
 بنای سست بریزد، چو سخت شد باران
 ندارم آن دل و نیرو، همین بسم نقصان
 چرا که با نظر پست، برتری نتوان
 نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران
 به تیشه، کلبه‌ی آباد خود مکن ویران
 طبیب عقل، کند درد آز را درمان
 مباش همچو دهل، خودنما و هیچ میان
 مرو، که راه هوس را نیافت کس پایان
 تو، خویش را نتوانی نگاهداشت عنان
 مزن، گرت خردی هست، مشت بر سندان

گل بی عیب

بلبلی گفت سحر با گل سرخ
 گل خشبوی و نکوئی چو ترا
 هر که پیوند تو جوید، خوار است
 حاجب قصر تو، هر روز خسی است
 ما تو را سیر ندیدیم دمی
 عاشقان، در همه جا نشینند
 خار، گاهم سر و گه پای بخسب
 گل سرخی و نپرسی که چرا
 گفت، زیبائی گل را مستای
 آن خوشی کز تو گریزد، چه خوشی است
 ناگریز است گل از صحبت خار
 ما شکفتیم که پژمرده شویم

کاین همه خار بگرد تو چراست
 همنشین بودن با خار خطاست
 هر که نزدیک تو آید، رسواست
 بسر کوی تو، هر شب غوغاست
 خار دیدیم همی از چپ و راست
 خلوت انس و وثاق تو کجاست
 همنشین تو، عجب بی سر و پااست
 خار در مهد تو، در نشو و نماست
 زانکه یکره خوش و یکدم زیباست
 آن صفائی که نماند، چه صفا است
 چمن و باغ، بفرمان قضا است
 گل سرخی که دو شب ماند، گیاست

عاقبت، خوارتر از خار شود
 رو، گلی جوی که همواره خوش است
 این چنین خواسته‌ی بیغش را
 ما چو رفتیم، گل دیگر هست
 همه را کشتی نسیان، کشتی است
 چه توان داشت جز این، چشم ز دهر
 ز ترازوی قضا، شکوه مکن
 ره آن پوی که پیدایش ازوست
 نتوان گفت که خار از چه دمید
 چرخ، با هر که نشاندت بنشین
 بنده، شایسته‌ی تنهائی نیست
 گهر معدن مقصود، یکی است
 خلوتی خواه، کاز اغیار تهی است
 هر گلی، علت و عیبی دارد

گل پژمرده

صبحدم، صاحب‌دلی در گلشنی
 دید گل‌های سپید و سرخ و زرد
 بر لب جوها، دمیده لاله‌ها
 هر تنی، روشنتر از جانی شده
 برگ گل، شاداب و شبنم تابناک
 گوئی آن صاحب‌نظر، رائی نداشت
 نه سوی زیبا رخی میکرد روی
 هر طرف گل بود، آنجا وقت گشت
 در صف گلها، بید او ناگهان
 دور افتاده ز بزم یارها
 یکنفس بشکفته، یک دم زیسته
 شد روان بهر نظاره کردنی
 یاسمین و خیری و ریحان و ورد
 بر گل و سوسن، چکیده ژاله‌ها
 هر گل سرخی، گلستانی شده
 هر دو از آرایش پندار، پاک
 فکرت و شوق تماشائی نداشت
 نه گلی، نه غنچه‌ای میکرد بوی
 جمله را میدید، اما میگذشت
 که گل پژمرده‌ای گشته نمان
 خوی کرده با جفای خارها
 صبحدم، شبنم بر او بگریسته

زشت گشته، بر نکویان کرده پشت
 آن گل پژمرده چید و شد روان
 که نبودى عارف و صاحب‌نظر
 یک گل پژمرده با خود میبری
 وینکه بر ما برتری دادیش کیست
 لیک، ما را نکته‌ای در کار بود
 که نچیند کس، گل پژمرده را
 که بگردانند از افتاده، روی
 که زمانه عرصه بر وی تنگ
 دیگران را تا شبانگه وقت هست
 کاین چنین گل را نبوید هیچ کس
 ای عجب، امروزها دیروز شد
 این گل پژمرده، دیشب تازه بود
 زانکه چرخ پیر، بازارش شکست
 هم نظر بازان بر آن بگذرند
 کس نپرسد، کان گل پژمرده کو

رونقش بشکسته چرخ کوژ پشت
 الغرض، صاحب‌دل روشن روان
 جمله خندیدند گلهای دگر
 زین همه زیبایی و جلوه‌گری
 این معما را ندانستیم چیست
 گفت، گل در بوستان بسیار بود
 ما از آن معنی چیدیم، ای فتی
 کردم این افتاده زان ره جستجوی
 زان ببردیم این گل بی آب و رنگ
 وقت این گل می‌رود حالی ز دست
 من ببوئیدنش، زان کردم هوس
 دی شکفت از گلین و امروز شد
 عمر، چون اوراق بی شیرازه بود
 چون خریداران، گرفتیمش بدست
 چونکه گلهای دگر زیباترند
 خلق را باشد هوای رنگ و بو

گل پنهان

مپوش روی، بروی تو شادمان شده‌ایم
 بکوی عشق تو عمری است داستان شده‌ایم
 عجب مدار، که از چشم تو بد نهان شده‌ایم
 نشست‌ایم و بر این گنج، پاسبان شده‌ایم
 ازین گریستن و خنده، بد گمان شده‌ایم
 سحر، شکفته و هنگام شب خزان شده‌ایم
 چرا که نامزد باد مهرگان شده‌ایم
 برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده‌ایم
 ازین معامله ترسیده و گران شده‌ایم

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت
 مسوز زاتش هجران، هزار داستان را
 جواب داد، کازین گوشه‌گیری و پرهیز
 ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست
 تو گریه می‌کنی و خنده میکند گلزار
 مجال بستن عهدی بما نداد سپهر
 مباش فتنه‌ی زیبایی و لطافت ما
 نسیم صبحگهی، تا نقاب ما بدرید
 بکاست آنکه سبکسار شد، ز قیمت خویش

دو روزه بود، هوسرانی نظر بازان

گل خودرو

بطرف گلشنی، در نوبهاری

درخشنده، چو اندر درج گوهر

بدو گل گفت، کای شوخ سبکسار

تو در هر جا که بنشینی، گیاهی

در اینجا، نکته‌دانان بی شمارند

بسوی چون توئی، خوبان نبینند

شود گر باغبان، آگاه ازین کار

شرار کيفرت، دامن بگیرد

ز گلشن بر کنندت، خواه ناخواه

بدین بی رنگی و پستی و زشتی

بگفتا نام هر کس در شماری است

کس کاین نقش بر گل مینگارد

ترا گر باغبانی بود چالاک

ترا گر کرد استاد آبیاری

شما را گر چه رونق بیشتر بود

چه ترسانی ز آسیب شرارم

چه بودستیم جز خواب و خیالی

مرا در باغ، محکم ریشه‌ای نیست

بگامی میتوان بنیاد ما کند

جمال هر گلی، در جلوه و پوست

چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست

دمیدم تا بدانیدم که هستم

مپنداری که کار دهر، بازیست

بهر مهدم که خواباندند خفتم

همین بس است، که منظور باغبان شده‌ای

گلی خودرو، دمیدم از جو کناری

فروزنده، چو بر افلاک اختر

بجوی و جر، گل خودروست بسیار

بهر راهی که روئی، خار راهی

شما را در شمار ما نیارند

وگر روزی ببیندت، نچینند

کند کار ترا ایام، دشوار

وبال هستیت، گردن بگیرد

کنندت پایمال، اندر گذرگاه

چرا اندر ردیف ما نشستی

مرا نیز اندرین ملک، اعتباری است

حساب خار و خس را نیز دارد

مرا هم باغبانی کرد افلاک

مرا هم آب داد ابر بهاری

سوی ما نیز، گردون را نظر بود

چه کردم تا بسوزد روزگارم

که گیرد گردن ما را وبالی

ز داس و تیشه‌ام، اندیشه‌ای نیست

بهی میتوان از هم پراکند

چه فرق، از نو گلی پاکیزه، خودروست

که میگوید گل خودرو، نکونیست

فتادم تا نگوئی خودپرستم

مرا این اوفتادن، سرفرازیست

ز هر مرزی که گفتندم، شکفتم

نشستم، تا رخم شبنم بشوید
 درین بی رنگ و بوئی، رنگ و بوهاست
 سزد گر سرو و گل، بر ما بخندند
 بیاد من، کسی تخمی نیفشاند
 مرا با گل، خیال همسری نیست
 اگر چه گلشن ما، دشت و صحراست
 ز من، زین بیش کس خوبی نخواهد
 گرفتم جلوه و رنگی و تابی
 گلی زیبا شدم در باغ ایام

نشستم، تا رخم شبنم بشوید
 درین بی رنگ و بوئی، رنگ و بوهاست
 سزد گر سرو و گل، بر ما بخندند
 بیاد من، کسی تخمی نیفشاند
 مرا با گل، خیال همسری نیست
 اگر چه گلشن ما، دشت و صحراست
 ز من، زین بیش کس خوبی نخواهد
 گرفتم جلوه و رنگی و تابی
 گلی زیبا شدم در باغ ایام

گل سرخ

فروزنده خورشید، رنگش ببرد
 یکی ابر خرد، از سرش میگذشت
 بر آورد فریاد و شد بی قرار
 مرا برد بی آبی از چهر، رنگ
 وگر نه چرا کاست رنگم ز چهر
 بجورم ز دامان گلزار برد
 در آتش درافکند امروز و سوخت
 چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست
 بکشت و نپرسید این کشته کیست
 گلستان، همه روشن از روی من
 فرشته، سحرگاه بوسید و رفت
 ز ژاله، مرا گوهر گوش کرد
 که بودش بدامان من، خفت و خیز
 ز گلشن، بیبارگی پا کشید
 ز پیرایه‌ی صبح، پاکیزه‌تر
 ربودند آرایش تخت من

گل سرخ، روزی ز گرما فسرد
 در آن دم که پژمرد و بیمار گشت
 چو گل دید آن ابر را رهسپار
 که، ای روح بخشنده، لختی درنگ
 مرا بود دشمن، فروزنده مهر
 همه زیورم را بیکبار برد
 همان جامه‌ای را که دیروز دوخت
 چرا رشته‌ی هستیم را گسست
 گسست و ندانست این رشته چیست
 جهان بود خوشبوی از بوی من
 مرا دوش، مهتاب بوئید و رفت
 صبا همچو طفلم در آغوش کرد
 همان بلبل، آن دوستدار عزیز
 چو محبوب خود را سیه روز دید
 مرا بود دیهیم سرخی بسر
 بدینگونه چون تیره شد بخت من

نمیسوختم گر، ز گرما و رنج
 مرا روح بخش چمن بود نام
 گرم پرتو و رنگ، بر جای بود
 چو تاجم عروسان بسر میزدند
 بیکیاره از دوستداران من
 ازان راهم، امروز کس دوست نیست
 چو برتافت روی از تو، چرخ دنی
 توانا توئی، قطره‌ای جود کن
 که تا بار دیگر، جوانی کنم
 بدو گفت ابر، ای خداوند ناز
 همین لحظه باز آیم از مرغزار
 گر این یک نفس را شکبیا شوی
 دهم گوشوارت ز در خوشاب
 بگیرد خوشی، جای پژمردگی
 کنم خاطرت را ز تشویش، پاک
 ز من هر نمی، چشمه‌ی زندگی است
 نشاط جوانی ز سر بخشمت
 شود بلبل آگاه زین داستان
 در اقلیم خود، باز شاهی کنی
 بدین گونه چون داد پند و نوید
 همی تافت بر گل خور تابناک
 سیه گشت آن چهره از آفتاب
 چنانش سر و ساق، در هم فشرد
 ز رخساره‌اش رونق و رنگ رفت
 ره و رسم گردون، دل آزردنست
 چو باز آمد آن ابر گوهرفشان
 شکسته گلی دید بی رنگ و بوی
 نمیدادم، ای دوست، از دست گنج
 ندیده خوشی، فرصتم شد تمام
 مرا چهره‌ای بس دلارای بود
 چو پیرایه‌ام، بر کمر میزدند
 زمانه تهی کرد این انجمن
 که کاهیده شد مغز و جز پوست نیست
 همه دوستیها شود دشمنی
 مرا نیز شاداب و خشنود کن
 ز غم وارهم، شادمانی کنم
 بکن کوتاه، این داستان دراز
 نثارت کنم لل شاهوار
 دگر باره شاداب و زیبا شوی
 روان سازم از هر طرف، جوی آب
 نه اندیشه ماند، نه افسردگی
 فرو شویم از چهر زیبات خاک
 سیاهیم بهر فروزندگی است
 صفا و فروغ دگر بخشمت
 دگر ره، نهد سر بر این آستان
 بجلوه‌گری، هر چه خواهی کنی
 شد از صفحه‌ی بوستان ناپدید
 نشانیدش آخر بدامان خاک
 نه شب‌نم رسید و نه یک قطره آب
 که یکباره بشکست و افتاد و مرد
 بگیتی بخندید و دل‌تنگ رفت
 شکفته شدن، بهر پژمردنست
 ازان گمشده، جست نام و نشان
 همه انتظار و همه آرزوی

چه دارو دهد مردگان را پزشک
 بسی قصه گفت و نیامد جواب
 نیاویخت از گوش، آن گوشوار
 نگشت آن تن سوخته، تابناک
 ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند
 بشکرانه، از تشنگان رخ متاب
 گه تیرگی، روشنائی فرست
 چو بی توشه یابی، نوائیش ده
 برو، تا که تاریک و بیگانه نیست

همی شست رویش، بروشن سرشک
 بسی ریخت در کام آن تشنه آب
 نخندید زان گریه‌ی زار زار
 ننوشید یک قطره زان آب پاک
 ز امیدها، جز خیالی نماند
 چو اندر سبوی تو، باقی است آب
 بزرندگان، مومیائی فرست
 چو رنجور بینی، دوائیش ده
 همیشه تو را توش این راه نیست

گل و خار

کز خویش، هیچ نایدت ای زشت روی عار
 آن به که خار، جای گزیند به شور هزار
 در باغ، هر که را نبود رنگ و بو و بار
 ناچیزی توام، همه جا کرد شرمسار
 شاد آن گلی، که خار و خشخ نیست در جوار
 با چون توئی، چگونه توان بود سازگار
 با آنکه باغبان منت بوده آبیار
 ابرم بسر، همیشه گهر میکند نثار
 ما را بسر زنند، عروسان گل‌گذار
 بی‌موجبی، چرا ز تو هر کس کند فرار
 آری، هر آنکه روز سیه دید، شد نزار
 گر عاقلی، مخند بافتاده، زینهار
 بیهوده بود زحمت امید و انتظار
 دردا، مرا زمانه نیاورد در شمار
 بس روزها، که با منت افتاده است کار
 آن ساعتی که چهره گشودی، عروس وار

در باغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار
 گلزار، خانه‌ی گل و ریحان و سوسن است
 پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند
 با من ترا چه دعوی مهر است و همسری
 در صحبت تو، پاک مرا تار و پود سوخت
 گه دست میخراشی و گه جامه میدری
 پاکی و تاب چهره‌ی من، در تو نیست هیچ
 شبم، هماره بر ورقم بوسه می‌زند
 در زیر پا نهند ترا رهروان و لیک
 دل گر نمیگدازی و نیش ار نمیزنی
 خندید خار و گفت، تو سختی ندیده‌ای
 ما را فکنده‌اند، نه خویش اوفتاده‌ایم
 گردون، بسوی گوشه‌نشینیان نظر نکرد
 یکرز آرزو و هوس بیشمار بود
 با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست
 از خود نبودت آگهی، از ضعف کودکی

تا درزی بهار، باری تو جامه دوخت
 هنگام خفتن تو، نخفتم برای آنک
 از پاسبان خویشنت، عار بهر چیست
 آنکو ترا فروغ و صاف و جمال داد
 بی رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب
 ما را غمی ز فتنه‌ی باد سموم نیست
 با جور و طعن خارکن و تیشه ساختن
 این سست مهر دایه، درین گاهوار تنگ
 آئین کینه‌توزی گیتی، کهن نشد
 ما را بسر فکند و ترا بفراشت سر
 آن پرتوی که چهره تو را جلوه‌گر نمود
 مشاطه‌ی سپهر نیاراست روی من
 خواری سزای خار و خوشی در خور گل است
 شادابی تو، دولت یک هفته بیش نیست
 آنان کازین کبود قدح، باده میدهند
 گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است
 گلبن، بسی فتاده ز سیل قضا بخاک
 بس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرد
 خلق زمانه، با تو بروز خوشی خوشند
 روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی
 پروین، ستم نمیکند ار باغبان دهر

گل و خاک

صبحدم، تازه گلی خودبین گفت
 خاک خندید که منظوری هست
 مقصد این ره ناپیدا را
 همه از دولت خاک سیه است

بس جامه را گسیختم، ای دوست، بود و تار
 گلچین بسی نهفته درین سبزه مرغزار
 نشنیده‌ای حکایت گنج و حدیث مار
 در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار
 از ما دریغ داشت خوشی، دور روزگار
 در پیش خار و خس چه زمستان، چه نوبهار
 بهتر ز رنج طعنه شنیدن، هزار بار
 از بهر راحت تو، مرا داده بس فشار
 پرورد گر یکی، دگری را بکشتزار
 ما را فشرده گوش و ترا داد گوشوار
 تا نزد ما رسید، بناگاه شد شرار
 با من مگوی، کاز چه مرا نیست خواستار
 از تاب خویش و خیرگی من، عجب مدار
 بر عهد چرخ و وعده‌ی گیتی، چه اعتبار
 خودخواه را بسی نگذارند هوشیار
 در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار
 گلبرگ، بس شدست ز باد خزان غبار
 ترسم، تو نیز دیر نمایی بشاخسار
 تا رنگ باختی، فکندت برهگذار
 جز من، ترا که بود هواخواه و دوستدار
 گل را چراست عزت و خار از چه روست خوار

کاز چه خاک سیهم در پهلوست
 خیره با هم ننشستیم، ای دوست
 ز کسی پرس که پیدایش ازوست
 که چمن خرم و گلشن خوشبو است

همه طفلان دبستان منند
 پوستین بودمت ایام شتا
 جز تواضع نبود رسم و رهم
 نکنم پیروی عجب و هوی
 تو، بدلجویی خود مغروری
 من اگر تیره و گر ناچیزم
 گل بی خاک نخواهد روئید
 خلقت از بهر تنی تنها نیست
 همگی خاک شویم آخر کار
 برگ گل یا بر گلرخساری است
 تکیه بر دوستی دهر، مکن
 مشو ایمن که گل صد برگم
 گرچه گرد است بدیدن گردو
 گوی چوگان فلک شد سرما
 همه، ناگاه گلوگیر شوند
 کشتی بحر قضا، تسلیم است
 کوش تا جامه‌ی فرصت ندری
 تا تو آبی به تکلف بخوری
 غافل از خویش مشو، یک سر موی

هر گل و سبزه که اندر لب جو است
 چو شدی مغز، رها کردی پوست
 گر چه گلزار ز من چون مینو است
 زانکه افتادگیم خصلت و خو است
 نشنیدی که فلک، عربدهجو است
 هر چه را خواجه پسندد، نیکو است
 خاک، هر سوی بود، گل زانسو است
 چشم گر چشم شد، ابرو ابرو است
 همچو آن خاک که در برزن و کو است
 خاک و خشتی که بیرج و بارو است
 که گهی دوست، دگر گاه عدو است
 که تو صد برگی و گیتی صد رو است
 نه هر آن گرد که دیدی، گردو است
 زانکه چوگان فلک، اینش گو است
 همه را، لقمه‌ی گیتی به گلو است
 اندرین بحر، نه کشتی، نه کرو است
 درزی دهر، نه آگه ز رفو است
 نه سبویی و نه آبی به سبو است
 عمر، آویخته از یک سر مو است

گل و شبنم

گلی، خندید در باغی سحرگاه
 ندادند ایمنی از دستبردم
 ندیدندم بجز برگ و گیا، روی
 در آغوش چمن، یکدم نشستم
 ز چهرم برد گرما، رونق و تاب
 نه صحبت داشتم با آشنائی

که کس را نیست چون من عمر کوتاه
 شکفتم روز و وقت شب فسر دم
 نکردندم بجز صبح و صبا، بوی
 زمان دلربائی، دیده بستم
 نکرده جلوه، رنگم شد چو مهتاب
 نه بلبل در وثاقم زد صلائی

اگر دارای سود و مای بودم
 اگر بر چهره‌ام تابی فزودند
 ز من، فردا دگر نام و نشان نیست
 کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد
 فروزان شب‌نمی، کرد این سخن گوش
 بگفت، ای بی‌خبر، ما رهگذاریم
 من آگه بودم از پایان این کار
 ندانستی که در مهد گلستان
 تو ماندی یک شبی شاداب و خرم
 چه خوش بود از صفای ژاله میماند
 جهان، یغما گر بس آب و رنگ است
 من از افتادن خود، خنده کردم
 چو اشک، از چشم گردون افتادم
 به گل، زین بیشتر زیور چه بخشد
 اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود
 چو بر برگ گلی، یکدم نشستم
 اگر چه سوی من، کسرا نظر نیست
 نرنجیدم ز سیر چرخ گردان
 چو گفتم بیارام، آر میدم
 درخشیدم چو نور اندر سیاهی
 نه خندیدم به بازیهای تقدیر
 اگر چه یک نفس بودیم و مردیم
 بما دادند کالای وجودی

عروس عشق را پیرایه بودم
 بدین تردستی از دستم ربودند
 حساب رنگ و بوئی، در میان نیست
 درین سوداگری، چون من زیان کرد
 بخندید و ببوسیدش بناگوش
 بر این دیوار، نقشی می‌نگاریم
 ترا آگاه کردن بود دشوار
 سحر خندید گل، شب گشت پژمان
 نیم‌اند بجز یک لحظه شب‌نم
 جمال یاسمین و لاله میماند
 مرا هم چون تو وقت، ایدوست، تنگ است
 رخ گلبرگ را تابنده کردم
 به رخسار خوش گل، بوسه دادم
 بشب‌نم، کار ازین بهتر چه بخشد
 خوشم کاین قطره، روزی شب‌نمی بود
 ز گیتی خوشدل‌م، هر جا که هستم
 کسی را، خوبی از من بیشتر نیست
 درونم پاک بود و روی، رخشان
 چو فرمودند پنهان شو، پریدم
 برقتم با نسیم صبحگاهی
 نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
 چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم
 که برداریم ازین سرمایه سودی

گله‌ی بیجا
 گفت گرگی با سگی، دور از رمه
 از چه گشتستیم ما از هم بری

که سگان خویشند با گرگان، همه
 خوی کردستیم با خیره‌سری

از چه معنی، خویشی ما ننگ شد
 ننگری تو هیچگاه از کوی ما
 اولین فرض است خویشاوند را
 هفته‌ها، خون خوردم از زخم گلو
 ماهها نالیدم از تب، زار زار
 بارها از پیری افتادم ز پا
 روزها صیاد، ناهارم گذاشت
 این چه رفتار است، ای یار قدیم
 از پی یک بره، از شب تا سحر
 از برای دنبه یک گوسفند
 آفت گرگان شدی در شهر و ده
 گفت، این خویشان وبال گردند
 گر ز خویشان تو خوانم خویش را
 ما سگ مسکین بازاری نه‌ایم
 ما بکنیم از خیانتکار، پوست
 با سخن، خود را نمیبایست باخت
 غیر، تا همراه و خیراندیش تست
 خویش بد خواهی، که غیر از بد نخواست
 رو، که این خویشی نمیبید بکار

گنج ایمن

نهاد کودک خردی بسر، ز گل تاجی
 چو سرخ جامه‌ی من، هیچ طفل جامه نداشت
 خلیقه گفت که استاد یافت بهبودی
 ز سنگریزه، جواهر بسی بتاج زدم
 برو گذشت حکیمی و گفت، کای فرزند
 هنوز روح تو ز الایش بدن پاکست

بخنده گفت، شهان را چنین کلاهی نیست
 بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
 نشاط بازی ما، بیشتر ز ماهی نیست
 هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
 مبرهن است که مثل تو پادشاهی نیست
 هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست

بنقش نیک و بد هستیت، نگاهی نیست
 بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست
 غذا و آتش، از خون و اشک و آهی نیست
 هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست
 ولیک تاج شهی، گاه هست و گاهی نیست
 ز خرمن دگران، با تو پر کاهی نیست
 بموکبت ز غرور و هوی، سپاهی نیست
 بغیر اهرمن نفس، پیر راهی نیست
 جز آستانه‌ی پندار، سجده‌گاهی نیست
 تمام حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست
 ولی بمحضر تو غیر حق، گواهی نیست
 به رهگذار حیات تو، بیم چاهی نیست
 درین جریده‌ی نو، صفحه‌ی سیاهی نیست
 بچشم بی طمعت، کوه پر کاهی نیست
 غریق حادثه‌ی راه، ساحل و پناهی نیست
 بخواب رفت و ندانست کانتباهی نیست
 وگر نه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

بغیر نقش خوش کودکی نمی‌بینی
 ترا بس است همین برتری، که بر در تو
 تو، مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج
 هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنه‌ی دیو
 کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
 نه باژیان فساد، نه وامدار هوی
 نرفته‌ای به دبستان عجب و خودبینی
 ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا
 طلا خدا و طمع مسلک و طریقت شر
 قنات مال یتیم است و باغ، ملک صغیر
 شهود محکمه‌ی پادشاه، دیوانند
 تو، در گذر گه خلق خدای نکندی چاه
 تو، نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای
 به پیش پای تو، گر خاک و گر زر است، چه فرق
 در آن سفیه که از و هویست کشتیبان
 کسیکه دایه‌ی حرصش بگاوواره نهاد
 ز جد و جهد، غرض کیمیای مقصود است

گنج درویش

گاه ره میزد، گهی ره میسپرد
 هم کله میبرد و هم سر میشکست
 شب، بسوی خانه‌ها میکرد روی
 بر همه دیوار و بامش میفکند
 خفته را پیراهن از تن می‌ربود
 جست ناگاه از یکی کوتاه بام
 رفت با اهریمن ناخوب رای
 سرنگون از پرتگاه افتادن است

دزد عیاری، بفکر دستبرد
 در کمین رهنوردان مینشست
 روز، میگردید از کوئی بکوی
 از طمع بودش بدست اندر، کمند
 قفل از صندوق آهن میگشود
 یک شبی آن سفله‌ی بی ننگ و نام
 باز در آن راه کج بنهاد پای
 این چنین رفتن، بچاه افتادن است

اندرین ره، گرگها حیران شدند
 نفس یغماگر، چنان یغما کند
 هر که شاگرد طمع شد، دزد شد
 شد روان از کوچهای، تاریک و تنگ
 دید اندر ره، دری را نیمهباز
 شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش
 خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید
 وصلها را جانشین گشته فراق
 قصه‌ای جز عجز و استیصال نه
 در شکسته، حجره و ایوان سیاه
 پایه و دیوار، از هم ریخته
 در کناری، رفته درویشی بخواب
 بر کشیده فوطه‌ای پاره بسر
 خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک
 جسم خاکی بی‌نوا، جان بی‌نیاز
 خاطرش خالی ز چون و چندها
 نه سبویی و نه آبی در سبو
 حرص را در زیر پای افکنده بود
 الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت
 پا بدر بنهاد و بر دیوار شد
 مشتها بر سر زد و برداشت بانگ
 دزد آمد، خانه‌ام تاراج کرد
 مایه را دزدید و نانم شد فطیر
 هر چه عمری گرد کردم، دزد برد
 هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس
 ای خدا، بردند فرش و بستر
 لعل و مروارید دامن دامنم
 شیرها بی ناخن و دندان شدند
 که ترا در یک نفس، بی پا کند
 این چنین مزدور، اینش مزد شد
 تا کند با حيله، دستی چند رنگ
 شد درون و کرد آن در را فراز
 در عجب شد گربه از آهستگی
 فقر را در خانه، صاحبخانه دید
 بهر برد و باخت، نه جفت و نه طاق
 نامی از هستی بجز اطلاق نه
 نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
 بام ویران گشته، سقف آویخته
 شب لحافش سایه و روز آفتاب
 هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر
 روح در تن، لیک از پندار پاک
 راه دل روشن، در تحقیق باز
 فارغ از آلايش پیوندها
 این چنین کس از چه می‌ترسد، بگو
 کشته‌ی آزند خلق، او زنده بود
 فوطه‌ی درویش بگرفت و شتافت
 در فتاد و خفته زان بیدار شد
 که نماند از هستی من، نیم دانگ
 تو بر آر از جانش، ای خلاق، گرد
 جای نان، سنگش ده، ای رب قدیر
 کارگر من بودم و او مزد برد
 مرده بود امشب عسس، هنگام پاس
 موزه از پا، بالش از زیر سرم
 سیم از صندوقهای آهنم

راه من بست، آن سیه کار لیم
 ای دریغا طاقه‌ی کشمیریم
 ای دریغ آن خرقه‌ی خز و سمور
 ای دریغا آن کلاه و پوستین
 سر بگردید از غم و دل شد تباه
 آنچه از من برد، ای حق مجیب
 دزد شد زان بوالفضولی خشمگین
 گفت بس کن فتنه، ای زشت عنود
 تو چه داری غیر ادبار، ای دغل
 چند میگوئی ز جاه و مال و گنج
 دزدتر هستی تو از من، ای دنی
 بسکه گفتمی، خرقه کو و فرش کو
 ای دروغ و شر و تهمت، دین تو
 فقر میبارد همی زین سقف و بام
 دزد گردون، پرده بردست از درت
 من چه بردم، زین سرای آه و سوز
 گفت در ویرانه‌ی دهر سپنج
 گر که خلقان است، گر بیرنگ و رو
 کشت ما را حاصل، این یک خوشه بود
 هر چه هست، اینست در انبان ما
 از قباهائی که اینجا دوختند
 داده زین یک فوطه ما را، روزگار
 ساعتی فرش و زمانی بوریاست
 گاه گردد ابره و گاه آستر
 پوستینش میکنم فصل شتا
 روزها، چون جبه‌اش در بر کنم
 از برای ما، درین بحر عمیق

راه او بر بند، ای حی قدیم
 برگ و ساز روزگار پیریم
 که ز من فرسنگها گردید دور
 ای دریغا آن کمر بند و نگین
 ای خدا، با سر در اندازش بچاه
 میستان از او به دارو و طبیب
 بازگشت و فوطه را زد بر زمین
 آنچه بردیم از تو، این یک فوطه بود
 ما چه پنهان کرده‌ایم اندر بغل
 تو نداری هیچ، نه در شش نه پنج
 رهن صد ساله را، ره میزنی
 آبرویم بردی، ای بی‌آبرو
 بر تو برمی‌گردد، این نفرین تو
 نه حلال است اندر اینجا، نه حرام
 بخت، بنشان دست بر خاکسترت
 تو چه داری، ای گدای تیره‌روز
 گنج ما این فوطه بود، از مال و گنج
 ما همین داریم از زشت و نکو
 عالم ما، اندرین یک گوشه بود
 گوی ازین بهتر نزد چوگان ما
 غیر ازین، چیزی بما نفروختند
 هم ضیاغ و هم حطام و هم عقار
 شب لحافست و سحرگاهان رداست
 گه ز بام آویزمش، گاهی ز در
 سفره‌ام این است، هر صبح و مسا
 شب ز اشکش غرق در گوهر کنم
 غیر ازین کشتی ندادند، ای رفیق

هر گهر خواهی، درین یک معدنست
ثروت من بود این خلقان، از آن
در ره ما گمراهان بی‌نوا
گر که نور خویش را افزون کنی
کار دیو نفس، دیگر گون شود
گر سیاهی را کنی با خود شریک
کوش کاندز زیر چرخ نیلگون
از دزد است و ربودن کار اوست
او نشست آسوده و خفتیم ما
آخر این طوفان، کروی جان برد
آخر، این بیباک دزد کهنه‌کار
نفس جان دزد، نه گاو و گوسفند
تا نیفتادی، درین ظلمت ز پای
آدمیخوار است، حرص خودپرست
گرگ راه است، این سیه دل رهنمای
هر که با اهریمنان دمساز شد
این پلنگ آنکه بی‌بارد ترا

گوهر اشک

آن نشنیدید که یک قطره اشک
برد بسی رنج نشیب و فراز
گاه درخشید و گهی تیره ماند
عاقبت افتاد بدامان خاک
گفت، که ای، پیشه و نام تو چیست
من گهر ناب و تو یک قطره آب
دوست نگردند فقیر و غنی
اشک بخندید که رخ بر متاب

خرقه و پاتابه و پیراهن است
اینهمه بر سر زدم، کردم فغان
هر زمان، ره میزند دزد هوی
تیرگی را از جهان بیرون کنی
زین بساط روشنی، بیرون شود
هم سیاهی از تو ماند مرده ریگ
نور تو باشد ز هر ظلمت فزون
چیرهدستی، رونق بازار اوست
او نهفت اندیشه و گفتیم ما
آنچه در کیسه است در دامن برد
از تو آن دزد، که بیش آید بکار
جز بیام دل، نیندازد کمند
روشنی خواه از چراغ عقل و رای
دست او بر بند، تا دستیت هست
بشکنش سر، تا ترا نشکسته پای
در همه کردارشان انباز شد
که تن خاکی زبون دارد ترا

صبحدم از چشم یتیمی چکید
گاه در افتاد و زمانی دوید
گاه نهان گشت و گهی شد پدید
سرخ نگینی بسر راه دید
گفت مرا با تو چه گفت و شنید
من ز ازل پاک، تو پست و پلید
یار نباشند شقی و سعید
بی سبب، از خلق نباید رمید

آنکه در و گوهر و اشک آفرید
 فارغم از زحمت قفل و کلید
 دور جهان، پرده ز کارم کشید
 داد تو را، بیک سعادت نوید
 کس نتوانست چنین ره برید
 آب شنیدید کز آتش جهید
 دیده ز موجم نتواند رهید
 همسفرم بود، صباحی امید
 رنگم از آن روی، بدینسان پرید
 گر چه تو سرخی بنظر، من سپید
 نور من، از روشنی دل رسید
 گوهری دهر و شما را خرید
 کاش سپهرم، چو تو برمیگزید

داد بهر یک، هنر و پرتوی
 من گهر روشن گنج دلم
 پرده‌نشین بودم ازین پیشتر
 برد مرا باد حوادث نوا
 من سفر دیده ز دل کرده‌ام
 آتش آهیم، چنین آب کرد
 من بنظر قطره، بمعنی یم
 همنفسم گشت شبی آرزو
 تیرگی ملک تتم، رنجه کرد
 تاب من، از تاب تو افزونتر است
 چهر من از چهره‌ی جان، یافت رنگ
 نکته درینجاست، که ما را فروخت
 کاش قضایم، چو تو برمیفراشت

گوهر و سنگ

سخن گفتند با هم، گوهر و سنگ
 که از تاب که شد، چهرت فروزان
 که دادت آب و رنگ و روشنائی
 بتاریکی درون، این روشنی چیست
 در این یک قطره، آب زندگی‌هاست
 تو گر صد سال، من صد قرن ماندم
 فروغ پاکی، از چهر تو پیداست
 چرا با من تباهی کرد زینسان
 ترا آخر، متاع گوهری ساخت
 چرا من سنگم و تو لعل رخشان
 چرا با من چنین، با تو چنان کرد
 ترا افروخت رخسار و مرا سوخت

شنیدستم که اندر معدنی تنگ
 چنین پرسید سنگ از لعل رخشان
 بدین پاکیزه‌روئی، از کجائی
 درین تاریک جا، جز تیرگی نیست
 بهر تاب تو، بس رخسندگی‌هاست
 بمعدن، من بسی امید راندم
 مرا آن پستی دیرینه بر جاست
 بدین روشن دلی، خورشید تابان
 مرا از تابش هر روزه، بگداخت
 اگر عدل است، کار چرخ گردان
 نه ما را دایه‌ی ایام پرورد
 مرا نقصان، تو را افزونی آموخت

مرا، سرکوبی از هر رهگذریست
 مرا زین هر دو چیزی نیست در دست
 مرا هرگز نپرسند و ندانند
 گه انگشتر شوی، گاهی گلوبند
 تو زینسان دلفروز و من بدین روز
 جوابی خوبتر از در خوشاب
 که دیدم گرمی خورشید، بسیار
 که بس خونابه خوردم در دل سنگ
 که در سختی نمودم استواری
 سپهر، آن راز با من باز میگفت
 عطارد تا سحر، افسانه‌سازی
 مرا میدید و خون میریخت از چشم
 مرا زین آرزو شرمنده می‌کرد
 بفکرم رشکها میبرد کیهان
 بدوش من گرانتز میشدی بار
 که خونم موج میزد در دل تنگ
 نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
 که باشد نقطه اندر حصن پرگار
 گهی سیلم، بگوش اندر خروشید
 ز مهر و ماه، منت‌ها کشیدم
 بمن میکرد چشم اندازئی چند
 کواکب برجها دادند تغییر
 مرا جاوید یکسان بود احوال
 بخود دشوار می‌نشمردمی کار
 نه با یک ذره، کردم آشنائی
 نه فرق صبح میدانستم از شام
 بسی برزیگران را سوخت خرمن

ترا، در هر کناری خواستاریست
 ترا، هم رنگ و هم ار زندگی هست
 ترا بر افسر شاهان نشانند
 بود هر گوهری را با تو پیوند
 من، اینسان واژگون طالع، تو فیروز
 بنرمی گفت او را گوهر ناب
 کزان معنی مرا گرم است بازار
 از آنرو، چهره‌ام را سرخ شد رنگ
 از آن ره، بخت با من کرد یاری
 به اختر، زنگی شب راز میگفت
 ثریا کرد با من تیغ‌بازی
 زحل، با آنهمه خونخواری و خشم
 فلک، بر نیت من خنده میکرد
 سهیلم رنجه‌ها میداد پنهان
 نشستی ژاله‌ای، هر گه بکھسار
 چنانم میفشردی خار و سنگ
 نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن
 بدان درماندگی بودم گرفتار
 گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید
 زبونیها ز خاک و آب دیدم
 جدی هر شب، بفکر بازئی چند
 ثوابت، قصه‌ها کردند تفسیر
 دگرگون گشت بس روز و مه و سال
 اگر چه کار بر من بود دشوار
 نه دیدم ذره‌ای از روشنائی
 نه چشمم بود جز با تیرگی رام
 بسی پاکان شدند آلوده دامن

که پا نگذاشتیم ز اندازه بیرون
 مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم
 نمودندم ز هر نامی نشانی
 بدخشی لعل بنهادند نامم
 فروزان مهر، آن پرتو بیفزود
 شد آن پاکی، در آخر تابناکی
 مرا آن برتری، آخر برافراشت
 سزای رنج قرنی زندگانی است
 که نسل پاک، ز اصل پاک زاد است
 نه هر کان نیز دارد لعل روشن
 پر از مثنی شبه دیدش، چو بگشود
 که خون خورد و گهر شد سنگ در کان

بسی برگشت، راه و رسم گردون
 چو دیدندم چنان در خط تسلیم
 بگفتندم ز هر رمزی بیانی
 ببخشیدند چون تابی تمامم
 مرا در دل، نهفته پرتوی بود
 کمی در اصل من میبود پاکی
 چو طبعم اقتضای برتری داشت
 نه تاب و ارزش من، رایگانی است
 نه هر پاکیزه روئی، پاکزاد است
 نه هر کوهی، بدامن داشت معدن
 یکی غواص، درجی گران بود
 بگو این نکته با گوهر فروشان

لطف حق

در فکند، از گفته‌ی رب جلیل
 گفت کای فرزند خرد بی‌گناه
 چون رهی زین کشتی بی ناخدای
 آب خاکت را دهد ناگه بیباد
 رهرو ما اینک اندر منزل است
 تا ببینی سود کردی یا زیان
 دست حق را دیدی و نشناختی
 شیوه‌ی ما، عدل و بنده پروری است
 آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
 دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
 آنچه میگوئیم ما، آن میکنند
 ما، بسیل و موج فرمان می‌دهیم
 بار کفر است این، بدوش خود منه

مادر موسی، چو موسی را به نیل
 خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
 گر فراموش کند لطف خدای
 گر نیارد ایزد پاکت بیباد
 وحی آمد کاین چه فکر باطل است
 پرده‌ی شک را برانداز از میان
 ما گرفتیم آنچه را انداختی
 در تو، تنها عشق و مهر مادری است
 نیست بازی کار حق، خود را میاز
 سطح آب از گاهوارش خوشتر است
 رودها از خود نه طغیان میکنند
 ما، بدریا حکم طوفان می‌دهیم
 نسبت نسیان بذات حق مده

به که برگردی، بما بسپاریش
 نقش هستی، نقشی از ایوان ماست
 قطره‌ای کز جویباری می‌رود
 ما بسی گم گشته، باز آورده‌ایم
 میهمان ماست، هر کس بینواست
 ما بخوانیم، ار چه ما را رد کنند
 سوزن ما دوخت، هر جا هر چه دوخت
 کشتی زاسیب موجی هولناک
 تند بادی، کرد سیرش را تباه
 طاقتی در لنگر و سکان نماند
 ناخدایان را کیاست اندکی است
 بندها را تار و پود، از هم گسیخت
 هر چه بود از مال و مردم، آب برد
 طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت
 موجش اول، وهله، چون طومار کرد
 بحر را گفتم دگر طوفان مکن
 در میان مستمندان، فرق نیست
 صخره را گفتم، مکن با او ستیز
 امر دادم باد را، کان شیرخوار
 سنگ را گفتم بزیرش نرم شو
 صبح را گفتم، برویش خنده کن
 لاله را گفتم، که نزدیکش بروی
 خار را گفتم، که خلخالش مکن
 رنج را گفتم، که صبرش اندک است
 گرگ را گفتم، تن خردش مدر
 بخت را گفتم، جهانداریش ده
 تیرگیها را نمودم روشنی
 کی تو از ما دوست‌تر میداریش
 خاک و باد و آب، سرگردان ماست
 از پی انجام کاری می‌رود
 ما، بسی بی توشه را پرورده‌ایم
 آشنا با ماست، چون بی آشناست
 عیب پوشیها کنیم، ار بد کنند
 زانتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت
 رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
 روزگار اهل کشتی شد سیاه
 قوتی در دست کشتیبان نماند
 ناخدای کشتی امکان یکی است
 موج، از هر جا که راهی یافت ریخت
 زان گروه رفته، طفلی ماند خرد
 بحر را چون دامن مادر گرفت
 تند باد اندیشه‌ی پیکار کرد
 این بنای شوق را، ویران مکن
 این غریق خرد، بهر غرق نیست
 قطره را گفتم، بدان جانب مریز
 گیرد از دریا، گذارد در کنار
 برف را گفتم، که آب گرم شو
 نور را گفتم، دلش را زنده کن
 ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی
 مار را گفتم، که طفلک را مزین
 اشک را گفتم، مکاهش کودک است
 دزد را گفتم، گلوبندش مبر
 هوش را گفتم، که هشیاریش ده
 ترسها را جمله کردم ایمنی

ایمنی دیدند و نالایمن شدند
 کارها کردند، اما پست و زشت
 تا که خود بشناختند از راه، چاه
 روشنیها خواستند، اما ز دود
 قصه‌ها گفتند بی‌اصل و اساس
 جامها لبریز کردند از فساد
 درسها خواندند، اما درس عار
 دیوها کردند دربان و وکیل
 سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک
 رهنمون گشتند در تیه ضلال
 از تنور خودپسندی، شد بلند
 وار هاندیم آن غریق بی‌نوا
 آخر، آن نور تجلی دود شد
 رزمجویی کرد با چون من کسی
 کردمش با مهربانیها بزرگ
 برق عجب، آتش بسی افروخته
 خواست تا لاف خداوندی زند
 رای بد زد، گشت پست و تیره رای
 پشه‌ای را حکم فرمود، که خیز
 تا نماند باد عجبش در دماغ
 ما که دشمن را چنین میپرووریم
 آنکه با نمرود، این احسان کند
 این سخن، پروین، نه از روی هوی ست

مادر دوراندیش

با مرغکان خویش، چنین گفت ماکیان
 روزی طلب کنید، که هر مرغ خرد را
 کای کودکان خرد، گه کارکردن است
 اول وظیفه، رسم و ره دانه چیدن است

بی رنج نوک و پا، نتوان چینه جست و خورد
 در مانده نیستید، شما را بقدر خویش
 پنهان، ز خوشه‌ای بر بانید دانه‌ای
 فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته‌ایست
 گیتی، دمی که رو بسیاهی نهد، شب است
 بی من ز لانه دور نگرید هیچ یک
 از چشم طائران شکاری، نهان شوید
 جز بانگ فتنه، هیچ بگوشم نمیرسد
 نخجیر گاهها و کانهها و تیرهاست
 با طعمه‌ای ز جوی و جری، اکتفا کنید
 هر جا که سوگ و سور بود، مرغ خانگی
 از خون صد هزار چو ما طائر ضعیف
 از آب و دان خانه‌ی بیگانگان چه سود
 پیدا هزار دام ز هر بام کوتاهی است
 زینسان که حمله میکند این گنبد کبود
 هر نقطه را، بدیده‌ی تحقیق بنگرید
 از لانه، هیچگاه نگرید تنگ دل
 با مرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی است
 ما را به یک دقیقه توانند بست و کشت
 گر به دام حیل‌ی مردم فتاده‌ایم
 تلخست زخم خوردن و دین جفای سنگ
 جایی که آب و دانه و گلزار و سبزه‌ایست

مرغ زیرک

یکی مرغ زیرک، ز کوتاه بامی
 بسان ره اهرمن، پیچ پیچی
 همه پیچ و تابش، عیان گیروداری

گر آب و دانه‌ایست، بخونابه خوردن است
 هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
 در قریه گفتگوست، که هنگام خرمن است
 گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است
 چشم، آنزمان که خسته شود، گاه خفتن است
 تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است
 گویند با قبیل‌ی ما، باز دشمن است
 یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است
 سیمرغ را، نه بیهده در قاف مسکن است
 آسیب آدمی است، هر آنجا که ارزان است
 رانش بسیخ و سینه بدیگ مسمن است
 هر صبح و شام، دامن گیتی ملون است
 هر کس که منزوی است ز اندیشه ایمن است
 پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است
 افتد، نرفته نیمر‌هی، گر تهمتن است
 صیاد را علامت خونین بدامن است
 کاینخانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است
 بال و پر شما، نه برای پریدن است
 پرواز و سیر و جلوه، ز مرغان گلشن است
 ایام هم، چو وقت رسد، مردم افکن است
 گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است
 آنجا فریب خوردن طفلان، مبرهن است

نظر کرد روزی، بگسترده دامی
 بکدار نطعی، ز خون سرخ فامی
 همه نقش زیباش، روشن ظلامی

بهر دانه‌ای، قصه‌ای از فریبی
 بپهلوش، صیاد ناخوب‌رویی
 نه عاریش از دامن آلوده کردن
 زمانی فشردی و گاهی شکستی
 از آن خدعه، آگاه مرغ دانا
 بپرسید این منظر جانفزا چیست
 بگفتا، سرائی است آباد و ایمن
 خریدار ملک امان شو، چه حاصل
 بخندید، کاین خانه نتوان خریدن
 نماند بغیر از پر و استخوانی
 نبندیم چشم و نیفتیم در چه
 بدامان و دست تو، هر قطره‌ی خون
 فریب جهان، پخته کردست ما را

بهر ذره نوری، حدیثی ز شامی
 بکشتن حریصی، بخون تشنه کامی
 نه‌اش بیم ننگی، نه پروای نامی
 گلوی تذروی و بال حمامی
 بصیاد داد از بلندی سلامی
 که دارد شکوه و صفای تمامی
 فرود آی از بهر گشت و خرامی
 ز سرگشتگیهای عمر حرامی
 که مثنی نخ است و ندارد دوامی
 از آن کو نهد سوی این خانه گامی
 نبخشیم چیزی، نخواهیم وامی
 مرا داده است از بلائی پیام
 تو، آتش نگهدار از بهر خامی

مست و هشیار

محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت
 گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان میروی
 گفت: میباید تو را تا خانه‌ی قاضی برم
 گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم
 گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب
 گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
 گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم
 گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
 گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بخود شدی
 گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را

مست گفت ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست
 گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
 گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست
 گفت: والی از کجا در خانه‌ی خمار نیست
 گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
 گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
 گفت: پوسیدست، جز نقشی ز پود و تار نیست
 گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
 گفت: ای بیهوده‌گو، حرف کم و بسیار نیست
 گفت: هوشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

معمار نادان

دید موری طاسک لغزنده‌ای
 کاین ره از بیرون همه پیچ و خم است
 فصل باران است و برف و سیل و باد
 ای که در این خانه صاحبخانه‌ای
 نیست، میدانم ترا انبار و توش
 از برای کار خود، پائی بزن
 زندگانی، جز معمائی نبود
 تا نپیمائی ره سعی و عمل
 هر کجا راهی است، ما پیموده‌ایم
 تو ز اول سست کردی پایه را
 نیست خالی، دوش ما از بار ما
 گر به سیر و گشت، می‌پرداختیم
 هر که توشی گرد کرد، او چاشت خورد
 دستبردی زد زمانه هر نفس
 آخر، این سرچشمه خواهد شد خراب
 سرد می‌گردد تنور آسمان
 مور، تا پی داشت در پا، سرفشانند
 مادر من، گفت در طفلی بمن
 کس نخواهد بعد ازین، بار تو برد
 بس بزرگست این وجود خرد ما
 خرد بودیم و بزرگی خواستیم
 مور خوارش گفت، کای یار عزیز
 نیک دانستم که اندر دوستی
 یک نفس، بنای این دیوار باش
 این بنا را ساختیم، اما چه سود
 مهره‌ی تدبیر، دور انداختیم
 از سر تحقیر، زد لبخنده‌ای
 وز درون، تاریکی و دود و دم است
 ناگه این دیوار خواهد اوفتاد
 هر که هستی، از خرد بیگانه‌ای
 پس چه خواهی خوردن، ای بی‌عقل و هوش
 نوبت تدبیر شد، رائی بزن
 وقت، غیر از خوان یغمائی نبود
 این معما را نخواهی کرد حل
 هر کجا توشی است، آنجا بوده‌ایم
 سود، اندک بود اندک مایه را
 کوشش اندر دست ما، افزار ما
 از کجا آن لانه را می‌ساختیم
 هر که زیرک بود، او زد دستبرد
 دستبردی هم تو زن، ای بوالهوس
 در سبوی خویش، باید داشت آب
 در تنور گرم، باید پخت نان
 چون تو، اندر گوشه‌ی عزلت نماند
 رو، بکوش از بهر قوت خویشتن
 جنس ما را نیست، خرد و سالخورد
 وقت دارد کار و خواب و خورد ما
 هم در افتادیم و هم برخاستیم
 گر تو نقاشی، بیا طرحی بریز
 همچو مغز خالص بی پوستی
 در خرابیهای ما، معمار باش
 خانه‌ی بی صحن و سقف و بام بود
 زان سبب، بردی تو و ما باختیم

کیست ما را از تو خیر اندیش تر
 گر باین ویرانه، آبادی دهی
 فکر ما، تعمیر این بام و فضاست
 تو طبیب حاذق و ما دردمند
 تا که بر میبیت کاری ز دست
 مور مغرور، این حکایت چون شنید
 پای اندر ره نهاد، آمد فرود
 کار را دشوار دید، از کار ماند
 مور طفل، اما حوادث پیر بود
 دام محکم، ضعف در حد کمال
 از برای پایداری، پای نه
 چونکه دید آن صید مسکین، مور خوار
 خانه‌ی ما را نمیکردی پسند
 تو بدین طفلی، که گفت استاد شو
 خوب لغزیدی و گشتی سرنگون
 بسکه از معماری خود، دم زدی
 دام را اینگونه باید ساختن
 عیب کردی، این ره لغزیده را
 من هزاران چون تو را دادم فریب
 هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست
 دیده را بستی و افتادی بچاه
 طاس لغزنده است، ای دل، از تو
 زین حکایت، قصه‌ی خود گوشدار
 چون شدی سرگشته در تیه نیاز
 تا که این روباه رنگین کرد دم
 پا منه بیرون ز خط احتیاط

کاشکی می‌آمدی زین پیشتر
 در حقیقت، داد استادی دهی
 هر چه پیش آید جز این، کار قضاست
 ما در این پستی، تو در جای بلند
 رونقی ده، گر که بازاری شکست
 گفت، تا زود است باید رفت و دید
 گر چه رفتن بود و برگشتن نبود
 در عجب زان راه ناهموار ماند
 احتمال چارمجویی دیر بود
 ایستادن سخت و برگشتن محال
 بهر صبر و بردباری، جای نه
 گفت: گر کار آگهی، اینست کار
 بد پسند است، این وجود آزمند
 باد افکن در سر و بر باد شو
 خوب خواهی مت مکید، این لحظه خون
 خانه‌ی تدبیر را، بر هم زدی
 چون تو خودبین را بدام انداختن
 طاس را دیدی، ندیدی بنده را
 زان فریب، آگه شوی عما قریب
 هیچ گفتی در پس این پرده چیست
 ره شناسا، این تو و این پرتگاه
 مبتلایی، گر شود دمساز تو
 تو چو موری و هوی چون مورخوار
 با خبر باش از نشیب و از فراز
 بس خروس از خانه‌داران گشت گم
 تا چو طومارت، نییچاند بساط

مناظره

شنیده‌اید میان دو قطره خون چه گذشت
 یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که‌ای
 بگفت، من بچکیدم ز پای خار کنی
 جواب داد ز یک چشمه‌ایم هر دو، چه غم
 هزار قطره‌ی خون در پیاله یکرنگند
 ز ما دو قطره‌ی کوچک چه کار خواهد ساخت
 براه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم
 در اوفتیم ز رودی میان دریائی
 بخنده گفت، میان من و تو فرق بسی است
 برای مهری و اتحاد با چو منی
 تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود
 ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام
 تو از فروغ می ناب، سرخ رنگ شدی
 مرا به ملک حقیقت، هزار کس بخرد
 قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد
 درین علامت خونین، نهان دو صد دریاست
 ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد
 یتیم و پیره‌زن، اینقدر خون دل نخورند
 بحکم نا حق هر سفله، خلق را نکشند
 درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت
 سپهر پیر، نمیدوخت جامه‌ی بیدار
 اگر که بدمنشی را کشند بر سر دار

گه مناظره، یک روز بر سر گذری
 من اوفتاده‌ام اینجا، ز دست تاجوری
 ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری
 چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری
 تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری
 بپا شویم یکی قطره‌ی بزرگتری
 که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
 گذر کنیم ز سر چشمه‌ای بجوی و جری
 توئی ز دست شهی، من ز پای کارگری
 خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری
 من از خمیدن پستی و زحمت کمتری
 مرا به آتش آهی و آب چشم تری
 من از نکوهش خاری و سوزش جگری
 چرا که در دل کان دلی، شدم گه‌ری
 کدام قطره‌ی خون را، بود چنین هنری
 ز ساحل همه، پیداست کشتی ظفری
 اگر بشوق رهائی، زنند بال و پری
 اگر بخانه‌ی غارتگری فتد شری
 اگر ز قتل پدر، پرسشی کند پسری
 اگر که دست مجازات، میزدش تبری
 اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
 بجای او ننشیند بزور ازو بتری

مور و مار

کاز ضعف و بیخودی، تو چنین خردی و نزار
 هر چند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار

با مور گفت مار، سحرگه بمر غزار
 همچون تو، ناتوان نشنیدم بهیچ جا

پشت از چه خم کنی، که نهدت به پشت بار
 تن نیکدار، تا ندهندت به تن فشار
 جان عزیز، خیره بهر پا مکن نثار
 آگه چو زین شمار نه‌ای، پند گوشدار
 بی موجبی کسی نشد، ایدوست، چون تو خوار
 چالاک باش همچو من، اندر زمان کار
 از من، ببین چگونه کند هر کسی فرار
 مرگ است زندگانی بی قدر و اعتبار
 هرگز نداده‌ام به بدانیش زینهار
 گاهی به سبزه خفته‌ام آسوده، گه به غار
 من صبح موش صید کنم، شام سوسمار
 هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار
 از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ عار
 شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار
 مانند مور، عاقبت اندیش و هوشیار
 از پا در او فتم به ره اندر، هزار بار
 ناکرده کار، می‌توان زیست کامکار
 در رهگذر من نبود دام و گیر و دار
 از مور، بیش ازین چه توان داشت انتظار
 زین زندگی و مرگ که بودست شرمسار
 با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار
 در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار
 از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار
 گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از تو روزگار
 صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار
 هرگز نبوده‌است هنرمند، خاکسار
 ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار

غافل چرا روی، که کشندت چو غافلان
 سر بر فراز، تا نزنندت بسر قفا
 از خود مرو، ز دیدن هر دست زورمند
 کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد
 از سست کاری، اینهمه سختی کشی و رنج
 آن را که پای ظلم نهد بر سرت، بزن
 از خویشتن دفاع کن، ارزانکه زنده‌ای
 ننگ است با دو چشم به چه سرنگون شدن
 من، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام
 سرگشته چون تو، بر سر هر ره نگشته‌ام
 از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی
 همواره در گذرگه خلقی، تو تیره‌روز
 خندید مور و گفت، چنین است رسم و راه
 آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج
 ببهش چه خوانیم، که ندیدست هیچ کس
 من، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی
 از کار سخت خود نکم هیچ شکوه، زانک
 غافل توئی، که بد کنی و بی‌خبر روی
 من، تن بخاک میکشم و بار میبرم
 کوشم بزنگی و ننالم بگاه مرگ
 جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای
 شادم که نیست نیروی آزار کردنم
 جز بددلی و فکرت پستت، چه خصلتی است
 ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه میکنی
 افسونگر زمانه، ترا هم کنند فسون
 ای بی‌خبر، قبیله‌ی ما بس هنرورند
 مورم، کسی مرا نکشد هیچ‌گه بعمد

با بد، بجز بدی نکند چرخ نیلگون
جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها

از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار
جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

نا آزموده

قاضی بغداد، شد بیمار سخت
هفته‌ها در دام تب، چون صید ماند
مدعی، دیگر نیامد بر درش
دادخواه و مردم بیدادگر
آن دکان عجب شد بی مشتری
مدتی، قاضی ز کسب و کار ماند
کس نمیورد دیگر نامه‌ای
نیمه‌شب، دیگر کسی بر در نبود
از کسی، دیگر نیامد پیشکش
مانده بود از گردش دوران، عقیم
بر نمیورد بزاز دغل
زر، دگر نهاد مرد کم فروش
چون همی نیروش کم شد، ضعف بیش
گفت، دکان مرا ایام بست
تو بمسند بر نشین جای پدر
هر چه باشد، باز نامش مسند است
گر بدانی راه و رسم کار را
سالها اندر دبستان بوده‌ای
آگهی، از حکم و از فتوای من
کار دیوانخانه، میدانی که چیست
تو بسی در محضر من مانده‌ای
خوش گذشت از صید خلق، ایام من
حق بر آنکس ده که میدانی غنی است

از عدالتخانه بیرون برد رخت
محضرش، خالی ز عمرو زید ماند
ماند گرد آلود، مهر و دفترش
هر دو، رو کردند بر جای دگر
دیگری برداشت کار داوری
آن متاع زرق، بی بازار ماند
بره‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای
صحبتی از بدره‌های زر نبود
از میان برخاست، صلح و کشمکش
حرف قیم، دعوی طفل یتیم
طاقه‌ی کشمیری، از زیر بغل
زیر مسند، تا شود قاضی خموش
عاقبت روزی، پسر را خواند پیش
دیگرم کاری نمید ز دست
هر چه من بردم، تو بعد از من ببر
گر زیانش ده بود، سودش صد است
گرم خواهی کرد این بازار را
بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای
از سخنها و اشارتهای من
وانکه میبایست بارش برد، کیست
هر چه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای
ای پسر، دامی بنه چون دام من
گر سراپا حق بود مفلس، دنی است

حرف ظالم، هر چه گوید می‌پذیر
 گاه باید زد به میخ و گاه به نعل
 در رواج کار خود، چون من بکوش
 گفت، آری، داوری نیکو کنم
 صبحگاهان رفت و در محضر نشست
 گفت، چون رفتم بمحضر صبحگاه
 کرد نفرین بر کسان کدخدای
 خانه‌ام از جورشان ویرانه شد
 روغنم بردند و خرمن سوختند
 گر که این محضر برای داوری است
 گفتم این فکر محال از سر بنه
 گفت، دیناری مرا در کار نیست
 من همی گفتم بده، او گفت نی
 چون درشتی کرد با من، کشتمش
 گر تو میبودی به محضر، جای من
 چونکه زر میخواستی و زر نداشت
 خیره سر میخواندی و دیوانه‌اش
 تو، به پنبه میبری سر، ای پدر
 آن چنان کردم که تو میخواستی
 زرشناسان، چون خدا شناختند

هر چه از مظلوم میخواهی بگیر
 گر سند خواهند، باید کرد جعل
 هر که را پر شیرتر بینی، بدوش
 خدمت هر کس بقدر او کنم
 شامگه برگشت، خون آلوده دست
 روستائی زاده‌ای آمد ز راه
 که شبانگه ریختندم در سرای
 کودک شش ساله‌ام، دیوانه شد
 بره‌ام کشتند و بز بفروختند
 دید باید، کاین چه ظلم و خودسری است
 داوری گر نیک خواهی، زر بده
 گفتمش، کمتر ز صد دینار نیست
 او همی رفت و منش رفتم ز پی
 قصه کوتاه گشت، رو در هم مکش
 همچو من، کوتاه نمیکردی سخن
 گفته‌های او اثر دیگر نداشت
 میفرستادی به زندانخانه‌اش
 من به تیغ این کار کردم مختصر
 راستی این بود و گفتم راستی
 سنگشان هر جا که رفت انداختند

نا اهل

نوگلی، روزی ز شورستان دمید
 کز چه روئیدی به پیش پای ما
 سرخی رنگ تو، چشم خیره کرد
 خسته گشت از بوی جانکاهت وجود
 حجلت است، این شاخه‌ی بی‌بار تو

خار، آن گل دید و رو در هم کشید
 تنگ کردی بی ضرورت، جای ما
 زشتی رویت، فضا را تیره کرد
 این چه نقش است، این چه تار است، این چه پود
 عبرت است، این برگ ناهموار تو

کاش بر میکند، زین مرزت کسی
 تو ندانم از کدامین کشوری
 ما ز یک اقلیم، زان با هم خوشیم
 شبمنی گر میچکد، بر روی ماست
 چون تو، بس در جوی و جر روئیده‌اند
 دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام
 تو همه عیبی و ما یکسر هنر
 گل بدو خندید کای بی مهر دوست
 همنشین چون توئی بودن، خطاست
 گلبنی کاندز بیابانی شکفت
 می‌شکفتیم ار بطرف گلشنی
 تا میان خار و خاشاک اندریم
 ما کز اول، پاک طینت بوده‌ایم
 صحبت گل، رنجه دارد خار را!
 خار دیدستی که گل دید و رمید
 ما فرومایه نبودیم از ازل
 همنشینان تو خار اند و بس
 پیش تو، غیر از گیاهی نیستیم
 چون کسی نا اهل را اهلی شمرد
 ما که جای خویش را نشناختیم

ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به پیری
 بگف، اندرین نامه حرفی است مبهم
 تو، به کز توانائی خویش گوئی
 جوانی نکودار، کاین مرغ زیبا
 متاعی که من رایگان دادم از کف
 که چون است با پیریت زندگی
 که معنیش جز وقت پیری ندانی
 چه میپرسی از دوره‌ی ناتوانی
 نماند در این خانه‌ی استخوانی
 تو گر میتوانی، مده رایگانی

جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی
 که بازی است، بی‌مایه بازارگانی
 که در خواب بودم گه پاسبانی

هر آن سرگرانی که من کردم اول
 چو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم
 از آن برد گنج مرا، دزد گیتی

نامه به نوشیروان

ز شاه، خواهش امنیت و رفاه کنند
 چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
 چرا به مظلومه، افزون بمال و جاه کنند
 چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند
 سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند
 بسا بود، که دبیرانت اشتباه کنند
 به کار خلق، چرا دیگران نگاه کنند
 هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
 دروغگو و بداندیش را گواه کنند
 تظلمی که ضعیفان دادخواه کنند
 بر آن سرند، که تا فرصتی تباه کنند
 ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند
 نشسته‌اند که نفرین بیادشاه کنند
 بیک اشاره، دو صد کوه را چو کاه کنند
 صحیفه‌ای که در آن، ثبت اشک و آه کنند
 همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
 چنان مباش که بر موکب تو راه کنند
 چنین معامله را بهر انتباه کنند
 بهل، که قصه ز خاصیت گیاه کنند

بزرگمهر، به شیروان نوشت که خلق
 شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
 چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
 چو کج روی تو، نپویند دیگران ره راست
 به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای
 جواب نامه‌ی مظلوم را، تو خویش فرست
 زمام کار، بدست تو چون سپرد سپهر
 اگر بدفتر حکام، ننگری یک روز
 اگر که قاضی و مفتی شوند، سفته و دزد
 بسمع شه نرسانند حاسدان قوی
 بیوش چشم ز پندار و عجب، کاین دو شریک
 چو جای خودشناسی، بحیله مدعیان
 بترس ز اه ستمدیدگان، که در دل شب
 از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
 سند بدست سیه روزگار ظلم، بس است
 چو شاه جور کند، خلق در امید نجات
 هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه
 مخسب، تا که نییچاند آسمانت گوش
 تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران

نشان آزادگی

به سوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی
 همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست
 بگفت، گر ره و رفتار من نداری دوست
 وگر نه، بی سبب از دست من چه مینالی
 اگر به خار و خسی فتنه‌ای رسد در دشت
 ز من چگونه ترا پاره گشت پهلو و دل
 چه رنجها که برم بهر خرقة دوختی
 بدان هوس که تن این و آن بیارایم
 ز در شکستن و خم گشتنم نیاید عار
 شعار من، ز بس آزادگی و نیکدلی
 همیشه دوختنم کار و خویش عریانم
 یکی نباخته، ای دوست، دیگری نبرد
 ببايد آنکه شود بزم زندگی روشن
 هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد
 میان صورت و معنی، بسی تفاوتهاست
 هزار نکته ز باران و برف میگوید
 هم از تحمل گرما و قرنها سختی است

ببین ز جور تو، ما را چه زخمها بتن است
 هماره فکر تو، بر پهلوئی فرو شدن است
 برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
 ندیده زحمت سوزن، کدام پیرهن است
 گناه داس و تبر نیست، جرم خارکن است
 خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است
 چه وصله‌ها که ز من بر لحاف پیرزن است
 مرا وظیفه‌ی دیرینه، ساده زیستن است
 چرا که عادت من، با زمانه ساختن است
 بقدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است
 بغیر من، که تهی از خیال خویشتن است
 جهان و کار جهان، همچو نرد باختن است
 نصیب شمع، مپرس از چه روی سوختن است
 عبث در آرزوی همنشینی بدن است
 فرشته را، بتصور مگوی اهرمن است
 شکوفه‌ای که به فصل بهار، در چمن است
 اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است

نغمه‌ی خوشه‌چین

ز درد پای، پیرزنی ناله کرد زار
 بر خوشه چینیم فلک سفله، گر گماشت
 دانی، ز من برای چه دامن گرفت دهر
 سر، درد سر کشید و تن خسته عور ماند
 هستی، وبال گردن من شد ز کودکی
 پیر شکسته را نفرستند بهر کار
 از حمله‌های شبرو دهرم خبر نبود

کامروز، پای مزرعه رفتن نداشتم
 عیش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم
 من جز سرشک گرم، بدامن نداشتم
 ایکاش، از نخست سر و تن نداشتم
 ایکاش، این وبال بگردن نداشتم
 من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم
 من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم

صد معدن است در دل هر سنگ کوه‌بخت
 فقرم چو گشت دوست، شنیدم ز دوستان
 گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست
 دیگر کبوترم بسوی لانه برنگشت
 از کلبه، خیره گربه‌ی پیرم نبست رخت
 بد دل، زمانه بود که ناگه ز من برید
 زانروی، چرخ سنگ بسر زد مرا که من
 هر روز بر سرم، سر موئی سپید شد
 من خود چو آتش، از شرر فقر سوختم
 ماندم بسی و دیده‌ی من شصت سال دید
 همواره روزگار سیه دید، چشم من
 دستی نماند که تا بدوزد قبای من
 روزی که پند گفت بمن گردش فلک
 هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست

نغمه‌ی رفوگر

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد
 چه شب و روزی مرا، چون روز و شب
 من بهر جائی که مسکن میکنم
 چیره شد چون بر سیه، موی سپید
 نه دم و دودی، نه سود و مایه‌ای
 برگشای اوراق دل را و بخوان
 من زبون گشتم بچنگال دو گرگ
 ایستادم، گر چه خم شد پشت من
 گر نهم امروز، این فرصت ز دست
 سر، هزاران دردسر دارد، سر است
 دل ز خون، یاقوت احمر ساخته است

من، یک گهر از این همه معدن نداشتم
 آن طعنه‌ها، که چشم ز دشمن نداشتم
 یارای انتقام کشیدن نداشتم
 مانا شنیده بود که ارزن نداشتم
 دیگر پنیر و گوشت، به مخزن نداشتم
 من قصد از زمانه بریدن نداشتم
 مانند چرخ، سنگ و فلاخن نداشتم
 افزود برف و چاره‌ی رفتن نداشتم
 پروای سردی دی و بهمن نداشتم
 اما چه سود، بهره ز دیدن نداشتم
 آسایشی ز دیده‌ی روشن نداشتم
 حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم
 آن روز، گوش پند شنیدن نداشتم
 زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است
 صحبت من، با نخ و با سوزن است
 با من آنجا بخت بد، هم مسکن است
 گفتم اینک نوبت دانستن است
 خانه‌ی درویش، از دزد ایمن است
 قصه‌های دل، فزون از گفتن است
 روز و شب، گرگند و گیتی مکمن است
 اوقاتان، از قضا ترسیدن است
 چاره‌ام فردا به خواری مردن است
 تن، دو صد توش و نوا خواهد، تن است
 من نمیدانستم اینجا معدن است

جامه‌ها کردم رفو، اما به تن
 اینهمه جان کندن و سوزن زدن
 هر چه امشب دوختم، بشکافتم
 چشم من، چیزی نمی‌بیند دگر
 دیده تا یارای دیدن داشت، دید
 چرخ تا گردیده، خلق افتاده‌اند
 آنچه روزی در تنم، دل داشت نام
 بس رفو کردم، ندانستم که عمر
 گفتمش، لختی بمان بهر رفو
 خیره از من زیرکی خواهد فلک
 دوش، ضعف پیریم از پا فکند
 ذره ذره هر چه بود از من گرفت
 نیست جز موی سپیدم حاصلی
 من به صد خونابه، یک نان یافتم
 دشمنان را دوستتر دارم ز دوست
 هر چه من گردن نهادم، چرخ زد
 خسته و کاهیده و فرسوده‌ام
 ارزش من، پاره‌دوزی بود و بس
 من نه پیراهن، کفن پوشیده‌ام
 سوزنش صد نیش زد، این خیرگی
 بر ستمکاران، ستم کمتر رسد

نغمه‌ی صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی
 خفایش برفت با سیاهی
 در چشمه، بشوق جست ماهی
 شد وقت رحیل و مرد راهی

جامه‌ای دارم که چون پرویزن است
 گور خود، با نوک سوزن کندن است
 این نخستین مبحث نادیدن است
 کار سوزن، کار چشم روشن است
 این چراغ، اکنون دگر بی روغن است
 این فتادنها از آن گردیدن است
 بس که سختی دید، امروز آهن است
 صد هزارش پارگی بر دامن است
 گفت فرصت نیست، وقت رفتن است
 کارگر، هنگام پیری کودن است
 گفتم این درس ز پای افتادن است
 دیر دانستم که گیتی رهزن است
 کشتم ادبار است و فقرم خرمن است
 نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است
 دوست، وقت تنگدستی دشمن است
 خون من، ایام را بر گردن است
 هر زمانم، مرگ در پیراهن است
 این چنین ارزش، بهیچ ارزیکن است
 این کفن، بر چشم تو پیراهن است
 دستمزد دست لرزان من است
 این سزای بردباری کردن است

زد نغمه، بیاد عهد دیرین
 شد پر همای روز، زرین
 شبم بنشست بر ریاحین
 بنهاد بر اسب خویشتن، زین

هر مست که بود، هشیار است

کنند ز باغ، خار و خس را	گردید چمن، زمردین رنگ
دزدید چو دیو شب، نفس را	خوابید ز خستگی، شباهنگ
هنگام سحر، در قفس را	بشکست و پرید صید دلتنگ
بر سر نرسانده این هوس را	بر پاش رسید ناگهان سنگ

این عادت دور روزگار است

آر است بساط آسمانی	از جلوه‌گری، خور جهانتاب
بگریخت ستاره‌ی یمانی	از باغ و چمن، پرید مهتاب
رخشنده چو آب زندگانی	جوشید ز سنگ، چشمه‌ی آب
وان مست شراب ارغوانی	مخمور فتاد و ماند در خواب

مستی شد و نوبت خمار است

ای مرغک رام گشته در دام	برخیز که دام را گسستند
پر میزن و در سپهر بخرام	کز پر شکن تو، پر شکستند
بس چون تو، پرندگان گمنام	جستند ره خلاص و جستند
با کوشش و سعی خود، سرانجام	در گوشه‌ی عافیت نشستند

کوشنده همیشه رستگار است

همسایه‌ی باغ و بوستان باش	تا چند کناره میگزینی
چون چهره‌ی صبح، شادمان باش	تا چند ملول مینشینی
هم صحبت مرغ صبح خوان باش	تا چند نژندی و حزینی
چالاک و دلیر و کاردان باش	در وقت حصاد و خوشه‌چینی

آسایش کارگر ز کار است

آنگونه بپر، که پر نریزی	در دامن روزگار، سنگ است
بسیار مکن بلند خیزی	کافتادن نیک نام، ننگ است
گر صلح کنی و گر ستیزی	این نقش و نگار، ریو و رنگ است
گر سر بنهی و گر گریزی	شاهین سپهر، تیز چنگ است

صیاد زمانه، جانشکار است

بر شاخه سرخ گل، مکن جای	کان حاصل رنج باغبان است
-------------------------	-------------------------

منقار ز برگ گل، میارای
 در نارون، آشیانه منمای
 از بامک پست، دانه مربای

گل، زیور چهر بوستان است
 برگش مشکن، که سایبان است
 کان دانه برای ماکیان است

او طائر بسته در حصار است

از میوه‌ی باغ، چشم بر بند
 با روزی خویش، باش خرسند
 آنجا که پر است و حلقه و بند
 فرض است نیاز موده را پند

خوش نیست درخت میوه بی بار
 راهی که نه راه تست، مسپار
 دام ستم است، پای مگذار
 و آگاه نمودنش ز اسرار

یغماگر و دزد، بی شمار است

آذوقه‌ی خویش، کن فراهم
 گه دانه بود زیاد و گه کم
 بی گل، نشد آشیانه محکم
 اندود نکرده‌ای و ترسیم

زان میوه که خشک کرده دهقان
 همواره فلک نگشته یکسان
 بی پایه، بجا نماند بنیان
 ویرانه شود ز برف و باران

جاوید نه موسم بهار است

در لانه‌ی دیگران منه گام
 بی رنج، کسی نیافت آرام
 زشت است ز خلق خواستن وام
 از دست مده، بفکرت خام

خاشاک ببر، بساز لانه
 بی سعی، نخورد مرغ دانه
 تا هست ذخیره‌ای به خانه
 امنیت ملک آشیانه

این پایه‌ی خرد، استوار است

خوش صبحدمی، اگر توانی
 چون در ره دور، دیر مانی
 گر رسم و ره فرار دانی
 این نکته، چو درس زندگانی

بر دامن مرغزار بنشین
 بال و پر تو، کنند خونین
 چون فتنه رسد، تو رخت بر چین
 آویزه‌ی گوش کن، که پروین

در دوستی تو پایدار است

نکته‌ای چند

هر که با پاکدلان، صبح و مسائی داد
 زهد با نیت پاک است، نه با جامه‌ی پاک
 شمع خندید بهر بزم، از آن معنی سوخت
 سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو
 هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود
 گرگ، نزدیک چراگاه و شبانه رفته بخواب
 مور، هرگز بدر قصر سلیمان نرود
 گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده
 فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود
 صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین

دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد
 ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد
 خنده، بیچاره ندانست که جائی دارد
 بت پرستی مکن، این ملک خدائی دارد
 باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد
 بره، دور از رمه و عزم چرائی دارد
 تا که در لانه‌ی خود، برگ و نوائی دارد
 آخر این در گرانمایه بهائی دارد
 وقت رستن، هوس نشو و نمائی دارد
 آنکه چون پیر خرد، راهنمائی دارد

نکوهش بیجا

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز
 گفت، از عیب خویش بی‌خبری
 گفتن از زشتروئی دگران
 تو گمان میکنی که شاخ گلی
 یا که همبوی مشک تاتاری
 خویشتن، بی سبب بزرگ مکن
 ره ما، گر کج است و ناهموار
 در خود، آن به که نیکتر نگری
 ما زبونیم و شوخ جامه و پست

که تو مسکین چقدر بد بوئی
 زان ره از خلق، عیب میجوئی
 نشود باعث نکوروئی
 بصف سرو و لاله میروئی
 یا ز ازهار باغ مینوئی
 تا هم از ساکنان این کوئی
 تو خود، این ره چگونه میپوئی
 اول، آن به که عیب خود گوئی
 تو چرا شوخ تن نمیشوئی

نکوهش بی‌خبران

همای دید سوی ماکیان بقلعه و گفت
 زبون مرغ شکاری و صید روباهند
 چو طائران دگر، جمله را پر و بال است
 که این گروه، چه بی‌همت و تن آسانند
 رهین منت گندم فروش و دهقانند
 چرا برای رهائی، پری نیفشانند

همی فتاده و مفتون دانه و آبد
 جز این فضا، به فضای دگر نمیگردند
 شدند جمع، تمامی بگرد مثنی دان
 نه عاقلند، از آن دستگیر ایامند
 زمانه، گردنشان را چنین نیبچاند
 هنوز بی‌خبرند از اساس نشو و نما
 بگفت، این همه دانستی و ندانستی
 شکستگی و در افتادگی طبیعت ماست
 سوی بسیط زمین، گر تو را فتد گذری
 ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند
 درین حصار، ز درماندگان چه کار آید
 چه حیلها که درین دامهای تزویرند
 نهفته، سودگر دهر هر چه داشت فروخت
 در آن زمان که نهادند پایه‌ی هستی
 نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم
 درین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا
 بکاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی
 ترا بر اوج بلندی، مرا سوی پستی
 حدیث خویش چه گوئیم، چون نمیپرسند
 چه آشیان شما و چه بام کوتاه ما
 تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال
 به تیره روز مزن طعنه، کاندترین تقویم
 از آن کسیکه بگرداند چهره، شاهد بخت
 درین سفینه، کسانی که ناخدا شده‌اند
 ره وجود، بجز سنگلاخ عبرت نیست

همی نشسته و بر خوان ظلم مهمانند
 جز این بساط، بساط دگر نمیدانند
 عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
 نه زیر کند، از آن پای بند زندانند
 بجد و جهد، گر این حلقه را بیبچانند
 هنوز شیفته‌ی این بنا و بنیانند
 که این قبیله گرفتار دام انسانند
 ز بستن ره ما، خلق در نمی‌مانند
 درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند
 گه موازنه، یاقوت و سنگ یکسانند
 که زیرکان، همه در کار خویش حیرانند
 چه رنگها که درین نقشهای الوانند
 خبر نداد، گرانند یا که ارزانند
 قرار شد که زبردست را نرجانند
 گمان مبر که در افتادگان، گرانجانند
 که هر چه بیش بدانند، باز نادانند
 بمیل گر نشینی، بجبر بنشانند
 مباشران قضا، میزنند و میرانند
 حساب خود چه نویسیم، چون نمیخوانند
 همین بس است که یکروز، هر دو ویرانند
 کمالها همه انجام کار، نقصانند
 نوشته شد که چنین روزها فراوانند
 عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند
 تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند
 فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند

نکوهش نکوهیده

جعل پیر گفت با انگشت
 که سر و روی ما سیاه مکن
 گفت، در خویش هم دمی بنگر
 همه را سوی ما نگاه مکن
 این سیاهی، سیاهی تن نیست
 جاه مفروش و اشتباه مکن
 با تو، رنگ تو هست تا هستی
 زین مکان، خیره عزم راه مکن
 سیه، ای بی‌خبر، سپید نشد
 وقت شیرین خود تباه مکن

نوروز

سپیده‌دم، نسیمی روح پرور
 وزید و کرد گیتی را معنبر
 تو پنداری، ز فروردین و خرداد
 بیباغ و راغ، بد پیغام آور
 برخسار و بتن، مشاطه کردار
 عروسان چمن را بست زیور
 گرفت از پای، بند سرو و شمشاد
 سترد از چهره، گرد بید و عرعر
 ز گوهر ریزی ابر بهاری
 مبارکباد گویان، در فکندند
 نماند اندر چمن یک شاخ، کانرا
 ز بس بشکفت گوناگون شکوفه
 بسی شد، بر فراز شاخساران
 بتن پوشید گل، استبرق سرخ
 بهاری لعبتان، آراسته چهر
 چمن، با سوسن و ریحان منقش
 در اوج آسمان، خورشید رخشان
 فلک، از پست رانیه‌ها مبرا

نهال آرزو

ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای
 غنچه بی باد صبا، گل بی بهار آورده‌ای
 باغبانان تو را، امسال سال خرمی است
 زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای
 شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم
 این هنرها، جمله از آموزگار آورده‌ای

خرم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد
 غنچه‌ای زین شاخه، ما را زیب دست و دامن است
 پستی نسوان ایران، جمله از بی دانشی است
 زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ما
 به که هر دختر بداند قدر علم آموختن
 زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری
 از چه نسوان از حقوق خویشتن بی‌بهره‌اند
 دامن مادر، نخست آموزگار کودک است
 با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم

برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده‌ای
 همتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است
 مرد یا زن، برتری و رتبت از دانستن است
 شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است
 تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است
 بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری
 نام این قوم از چه، دور افتاده از هر دفتری
 طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری
 گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری

نیکی دل

ای دل، اول قدم نیکدلان
 صفت پیشروان ره عقل
 ای که با چرخ همی بازی نرد
 اهرمن را بهوس، دست مبوس
 عجب از گمشدگان نیست، عجب
 تو زبون تن خاکی و چو باد
 دل ویرانه عمارت کن

با بد و نیک جهان، ساختن است
 آز را پشت سر انداختن است
 بردن اینجا، همه را باختن است
 کاندرا اندیشه‌ی تیغ آختن است
 دیو را دیدن و نشناختن است
 توسن عمر تو، در تاختن است
 خوشتر از کاخ برافراختن است

هرچه باداباد

گفت با خاک، صبحگاهی باد
 تو، پریشان ما و ما ایمن
 همگی کودکان مهد منند
 گه روم، آسیا بگردانم
 پیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق
 برگها را ز چهره شویم گرد
 من فرستم بباغ، در نوروز

چون تو، کس تیره‌روزگار مباد
 تو، گرفتار ما و ما آزاد
 تیر و اسفند و بهمن و مراد
 گه بخرمن و زم، زمان حصاد
 کوتوال سپهر نفرستاد
 غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد
 مژده شادی و نوید مراد

گاه باشد که بیخ و بن بکنم
 شد ز نیروی من غبار و برفت
 گه بیباغم، گهی بدامن راغ
 تو بدینگونه بد سرشت و زبون
 گفت، افتادگی است خصلت من
 اندر آنجا که تیرزن گیتی است
 همه، سیاح وادی عدمیم
 سیل سخت است و پرتگاه مخوف
 هر چه شاگردی زمانه کنی
 رهروی را که دیو راهنماست
 چند دل خوش کنی به هفته و ماه
 که، درین بحر فتنه غرق نگشت
 این معما، بفکر گفته نشد
 من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی است
 هر چه معمار معرفت کوشید
 چون سپید و سیاه، تبه شدنی است
 چه توان خواست از مکاید دهر
 پتک ایام، نرم سازد مان
 نزد گرگ اجل، چه بره، چه گرگ

از چنار و صنوبر و شمشاد
 خاک جمشید و استخوان قباد
 گاه در بلخ و گاه در بغداد
 من چنین سرفراز و نیک نهاد
 اوفتادم، زمانه‌ام تا زاد
 ای خوش آنکس که تا رسید افتاد
 منعم و بینوا و سفله و راد
 پایه سست است و خانه بی بنیاد
 نشوی آخر، ای حکیم استاد
 اندر انبان، چه توشه ماند و زاد
 چند گوئی ز آذر و خورداد
 که، درین چاه ژرف پا نهاد
 قفل این راز را، کسی نگشاد
 تو و ما را هر آنچه داد، او داد
 نشد آباد، این خراب آباد
 چه تفاوت میان اصل و نژاد
 چه توان کرد، هر چه بادا باد
 من اگر آهنم، تو گر پولاد
 پیش حکم قضا، چه خاک و چه باد

همنشین ناهموار

آب نالید، وقت جوشیدن
 نه کسی میکند مرا یاری
 نه توان بود بردبار و صبور
 خواری کس نخواستم هرگز
 من کجا و بلای محبس دیگ
 نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش

کاوخ از رنج دیگ و جور شرار
 نه رهی دارم از برای فرار
 نه فکندن توان ز پشت، این بار
 از چه رو، کرد آسمانم خوار
 من کجا و چنین مهیب حصار
 نتوانم دمی گرفت قرار

از چه شد بختم، این چنین وارون
 از چه در راه من فتاد این سنگ
 راز گفتم ولی کسی نشنید
 هر چه بر قدر خلق افزودم
 از من اندوخت طرف باغ، صفا
 یاد باد آن دمی که میشستم
 یاد باد آنکه مرغزار، ز من
 رستنیها تمام طفل منند
 وقتی از کار من شماری بود
 چرخ، سعی مرا شمرد بهیچ
 من، بیک جا، دمی نمی ماندم
 من که بودم پزشک بیماران
 من که هر رنگ شستم، از چه گرفت
 نه صفائیم ماند در خاطر
 آتشم همنشین و دود ندیم
 زین چنین روز، داشت باید ننگ
 هیچ دیدی ز کار درماند
 باختم پاک تاب و جلوه‌ی خویش
 سوز ما را، کسی نگفت که چیست
 با چنین پاکی و فروزانی
 آخر، این آتشم بخار کند
 گفت آتش، از آنکه دشمن تست
 همنشین کسی که مست هوی ست
 هر که در شوره‌زار، کشت کند
 خام بودی تو خفته، زان آتش
 در کنار من، از چه کردی جای
 هر کجا آتش است، سوختن است

از چه شد کارم، این چنین دشوار
 از چه در پای من شکست این خار
 سوختم زار و ناله کردم زار
 خود شدم در نتیجه بیمقدار
 رونق از من گرفت فصل بهار
 چهره‌ی گل بدامن گلزار
 لاله‌اش بود و سبزه بودش تار
 از گل و خار سرو و بید و چنار
 از چه بیرونم این زمان ز شمار
 دهر، کار مرا نمود انکار
 ماندم اکنون چو نقش بر دیوار
 آخر کار، خود شدم بیمار
 روشن آئینه‌ی دلم زنگار
 نه فروغیم ماند بر رخسار
 شعله‌ام همدم و شرارم یار
 زین چنین کار داشت باید عار
 کاردانی چو من، در آخر کار
 بسکه بر خاطر من نشست غبار
 رنج ما را، نخورد کس تیمار
 این چنینم کساد شد بازار
 بهوای عدم، روم ناچار
 طمع دوستی و لطف مدار
 نشد، ای دوست، مردم هشیار
 نبود از کار خویش، برخوردار
 کرد هنگام پختنت بیدار
 که ز دودت شود سیاه کنار
 این نصیحت، بگوش جان بسپار

دهر ازین راهها زند بیحد
نقش کار تو، چون نهان ماند
پرده‌ی غیب را کسی نگشود
گرت اندیشه‌ای ز بدنامی است
عاقلان از دکان مهره‌فروش
کس ز خنجر ندید، جز خستن
سالکان را چه کار با دیوان
چند دعوی کنی، بکار گرای

چرخ ازین کارها کند بسیار
تا بود روزگار آینه‌دار
نکته‌ای کس نخواند زین اسرار
منشین با رفیق ناهموار
نخریدند لل شهوار
کس ز پیکان نخواست، جز پیکار
طوطیان را چه کار با مردار
هیچ‌گه نیست گفته چون کردار

یاد یاران

ای جسم سیاه مومیائی
با حال سکوت و بهت، چونی
آژنگ ز رخ نمیکنی دور
معلوم نشد به فکر و پرسش
گر گمره و آزمند بودی

کو آنهمه عجب و خودنمائی
در عالم انزوا چرائی
ز ابروی، گره نمیگشائی
این راز که شاه یا گدائی
امروز چه شد که پارسائی

با ما و نه در میان مائی

وقتی ز غرور و شوق و شادی
بودی چو پرندگان، سبکروح
آن روز، چه رسم و راه بودت
پیکان قضا بسر خلیدت
صد قرن گذشته و تو تنها

پا بر سر چرخ می‌نهادی
در گلشن و کوهسار و وادی
امروز، نه سفله‌ای، نه رادی
چون شد که ز پا نیوفتادی
در گوشه‌ی دخمه ایستادی

گوئی که ز سنگ خاره زادی

کردی ز کدام جام می نوش
بر رهگذر که، دوختی چشم
بند تو، که بر گشود از پای
در عالم نیستی، چه دیدی
دست چه کسی، بدست بودت

کاین گونه شدی نژند و مدهوش
ایام، ترا چه گفت در گوش
بار تو، که برگرفت از دوش
کاینسان متحیری و خاموش
از بهر که، باز کردی آغوش

دیری است که گشته‌ای فراموش

شاید که سمند مهر راندی	نایی بگرسنه‌ای رساندی
آفت زده‌ی حوادثی را	از ورطه‌ی عجز و ارهاندی
از دامن غرقه‌ای گرفتی	تا دامن ساحلش کشاندی
هر قصه که گفتنی است، گفتی	نامه که خواندن نیست خواندی
پهلوی شکستگان نشستی	از پای فتاده را نشانیدی

فرجام، چرا ز کار ماندی

گوئی بتو داده‌اند سوگند	کاین راز، نهان کنی به لبخند
این دست که گشته است پر چین	بودست چو شاخه‌ای برومند
کدرست هزار مشکل آسان	بستست هزار عهد و پیوند
بنموده به گم‌هی، ره راست	بگشوده ز پای بنده‌ای، بند
شاید که به بزمگاه فرعون	بگرفته و داده ساغری چند

کو دولت آن جهان خداوند

زان دم که تو خفته‌ای درین غار	گردنده سپهر، گشته بسیار
بس پاک دلان و نیک کاران	آلوده شدند و زشت کردار
بس جنگ، به آشتی بدل شد	بس آینه را گرفت زنگار
بس زنگ که پاک شد به صیقل	بس آینه را گرفت زنگار
بس باز و تذرو را تبه کرد	شاهین عدم، بچنگ و منقار

ای یار، سخن بگوی با یار

ای مرده و کرده زندگانی	ای زنده‌ی مرده، هیچ دانی
بس پادشهان و سرافرازان	بردند بخاک، حکمرانی
بس رمز ز دفتر سلیمان	خواندند به دیو، رایگانی
بگذشت چه قرن‌ها، چه ایام	گه باغم و گه بشادمانی
بس کاخ بلند پایه، شد پست	اما تو بجای، همچنانی

بر قلعه‌ی مرگ، مرزبانی

شداد نماند در شماری	با کار قضا نکرد کاری
نمرود و بلند برج بابل	شد خاک و برفت با غباری

مانا که ترا دلی پریشان
در راه تو، او فتاده سنگی
دزدیده، بچهره‌ی سیاهت
در سینه تبیده روزگاری
در پای تو، در شکسته خاری
غلتیده سرشک انتظاری

در رهگذر عزیز یاری

شاید که ترا بروی زانو
روزیش کشیده‌ای بدامن
گه گریه و گاه خنده کرده
یکبار، نهاده دل به بازی
گامی زده با تو کودکانه
جا داشته کودکی سخنگو
گاهیش نشانده‌ای به پهلو
بوسیده گهت و سر گهی رو
یک لحظه، ترا گرفته بازو
پرسیده ز شهر و برج و بارو

در پای تو، هیچ مانده نیرو

گرد از رخ جان پاک رفتی
اندرز گذشتگان شنیدی
از فتنه و گیر و دار، طاقی
داد و ستد زمانه چون بود
اینجا اثری ز رفتگان نیست
وین نکته ز غافلان نهفتی
حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
با عبرت و بمی و بهت، جفتی
ای دوست، چه دادی و گرفتگی
چون شد که تو ماندی و نرفتگی

چشم تو نگاه کرد و خفتی

مقطعات

ای گل، تو ز جمعیت گلزار، چه دیدی
ای لعل دل افروز، تو با این همه پرتو
رفتگی به چمن، لیک قفس گشت نصیبت
جز سرزنش و بد سری خار، چه دیدی
جز مشتری سفله، ببازار چه دیدی
غیر از قفس، ای مرغ گرفتار، چه دیدی

ما نیز در دیار حقیقت، توانگریم
ما روی خود ز راه سعادت نتافتیم
کالای ما چو وقت رسد، کارهای ماست
پیران ره، بما ننمودند راه راست

از غبار فکر باطل، پاک باید داشت دل
مرد پندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل
تا بداند دیو، کاین آئینه جای گرد نیست
این معما گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست

گر شمع را ز شعله رهائی است آرزو
سرمست، ای کیوترک ساده دل، میر

بی رنج، زین پیاله کسی می نخورد
تیمار کار خویش تو خودخور، که دیگران

خیال آشنائی بر دلم نگذشته بود اول

بکوش و دانشی آموز و پرتوی افکن

دل پاکیزه، بکردار بد آلوده مکن

طائری کز آشیان، پرواز بهر آز کرد

با قضا، چیره زبان نتوان بود

دور جهان، خونی خونخوار هاست

خیال کژ به کار کژ گواهی است

به از پرهیزکاری، زیوری نیست

مپوش آئینه کس را به زنگار

سزای رنجبر گلشن امید، بس است

برهنمائی چشم، این ره خطا رفتم

آتش چرا به خرمن پروانه میزند
در تیه آز، راه تو دانه میزند

بی دود، زین تنور بکس نان نمیدهند
هرگز برای جرم تو، تاوان نمیدهند

نمیدانم چه دستی طرح کرد این آشنائی را

که فرصتی که ترا داده‌اند، بی بدل است

تیرگی خواستن، از نور گریزان شدن است

کیفرش، فرجام بال و پر بخون آلودن است

که بدوزند، گرت صد دهن است

محکمه‌ی نیک و بد کار هاست

سیاهی هر کجا باشد، سیاهی است

چو اشک دردمندان، گوهری نیست

دل آئینه است، از زنگش نگهدار

بدامن چمنی، گلبنی نشانیین

گناه دیده‌ی من بود، این خطاکاری

این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده‌ام

پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل
یوسف نام نهادند و به گرگت دادند
مه گردون ادب بودی و در خاک شدی
از ندانستن من، دزد قضا آگه بود
آن که در زیر زمین، داد سر و سامانت
بسر خاک تو رفتم، خط پاکش خواندم
رفتی و روز مرا تیره تر از شب کردی
بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منند
صفحه‌ی روی ز انظار، نهان میدارم
دهر، بسیار چو من سربگریبان دیده است
عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری
گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند
من که قدر گهر پاک تو میدانستم
من که آب تو ز سر چشمه‌ی دل میدادم
من یکی مرغ غزلخوان تو بودم، چه فتاد
گنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم

تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من
مرگ، گرگ تو شد، ای یوسف کنعانی من
خاک، زندان تو گشت، ای مه زندانی من
چو تو را برد، بخندید به نادانی من
کاش میخورد غم بی‌سر و سامانی من
آه از این خط که نوشتند به پیشانی من
بی تو در ظلمتم، ای دیده‌ی نورانی من
قدمی رنجه کن از مهر، به مهمانی من
تا نخوانند بر این صفحه، پریشانی من
چه تفاوت کندش، سر به گریبانی من
غم تنهائی و مهجوری و حیرانی من
که شکستی قفس، ای مرغ گلستانی من
ز چه مفقود شدی، ای گهر کانی من
آب و رنگت چه شد، ای لاله‌ی نعمانی من
که دگر گوش نداری به نوا خوانی من
ای عجب، بعد تو با کیست نگهبانی من!

این قطعه را برای سنگ مزار خودم سروده‌ام

اینکه خاک سیهش بالین است
گر چه جز تلخی از ایام ندید
صاحب آنهمه گفتار امروز
دوستان به که ز وی یاد کنند
خاک در دیده بسی جان فرساست
ببند این بستر و عبرت گیرد
هر که باشی و زهر جا برسی
آدمی هر چه توانگر باشد

اختر چرخ ادب پروین است
هر چه خواهی سخنش شیرین است
سائل فاتحه و یاسین است
دل بی دوست دلی غمگین است
سنگ بر سینه بسی سنگین است
هر که را چشم حقیقت بین است
آخرین منزل هستی این است
چو بدین نقطه رسد مسکین است

اندر آنجا که قضا حمله کند
زادن و کشتن و پنهان کردن
خرم آن کس که در این محنت‌گاه

چاره تسلیم و ادب تمکین است
دهر را رسم و ره دیرین است
خاطری را سبب تسکین است

پایان

"و من الله التوفیق"